

طراحی

برای

انقلاب

چگونه از شیر برنج، عروسک‌های لگویی و سایر روش‌های مسالمت‌آمیز برای تحریک جوامع، سرنگونی دیکتاتورها یا حتی تغییر جهان استفاده کنیم؟

نویسنده: سردیا پوپویچ

ترجمه: یه بنده بی‌خدا

پیشگفتار

این کتاب در مورد انقلاب‌های دنیا است.

صحبت ما در مورد انقلاب‌های خشونت‌آمیز نیست؛ انقلاب‌هایی که با غلتیدن مردم بی‌گناه در خون خود در خیابان‌ها به پایان رسید؛ یا از آن دست انقلاب‌ها که توسط گروه کوچکی از طرفداران متعصب شکل گرفت. اگر می‌خواهید تا در مورد آن انقلاب‌ها بدانید، به سراغ یک بیوگرافی خوب از لنین بروید. برخلاف انقلاب‌های خونین، این کتاب در مورد انواع جنبش‌هایی است که امروزه در سراسر جهان از میدان تحریر قاهره تا جنبش اشغال وال‌استریت را در برمی‌گیرد. این کتاب در مورد انقلاب‌هایی است که توسط مردمان عادی شکل گرفته است؛ مردمانی که باور دارند اگر با یکدیگر متحد شوند و خلاقانه فکر کنند، می‌توانند دیکتاتورها را سرنگون کرده و بر بی‌عدالتی فائق آیند.

من این شانس را داشتم تا یکی از آن انقلابی‌های عادی باشم؛ من سفر شخصی خود را به‌عنوان یک گیتاریست باس در انقلاب بلغراد آغاز کرده و در نهایت به یکی از رهبران گروه سیاسی «مقاومت» تبدیل شدم؛ جنبشی مسالمت‌آمیز که دیکتاتور صرب، اسلوبودان میلوشویچ^۲ را سرنگون کرد. من پس از انتخاب به‌عنوان یکی از اعضای مجلس صربستان، حالا در کسوت یک دوست و مشاور برای هر جنبش دیگر، خواه کوچک یا بزرگ در هر کجای دنیا که آرزوی اجرای اصول کنش‌های مسالمت‌آمیز برای مقابله با سرکوب و به ارمغان آوردن آزادی، دموکراسی و شادمانی را دارد، فعالیت می‌کنم؛ اما نگران نباشید، این کتاب در مورد زندگی من نیست. بلکه در مورد تمام چیزهایی است که من در طول همکاری خود با کنشگران، از سوریه گرفته تا کیف، فراگرفته‌ام. این کتاب در مورد ایده‌هایی بزرگ و شیوه‌هایی کوچک است که چیزی را می‌سازد که به تعبیر من «قدرت مردم» نام دارد؛ یک نیروی عظیم. از آنجایی که من یک روشنفکر بزرگ نیستم، تصمیم گرفتم تا اکثر این اطلاعات را بدون پیچیدگی و با استفاده از داستان‌هایی ساده از افراد و جنبش‌هایی خارق‌العاده بیان کنم و چالش‌های پیش روی آن‌ها و درس‌های گرفته‌شده از آن را به تصویر بکشم.

می‌توان این کتاب را به دو بخش تقسیم کرد و در بخش اول آن نمونه‌های فراوانی را یافت که کنش‌های مسالمت‌آمیز در دنیای امروز را به تصویر کشیده و همچنین شیوه‌هایی کلیدی را نمایش می‌دهد که جنبش‌های موفق برای تغییر جامعه انتخاب می‌کنند. در بخش دوم کتاب، من به سراغ برخی از توصیه‌های عملی رفتم تا به شما نشان دهم که یک فرد چگونه می‌تواند از تکنیک‌های مسالمت‌آمیز به شکل صحیح استفاده کند. من امیدوارم تا شما بتوانید با این داستان‌ها و نمونه‌ها ارتباط برقرار کرده و از آن‌ها به شیوه‌ی خود الهام بگیرید. به خاطر ماهیت این داستان‌ها، من تلاش کردم تا با رعایت احتیاط اسامی برخی از افراد را تغییر دهم (در برخی از موارد، داستان‌های مرتبط با برخی از افراد با نام واقعی آن‌ها، می‌توانست برایشان خطر آفرین باشد). من همچنین با عذرخواهی از اندیشمندان و محققان، به‌منظور درک راحت‌تر مفاهیم کتاب، دست به ساده‌سازی و حذف قسمت‌های پیچیده‌ی برخی از داستان‌ها زدم.

¹Otpor به زبان صربی به معنای مقاومت است.

²Slobodan Milošević

ایده‌ها و داستان‌های موجود در این کتاب نه تنها قابل درک بوده، بلکه کاملاً محسوس است. این داستان‌ها به مانند موسیقی‌های مهیج راک، شما را برانگیخته و به عمل وامی‌دارد. کتاب شما را قانع می‌کند که اگرچه غلبه بر خشونت‌ها، وحشی‌گری‌ها و سرکوبگری‌های حاکمان با نیروهای خشن به ظاهر غیرممکن است، اما اغلب اوقات سرنگونی آن‌ها با روش‌های موجود کمی سرگرم‌کننده خواهد بود.



تصویر ۱-۱: تصویری از یک مشت گره‌کرده به‌عنوان سمبل جنبش مقاومت بر روی دیواری در بلغراد؛ صربستان؛ پاییز ۱۹۹۸

فصل اول

این اتفاق هرگز اینجا رخ نمی‌دهد

شهر زیبای من بلغراد، احتمالاً در فهرست ۱۰ مکان برتر شما برای دیدن تا قبل از زمان مرگ نیست. برخی از همسایگان ما کمی دردسرافرین بودند و ما صرب‌ها نیز به خاطر مشکل‌ساز بودن کاملاً شهره‌ی آفاق بودیم. به همین خاطر بود که ما اسم یک خیابان مهم شهر را گاوریلو پرینسیپ^۲، مردی که متهم به شعله‌ور کردن جنگ جهانی اول بود، نامیدیم. البته از این کار دست نکشیدیم و یک خیابان دیگر را هم به نام گروه انقلابی او کردیم. به‌علاوه یادبودی هم از دیکتاتور سابق خود، اسلوبودان میلوشویچ، دیوانه‌ای که مفهوم **پاک‌سازی نژادی** را به دنیا معرفی کرد، داریم؛ فردی جانی که در دهه‌ی ۹۰ میلادی چهار جنگ فاجعه‌بار را با همسایگان خود آغاز کرد و باعث فرود آمدن بمب‌های ناتو بر سر کشور و ویرانی شهرها شد؛ اما هیچ‌کدام

از این موارد برای گروه ۱۵ نفره‌ی مصری که برای بازدید از بلگراد در سال ۲۰۰۹ به این شهر آمده بودند، اهمیتی نداشت. آن‌ها به دنبال جایی برای گذران آرام تابستان خود نبودند. بلکه به‌منظور کشیدن طرحی برای انقلاب در این شهر حضور داشتند.

طبق برنامه، اولین جایی که من می‌خواستم به آن‌ها نشان دهم، آخرین جایی بود که می‌توانستم به هر بازدیدکننده‌ی دیگری نشان دهم؛ میدان جمهوری. برای اینکه بیشتر با این بخش کثیف و نامبارک شهر آشنا شوید، تصور کنید که فردی میدان تایمز را اشغال کرده، آن را تا جای ممکن کوچک کرده، تمام انرژی آن را مکیده، همه‌ی چراغ‌های رنگارنگ اطراف میدان را جمع کرده و تنها رفت‌وآمد ماشین‌ها و سیاهی و کثیفی را به‌جای گذاشته است. باین‌حال مصری‌ها هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند؛ آن‌ها تنها به دنبال سرنگونی دیکتاتور خود، حسنی مبارک^۴، بودند. به‌علاوه، میدان جمهوری برای آن‌ها نمادی از نقطه‌ی صفر برای شروع یک جنبش مسالمت‌آمیز بود که توسط عده‌ای جوان معمولی شروع شده بود و تبدیل به یک نیروی سیاسی عظیم گشته بود که غیرقابل‌تصور بود و دیکتاتور صربستان را سرنگون کرد. من بخشی از این جنبش بودم و دوستان مصری من با امید به اینکه بتوانند چیزی از صرب‌ها یاد بگیرند، به این شهر آمده بودند.

من گروه را به گوشه‌ی خلوتی از میدان و به‌دوراز کافه‌های شلوغ با پیشخدمتان همیشه در حال رفت‌وآمد بردم و گفت‌وگو با آن‌ها را آغاز کردم. یادم می‌آید به آن‌ها گفتم «نگاهی به فروشگاه‌های لوکس نظیر آرمانی^۵، بوربری^۶ و مکس مارا^۷ در اطراف میدان جمهوری بیندازید. تورم صربستان به حدی بد بود که قیمت یک کیلوگرم سیب‌زمینی در یک سال از ۴ هزار دینار به ۱۷ میلیارد دینار رسیده بود. این تمام ماجرا نبود و ما در حال جنگ با کشور همسایه، کرواسی، نیز بودیم. اگر شما به سیاست‌های فاجعه‌بار آن زمان که اقتصاد را به ورطه‌ی نابودی کشانده و امنیت ما را به تاراج برده بود اعتراض می‌کردید، دستگیر می‌شدید، کتک زده می‌شدید و یا بلایی بدتر به سرتان می‌آمد. من در سال ۱۹۹۲ یک دانشجوی جوان رشته‌ی زیست‌شناسی بودم و آینده برای ما جوانان بسیار تاریک و نامعلوم بود.»

یکی از مصری‌ها با خنده جواب داد: «آره، ما این حس را کاملاً درک می‌کنیم!»

هرچه از صحبت‌های من می‌گذشت، مصری‌ها با سر حرف‌های مرا تأیید می‌کردند. من به آن‌ها گفتم که واکنش طبیعی به ترورهای میلوشوویچ در آن زمان تنها بی‌تفاوتی بود. از این گذشته، من و دوستانم از آن دست افراد نبودیم که حتی بتوانیم تصور کنیم که روزی یک جنبش را راه می‌اندازیم. ما اصلاً به سیاست و سیاست‌مداران علاقه‌ای نداشتیم. ما چند بچه‌محصل بودیم و فکرهایی که تمام دانشجویهای جوان در سراسر دنیا دارند را در سر می‌پروراندیم: شب‌ها تا دیروقت بیدار باشیم، بیش‌ازحد مشروب بخوریم و بتوانیم با جنس مخالف دوست شویم. اگر شما از من بپرسید که دلیل آن روز تو برای خروج از خانه و جمع شدن در میدان جمهوری چه بود، من حرفی از اعتراض و تظاهرات نمی‌زنم. دلیل حضور من وجود یک گروه کنسرت راک بود.

Hosni Mubarak^f

Armani^h

Burberry^g

Max Mara^y

در حاشیه‌ی میدان، من سعی کردم تا به دوستان مصری خود توضیح دهم که چرا عاشق ریمتوتیتوکی^۱ شدم. این اسم، نام گروه موسیقی بود که ترجمه‌ی راحت آن می‌شود: «من آلت‌م را در تو فرو می‌کنم»؛ البته من ترجمه‌ی دقیق را به آن‌ها نگفتم، با این امید که سه یا چهار زنی که در گروه حجاب داشتند (نوعی روسری سنتی که زنان مسلمان معتقد استفاده می‌کردند)، زیاد ناراحت و آزرده نشوند. در سال ۱۹۹۲، این گروه، جذاب‌ترین اتفاق شهر بود؛ گروهی جوان سرکش که به سرعت گیتار می‌زدند و به خاطر اشعار پر سروصدایشان مشهور بودند. آن‌ها اعلام کردند که می‌خواهند یک کنسرت رایگان برگزار کنند و من و دوستانم به سرعت کلاس درس را پیچانده و برای دیدن الگوهای خود به میدان جمهوری رفتیم.

چیزی که بعداً اتفاق افتاد ما را شوکه کرد. اعضای ریمتوتیتوکی به‌جای همان اجرای جالب همیشگی، بر پشت یک کامیون در وسط میدان آمدند و ژست ژنرال‌های فاتح را به خود گرفتند. سپس بر روی همان کامیون در حال حرکت به دور میدان، شروع به خواندن مشهورترین آهنگشان کردند. آهنگی که شبیه به یک بیانیه بود: «اگر من مدام در جنگ باشم، دیگر زمانی برایم باقی نمی‌ماند» یا «در زیر کلاه خود سربازان، مغزی وجود ندارد». شما برای فهمیدن آن چیز که در حال اتفاق بود، نیازی به هوش بالایی نداشتید؛ بلگراد که همچنان در آتش جنگ می‌سوخت همچنان پر از سرباز و تانک در شهر بود و حالا این پسرها در این گروه کوچک تمام این نظامی‌گری را به سخره گرفته بودند و علیه جنگ فریاد می‌زدند. آن‌ها طرفدار یک زندگی معمولی و شاد بودند. با این حال، در یک حکومت دیکتاتوری، بیان چنین جملاتی در جمع می‌توانست برای شما مشکلات فراوانی به بار بیاورد.

زمانی که من تشویق کنان در حال عبور از کنار کامیون بودم، جرقه‌ای در ذهنم زده شد. من فهمیدم که کنشگری حتماً نباید کاری کسل‌کننده و ملال‌آور باشد؛ در واقع، می‌تواند در قالب یک گروه شاد و سرگرم‌کننده باشد تا اینکه تنها بیانیه‌های زمخت و بی‌روح صادر کند. من متوجه شدم که حتی تحت به‌ظاهر ترسناک‌ترین شرایط هم امکان جلب توجه مردم وجود دارد. به‌علاوه، من فهمیدم زمانی که مردم به‌اندازه‌ی کافی به این موضوع توجه کنند و تعداد قابل قبولی از آن‌ها برای کاری دور هم جمع شوند، تغییر قریب‌الوقوع است. قطعاً من تمامی این موارد را به‌طور کامل و تا آن زمان درک نکرده بودم. چندین سال زمان برد تا من در مورد احساس خود در آن بعدازظهر در میدان جمهوری فکر کنم و به تفکرات خود جامه‌ی عمل بپوشانم؛ اما زمانی که من شاهد امکان موفقیت و جذابیت کنش مسالمت‌آمیز شدم، برگشت به دوران بی‌توجهی و بی‌اهمیتی به خشونت‌ها برایم غیرممکن شد. من و دوستانم فهمیدیم که باید برای سرنگونی میلوشوویچ کاری انجام دهیم.

میلوشوویچ نیز با داشتن قدرت، تلاش همه‌جانبه‌ای برای ترساندن ما و کنار کشیدن از تظاهرات می‌کرد. او در سال ۱۹۹۶ از پذیرش نتایج انتخابات مجلس که باعث کنار رفتن بسیاری از جانیان همفکرش از قدرت و جایگزینی آن‌ها با اعضای مخالف می‌شد، سر باز زد و زمانی که مردم برای تظاهرات به خیابان‌ها آمدند، با نیروهای پلیس خود آن‌ها را سرکوب کرد. میلوشوویچ در سال ۱۹۹۸ بیشتر به سمت دیکتاتوری گام برداشت و اعلام کرد که دولت او حالا کنترل تمامی امور، از جمله مراکز اجرایی و علمی ۶ دانشگاه صربستان، را بر عهده دارد. این اتفاق فراتر از تحمل من و دوستانم بود. از این‌رو ما در آپارتمان‌های کوچک و غبارگرفته‌ی بلگراد به دور هم جمع شده و تصمیم به شروع یک جنبش گرفتیم.

ما نام این جنبش را Otpor به معنای «مقاومت» گذاشتیم و یک لوگو هم برای آن انتخاب کردیم؛ یک مشت گره‌کرده‌ی سیاه‌رنگ که نمادی تکراری از قدرت تغییر اجتماعی بود که شامل هر فردی از پارتیزان‌های در حال نبرد علیه نازی‌ها در یوگوسلاوی اشغال‌شده در خلال جنگ جهانی دوم گرفته تا پلنگ‌های سیاه^۹ در دهه‌ی ۱۹۶۰ می‌شد. طراحی مشت برای این جنبش توسط بهترین دوست من، دودا پتروویچ^{۱۰} انجام شد. او این طرح را بر روی یک کاغذ باطله با امید تحت تأثیر قرار دادن یکی از دختران جنبش کشید. این طرح کاملاً واضح و البته عالی بود.

من به دوستان مصری خود گفتم که شاید تمام این صحبت‌ها در مورد لوگو به نظر سطحی و بی‌ارزش باشند، اما بدانید که موضوع برند بسیار پراهمیت است. امروزه تمام مردم جهان برند کوکاکولا را با لوگوی قرمز و سفیدرنگ آن می‌شناسند؛ به همین خاطر ما صرب‌ها هم می‌خواستیم تا یک تصویر بصری متناسب با جنبش خود داشته باشیم. به‌علاوه، در آن زمان ما متوجه شدیم که حتی اگر ما از تمامی دوستان و اعضای خانواده خواهش کنیم تا به جنبش ما بپیوندند، نمی‌توانیم بیشتر از ۳۰ نفر را به خیابان‌ها بیاوریم. با این حال، ما می‌توانستیم تصویر لوگوی خود را بر روی دیوارهای شهر اسپری کنیم. از این رو، ما در یک شب بیش از ۳۰۰ مشت گره‌کرده را بر روی دیوار اسپری کردیم. در صبح یک روز در اوایل ماه نوامبر، وقتی که مردم بلغراد از خواب بیدار شدند، فهمیدند که میدان جمهوری با گرافیتی‌هایی از مشت‌های گره‌کرده پوشانده شده است. در دوره‌ای که همه‌ی مردم از میلوشوویچ وحشت داشتند، اقدام ما این حس را به آن‌ها می‌داد که گروهی بزرگ و کاملاً سازمان‌دهی شده در پشت‌صحنه‌ی گرافیتی‌های شهر قرار دارد.

این اتفاق به‌سرعت افتاد.

مشاهده‌ی مشت گره‌کرده و کلمه‌ی «مقاومت» که در همه‌جا نقش بسته بود، ناخودآگاه افراد جوان را برای آگاهی بیشتر در مورد این پدیده کنجکاو کرد. آن‌ها می‌خواستند تا به این جنبش بپیوندند. ما به‌منظور از میان برداشتن رُست‌های غیرواقعی، جرقه‌های ناگهانی و محوشونده و بدتر از همه دور ماندن از چشم پلیس، آن‌ها را امتحان کردیم؛ ما برای اطمینان از جدیت علاقه‌مندان به این جنبش، به آن‌ها گفتیم تا به خیابان‌ها رفته و نشان مشت گره‌کرده را بر مکان‌های موردنظر ما اسپری کنند. اندکی بعد، ما نه‌تنها تمام شهر را با علامت خود پوشانده بودیم، بلکه گروه کوچکی از افراد وفادار را هم به خدمت داشتیم که باور داشتند تغییر رژیم امکان‌پذیر است.

زمانی که ما این گروه اصلی را شکل دادیم، وقت آن رسیده بود تا در مورد نوع جنبش موردنظر خود یک تصمیم اساسی بگیریم. اولین چیزی که برای ما مشخص بود این بود که ما به دنبال یک جنبش کاملاً مسالمت‌آمیز بودیم. دلیل این تفکر این بود که ما نه‌تنها به یک جنبش مسالمت‌آمیز باور عمیق داشتیم، بلکه می‌دانستیم که مقابله‌ی فیزیکی و مسلحانه علیه رژیم‌ها که دارای ده‌ها هزار پلیس، صدها هزار سرباز و تعداد نامعلومی جانی و چاقوکش است عملاً هیچ شانسی برای ما باقی نمی‌گذارد. ما هرگز نمی‌خواستیم که به‌طور فیزیکی میلوشوویچ را سرنگون کنیم، بلکه تلاش داشتیم تا جنبشی قدرتمند بسازیم که مردم هیچ انتخابی جز پیوستن به ما، پذیرش یک انتخابات آزاد و شکست سریع رژیم نداشته باشند.

تصمیم حیاتی دیگر که توسط ما گرفته شد این بود که «مقاومت» جنبشی بر اساس حضور رهبران کاریزماتیک نخواهد بود. این موضوع یک تفکر عملی بود: «ما فهمیدیم، به محض اینکه جنبش ما بزرگ می‌شد، پلیس با تمام قدرت خود سعی بر درهم شکستن ما می‌کرد؛ از این رو نابودی یک جنبش بدون رهبران شناخته‌شده برای حکام کاری سخت و دشوار بود. برای مثال، اگر یکی از ما دستگیر می‌شد، ۱۵ نفر دیگر جای او را می‌گرفتند.» با این حال ما به منظور مخفی ماندن از دید حکومت، می‌بایست با احتیاط عمل می‌کردیم. ما نیاز داشتیم تا یک سری از اقدامات خلاقانه و کوچک علیه رژیم را آغاز کنیم. ما می‌خواستیم تا آن لحظه‌ی جذاب ریمتوتیتوکی را به دست آوریم؛ آن احساس امیدبخش و خاص که مقاومت بیهوده نبوده و پیروزی در دستان ماست.

من با اشاره به دورترین نقطه از میدان، از گروه مصری خواستم تا به آن مرکز خرید خالی و سوت‌و‌کور متعلق به دهه‌ی ۸۰، درست در پشت سر ایستگاه تاکسی‌ها که با شیشه‌های تیره پوشانده شده است، نگاه کنند. آن ساختمان، جایی بود که من توسط سرویس‌های امنیتی میلوشوویچ در ۱۵ دسامبر ۱۹۹۸ دستگیر شدم. آن روز یک روز فوق‌العاده سرد بود. از عمر جنبش مقاومت تنها سه ماه می‌گذشت و ما به اندازه‌ی کافی حامی برای برپایی یک تظاهرات کوچک در میدان جمهوری جمع کرده بودیم. زمانی که من پای خود را به جلوی درب ساختمان گذاشتم، چند مأمور پلیس به طرف من حمله‌ور شده و مرا به طرف ماشین پلیس کشاندند. آن‌ها در مسیر رسیدن به خودرو، من را از مشتم و لگدهای خود بی‌نصیب نگذاشتند. خوشبختانه، لباس‌های ضخیم من در آن روز سرد به‌مانند یک ضربه‌گیر در برابر سیل لگدهای آن‌ها عمل کرد. پلیس در نهایت من را آزاد کرد، اما پس از اینکه یکی از سربازان اسلحه‌ی خود را در دهان من فرو برد و گفت: «دوست داشتیم که الان در عراق بودیم و من می‌توانستم همین لحظه تو را بکشم.»

مصری‌ها کمی به هیجان آمدند. صحبت از کتک خوردن و اسلحه، آن‌ها را به یاد خانه و نیروهای امنیتی وحشی مبارک انداخت. ما صرب‌ها حداقل در میان این افراد زندگی کرده بودیم. یکی از مصری‌ها فردی روشنفکر بود و صورتی لاغر به همراه یک عینک با قاب فلزی بر چشم داشت. او گفت: «پلیس مخفی مبارک با دانشجویها یک دشمنی خاص دارد.» شما از حرف‌های این مرد متوجه می‌شدید که او هم احتمالاً چنین برخوردی با مأموران امنیتی داشته است. من مستقیم به او خیره شدم و صحبت خود در مورد جنبش مقاومت و مشهورتر شدن آن را ادامه دادم: «هرچه پلیس بیشتر برای ترساندن ما در میدان جمهوری تلاش می‌کرد، ما بیشتر به این میدان می‌آمدیم.»

با قوی‌تر شدن نام «مقاومت» نسبت به قبل، تظاهرات کوچک ما به جنجالی‌ترین اتفاقات شهر بدل شد؛ اگر شما در مراسم حضور نداشتید، به احتمال زیاد نصف عمر خود را از دست می‌دادید. هیچ قسمتی از این تظاهرات خنده‌دارتر از بخشی نبود که یک عده تلاش می‌کردند تا پلیس آن‌ها را دستگیر کرده و به زندان بیندازد. این کار در نظر دیگران شجاع و نترس بودن و البته جذاب بودن آن‌ها را به نمایش می‌گذاشت. در طول چند هفته، حتی بی‌عرضه‌ترین و بچه‌مبث‌ترین افراد شهر (آن‌هایی که همواره سرشان در کتاب بود و به درسخوان بودنشان در مدرسه افتخار می‌کردند) هم توسط نیروهای پلیس دستگیر شده و فردای آن روز با جذاب‌ترین زنان از طبقه‌ی اجتماعی خود قرار ملاقات و دوستی می‌گذاشتند.

تا این لحظه از داستان، من می‌توانستم شک خاموش دوستان مصری خود را احساس کنم، از این‌رو مکث کردم و به فرد روشنفکر گروه گفتم که اگر چنین پویایی در جامعه شما وجود دارد، به خانه برگردید. او بدون تردید پاسخ داد: «این‌طور نیست. در قاهره هیچ‌کسی نمی‌خواهد تا به دام پلیس مخفی مبارک بیفتند. حتی خشن‌ترین مأموران میلوشوویچ هم در مقایسه با مأموران زندان‌های مبارک به‌مانند فرشته هستند.» اما یک قانون کلی در رابطه با میدان جمهوری وجود داشت و من می‌خواستم آن را با دوستانم به اشتراک بگذارم. این قانون واقعاً هیچ ربطی به خشونت بیشتر مأموران مخفی پلیس نداشت. چیزی که من می‌خواستم تا دوستانم متوجه آن شوند بسیار ساده و بنیادین بود: من می‌خواستم تا آن‌ها قدرت کم‌دی را درک کنند.

راه انداختن جنبش‌های مسالمت‌آمیز با نقل‌قول‌هایی از گاندی، مارتین لوترکینگ و سایر آزادی‌خواهان برای مردم عادی است، اما باید بدانید که هیچ‌کدام از رفتار این افراد خنده‌دار نبوده است. اگر شما به دنبال راه انداختن یک جنبش بزرگ در مدت‌زمانی بسیار کوتاه در عصر اینترنت و جهانی با اتفاقات سرگرم‌کننده‌ی فراوان هستید، بهترین استراتژی طنز است. هم‌زمان که با دوستان مصری در حال حرکت به سمت میدان جمهوری بودم، به آن‌ها در مورد چگونگی استفاده از تئاترهای خیابانی فراوان جنبش مقاومت گفتم. ما هیچ کار سیاسی‌ای انجام نمی‌دادیم، به خاطر اینکه سیاست خسته‌کننده است و ما می‌خواستیم هر کاری انجام دهیم تا خنده‌دار، مهم و جذاب به نظر برسیم. من در ادامه به آن‌ها گفتم که در اولین روزهای جنبش مقاومت، خندیدن بزرگ‌ترین سلاح ما علیه رژیم بود. دیکتاتوری میلوشوویچ همه‌چیز را بر پایه‌ی ترس بنا نهاده بود؛ ترس از همسایگان، ترس از نظارت و بررسی، ترس از پلیس و ترس از همه‌چیز. اما در زمان ترس ما، صرب‌ها یاد گرفتند که خنده بزرگ‌ترین دشمن ترس است. اگر حرف من را باور ندارید، به بهترین روش ممکن برای دلگرمی یک دوست که در آستانه‌ی ورود به اتاق عمل برای یک سنگین است فکر کنید. اگر جدی رفتار کنید و نگران باشید، اضطراب دوستان هم بیشتر می‌شود. اما اگر سر شوخی را باز کنید، او آرام شده و احتمالاً لبخند هم می‌زند. همین اصل در مورد جنبش‌های مدنی صادق است.

اما چطور می‌توان یک اتفاق وحشتناک را با طنز به سخره گرفت؟ این بهترین بخش شروع یک جنبش است. من و دوستانم به‌مانند قهرمانان خود در گروه کم‌دی مانتی پایتون^{۱۱}، فکرهايمان را روی هم ریخته و به دنبال یک راه خوب برای این کار گشتیم. روشی که اثری مطلوب داشته باشد. برای مثال در یک حرکت اعتراض‌آمیز علیه میلوشوویچ، مردم شهر کراگوپواتس^{۱۲} گل‌های سفید را برداشته و بر روی سر بوقلمون‌ها چسباندند (گل سفید نماد همسر منفور میلوشوویچ بود). نام صربستانی این پرنده یکی از بدترین چیزهایی است که می‌توان به یک زن گفت. بوقلمون‌های مزین شده به گل سفید در سراسر خیابان‌های کراگوپواتس رها می‌شدند و مردم نیز سربازان خشمگین میلوشوویچ که به اطراف می‌دویدند و سعی می‌کردند تا بوقلمون‌ها را پراکنده کنند به باد استهزا می‌گرفتند. بهترین بخش این ماجرا این بود که سربازان حقیقتاً چاره‌ای نداشتند، زیرا رها کردن بوقلمون‌ها در خیابان به این معنا بود که سربازان در برابر جنبش مقاومت نافرمانی نمی‌کنند. اما زمانی که شما یک سرباز تنومند که در حال تعقیب یک بوقلمون بود را می‌دیدید، به یاد شخصیت یک کارتون قدیمی می‌افتادید. حالا آیا کسی از این فرد می‌ترسید؟ این روش یک نمونه از تفکر خلاقانه بود که نیروهای امنیتی را در مقابل چشم عابران و گروه بزرگی از خبرنگاران

که برای عکس گرفتن به شهر آمده بودند، به سخره می‌گرفت. تمام این ایده از یک سفر به یک مرغداری و کمی خلاقیت حاصل شده بود.

با این حال با گذشت زمان در روز اول و به اشتراک گذاشتن تجارب جنبش مقاومت با مصری‌ها، کاملاً مشخص بود که آن‌ها همچنان تردید دارند. فعالین مذهبی مصری مواردی را در بلگراد مشاهده می‌کردند که در قاهره به هیچ وجه وجود نداشت. برای مثال، در قاهره یک کافه محلی برای حضور مردان و نوشیدن چای و کشیدن قلیان است، نه حضور دختران با لباس‌های باز و شورت‌های کوتاه که به همراه دوست‌پسرانشان مشغول نوشیدن آبجو در جمع هستند. برای مصریان مذهبی، میدان جمهوری با فرهنگ آن‌ها تفاوت زیادی داشت. از نظر آن‌ها، تمام حرف‌های من در مورد گروه‌های موسیقی راک و بوقلمون‌های حاضر در سطح شهر و دست انداختن پلیس شبیه به یک رؤیای دست‌نیافتنی بود.

زمانی که از کنار مرکز خرید مجاور میدان جمهوری عبور می‌کردیم، با راسته‌ای از ساختمان‌های زیبای قرن نوزدهمی روبرو شدیم و در زمان به روزهایی سفر کردیم که امپراتوری اتریشی مجاری بر بلگراد حکمرانی می‌کرد. تمامی گنبدها، ستون‌ها و بالکن‌های فلزکاری شده برای مصریان بیانگر یک چیز در ذهنشان بود: اینجا اروپا است و چیزی که اینجا اتفاق می‌افتد، در کنار رود نیل کارکردی ندارد. من اصلاً از شکی که به دل آن‌ها راه پیدا کرده بود متعجب نشدم. من همین تجربه را در رابطه با فعالان دیگری که برای گرفتن مشاوره به صربستان آمده بودند، داشتم؛ آن‌ها راهی طولانی را برای ملاقات با اعضای جنبش مقاومت پیموده بودند تا تنها جک‌های ما در مورد سیاستمداران را بشنوند. طبق تصور من، مصری‌ها هم در این باره که آیا طنز برای آن‌ها جواب می‌دهد، حیران بودند.

با این حال، آن‌ها باید حداقل از برخی از داستان‌هایی که من برایشان در مورد اعتراضات در میدان جمهوری تعریف کردم الهام می‌گرفتند. شاید این مشکل به خاطر ناامیدی کامل آن‌ها بود، اما به یک باره، یکی از مصری‌ها در میان جمعیت اطراف کافه و توریست‌ها شروع به دادن شعارهای سیاسی کرد.

او ناگهان فریاد زد: «مصر را آزاد کنید. مصر را آزاد کنید. مرگ بر مبارک!»

صورت او قرمز شده بود و با تمام وجود فریاد می‌زد. در عرض چند ثانیه تمام گروه مصری با او هم‌صدا شدند. به نظرم، حالا آن‌ها حداقل برای شروع کار تهییج شده بودند: آن‌ها از وجود آزادی، هرچند هنوز دست نیافتی در وطن خود، لذت برده و ناگهان تفکر خود را در قالب یک اعتراض فی‌البداهه بیان کردند. صدای بلند ما باعث تعجب اطرافیان و چند مأمور پلیس شد که مؤدبانه از ما سؤال کردند که همه چیز روبه‌راه است؟ آن‌ها به همان اندازه گیج و سردرگم شدند که دوستان مصری من از دیدن صربستان سردرگم شده بودند.

اما این تنها اولین روز دیدار آن‌ها از صربستان بود و من سعی نداشتم تا اجازه دهم ناامیدی گروه بر من تأثیر بگذارد. آن‌ها به اندکی زمان احتیاج داشتند. به علاوه نام تحریک‌کننده‌ی جنبش «مقاومت» کاملاً با تصویر محبوب انقلابیونی که در دسترس شماست متفاوت بود. ما نمی‌خواستیم که به‌مانند لنین^{۱۳} یا مارکس^{۱۴} دست به سرکوب بزنیم. به علاوه ما با تمام آن حرف‌های

پندآموز و موعظه کننده‌ی مائو^{۱۵} و عرفات^{۱۶} هم مخالف بودیم. اینجا یک سرزمین جدید برای مصریان بود و شاید لازم بود تا آن‌ها به این موضوع عادت کنند. ما برای ادامه‌ی جلسات آموزشی در طول هفته، چند اتاق را در هتلی در کنار دریاچه‌ی پالیک^{۱۷} رزرو کردیم. ما چند هفته‌ی آتی را در سوئیس صربستان می‌گذرانیدیم؛ یک چشم‌انداز بسیار زیبا با خانه‌هایی با سقف‌هایی به رنگ نان زنجبیلی.

روز بعد، کارگاه آموزشی ما با مصری‌ها در اتاق کنفرانس یک هتل کوچک در کنار دریاچه آغاز شد. محلی که ما رزرو کرده بودیم جای آن‌چنان خاصی نبود، اما اهمیتی نداشت. ما برای خوش‌گذرانی به آنجا نیامده بودیم. قبل از اینکه کار را شروع کنیم، یک صبحانه‌ی مخصوص صربی شامل شیرینی‌های پنیری و ماست سفارش دادیم. در این زمان ۱۵ نفر از مصری‌ها از فرصت استفاده کرده، بیرون رفته و چند پاکت سیگار هم کشیدند. من با دیدم این صحنه لبخند زدم؛ در روزهای جنبش مقاومت، من نیز یک سیگاری قهار بودم و تقریباً ۵۰ نخ سیگار یا حتی بیشتر از آن را در طول یک روز برای تحمل فشار مبارزه علیه رژیم دود می‌کردم. زمانی که سیگار کشیدن آن‌ها تمام شد و به داخل اتاق بازگشتند، پرده‌های اتاق انداخته شد و مشغول به کار شدیم. در بیرون از اتاق افراد در حال شیرجه زدن در استخر، حرف زدن در بالکن و سفارش بستنی بودند؛ اما داخل اتاق، صحبت از شروع یک انقلاب بود.

من در مقابل مصری‌ها که به شکل نیم‌دایره دور من نشسته بودند، ایستادم. من جلسه را با پرسیدن این سؤال شروع کردم: «آیا در طول این مدت از دیدار خود از میدان جمهوری و شنیدن داستان‌های من در مورد انقلاب صربستان، فکری به سرتان زد؟» من می‌خواستم بدانم که آن‌ها به‌طور صادقانه چه تصویری درباره‌ی نوع مقاومت مسالمت‌آمیز ما علیه میلوشوویچ دارند و پیشنهاد آن‌ها برای اعمال این روش در مصر چیست.

از میان جمع دستی به‌سرعت بالا آمد. این دست، دست محمد عادل^{۱۸}، مردی با چشمان روشن و رهبر جنبش ۶ آوریل بود؛ بهترین گروه مسالمت‌آمیز سازمان‌دهی شده در مصر. اگرچه ما برای صحبت کردن یک مترجم داشتیم، اما به‌سختی به کسی احتیاج داشتیم تا حرف‌های محمد را برای ما تفسیر کند. درواقع، به‌محض اینکه محمد دهانش را باز کرد، من دیدم که همکارم ساندر^{۱۹} از چند صندلی آن‌طرف‌تر لبخندی آگاهانه زد. او تمام روز را با مصری‌ها در بلگراد گذرانده بود و این کار را به‌اندازه‌ای انجام داده بود که می‌دانست چند لحظه بعد چه اتفاقی می‌افتد.

محمد گفت: «سردی، همه‌ی ما از آنچه در صربستان اتفاق افتاده شگفت‌زده شدیم، اما مصر کشوری کاملاً متفاوت است. این اتفاق هرگز نمی‌تواند آنجا رخ دهد.»

ما به‌هیچ‌وجه از بدبینی محمد ناراحت نشدیم. جمله‌ی «این اتفاق هرگز در اینجا نمی‌افتد» اولین واکنش هر فردی است و من به محمد گفتم که شک و تردیدهای تو را درک می‌کنم. من گفتم فعالان مدنی مسالمت‌آمیز گرجستانی هم همین حرف

Mao^{۱۵}

Arafat^{۱۶}

Palić^{۱۷}

Mohammed Adel^{۱۸}

Sandra^{۱۹}

را در زمان ملاقات با عده‌ای جوان صرب در تفلیس زدند؛ اما بعد از آن و در سال ۲۰۰۳ با انقلاب گل رز و با روش «مقاومت» دیکتاتوری خود را سرنگون کردند. من نگرانی‌های مشابه شما را در چهره‌ی اوکراینی‌ها و قبل از سرنگونی لئونید کوچما^{۲۰} در خلال انقلاب نارنجی در سال ۲۰۰۴ مشاهده کردم. یک سال بعد در لبنان در انقلاب سرو و سه سال بعد در مالدیو، جایی که فعالان طرفدار دموکراسی به دنبال سرنگونی دیکتاتور خود بودند، از روش مقاومت استفاده شد. تمامی این انقلاب‌ها به موفقیت رسید و همه‌ی آن‌ها با این تفکر از سوی سازمان دهندگانشان آغاز شدند که «آن چیز که در صربستان اتفاق افتاده، هرگز در کشور ما رخ نخواهد افتاد.»

یک خانم مصری که مشخص بود قانع نشده است گفت: «با کمال احترام، صحبت‌های شما در مورد کنسرت و تظاهرات بود. اگر ما یکی از این دو مورد را در مصر انجام دهیم، مبارک ما را سر به نیست می‌کند. ما نمی‌توانیم تجمعی بیش از سه نفر داشته باشیم. به همین خاطر روش شما در مصر جواب نمی‌دهد. این روش کاملاً متفاوت است.»

من به او گفتم بله؛ پلیس مخفی مبارک (مخابرات^{۲۱}) در زمره‌ی بدترین پلیس‌های دنیا قرار دارد؛ اما مردمی که در زمان پینوشه^{۲۲} و در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی زندگی می‌کردند هم از خیابان‌ها دزدیده شده و درست به‌مانند مصریان به زندان انداخته شدند؛ اما آن‌ها به‌جای تلاش برای آمدن به خیابان، راننده تاکسی‌ها را تشویق کردند که با نصف سرعت همیشگی خود رانندگی کنند. من به زن جوان گفتم، تصور کنید که شما صبح از خواب در سانتیاگو بیدار شده‌اید و برای خرید به یک مغازه رفته‌اید و به‌یک‌باره می‌بینید که تاکسی‌ها در حال حرکت با سرعت پایین هستند. حالا تصور کنید که این کنش (با همراهی ماشین‌ها، اتوبوس‌ها و کامیون‌هایی که با سرعت ۱۵ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کردند) به‌وضوح نشان دهد که رانندگان از رژیم ناراضی هستند. در طول چند روز بعد، مردم عادی هم با نصف سرعت همیشگی در پیاده‌روها راه بروند. شهر به‌کندی حرکت کند. من به زن مصری گفتم، قبل از تمامی این اتفاقات، مردم از صحبت کردن آشکار در مورد نفرت خود از پینوشه وحشت داشتند. در نتیجه اگر شما از دیکتاتور متنفر هستید، احتمالاً تصور می‌کنید که فقط شما از او بدتان می‌آید. باین‌حال پس از دیدن رانندگانی که با سرعت پایین رانندگی می‌کنند و درک کنش آن‌ها به شیوه‌ای هوشمندانه علیه رژیم، شما هم یقین پیدا می‌کنید که همه از دیکتاتور متنفرند. روش‌های این‌چنینی مردم را آگاه می‌کند که «ما تنها نیستیم و این دیکتاتور است که تنه‌است.» به‌علاوه خوبی این روش این است که هیچ‌کس در معرض خطر نیست. حتی در کره‌ی شمالی هم رانندگی با سرعت پایین جرم محسوب نمی‌شود!

زن جوان لبخندی زد و گفت که البته رانندگی با سرعت پایین در خیابان‌های قاهره جوابگو نیست، زیرا ترافیک در این شهر وحشتناک است؛ اما او پذیرفت که روشی مشابه در مصر قابل انجام است.

من گفتم: «مردم همیشه آماده هستند تا فهرستی از دلایلی که مورد آن‌ها خاص بوده و این مدل جنبش درباره‌ی آن‌ها جواب نمی‌دهد، آماده کنند. این طبیعت بشر است.» برای مثال در صربستان، همه به من می‌گفتند که ایستادگی در برابر

Leonid Kuchma^{۲۰}

Mukhabarat^{۲۱}

Pinochet^{۲۲}

میلو شویچ غیرممکن است، زیرا او ارتش، پلیس و رسانه‌ی تحت کنترل خود را دارد. در برمه، مردم به من می‌گفتند که فرهنگ اطاعت کردن آن‌ها هرگز موجب تغییر در میان سران نظامی کشور نمی‌شود. زمانی که من از ایالات متحده دیدار کردم، مردم مدام از این شکایت داشتند که آمریکایی‌ها تنها به فکر پر کردن سبد خرید خود از فروشگاه‌های وال مارت^{۲۳} و هرس کردن چمن جلوی خانه‌ی خود هستند؛ اما حدس بزنید چه شد؟ مارتین لوتر کینگ^{۲۴} در آمریکا ظهور کرد، راهبان دست به تظاهرات در خیابان‌های رنگون^{۲۵} زدند و امروز صربستان به دموکراسی رسیده است.

من به مصری‌ها گفتم که اولین قدم در ایجاد یک جنبش موفق، حذف این تفکر از ذهن است که «چیزی که در جایی دیگر اتفاق افتاده در کشور ما اتفاق نمی‌افتد.» این طرز فکر با دو فرضیه همراه است؛ یک فرضیه‌ی درست و یک فرضیه‌ی غلط. فرضیه‌ی اول این است که هر کشوری متفاوت است و جنبش مسالمت‌آمیز کشور اول قابلیت کپی شدن در کشور دوم را ندارد. من در حضور مصری‌ها اعتراف کردم که «حتی در بهترین حالت هم قادر نخواهم بود تا بتوانم حتی صد نفر صرب را برای تظاهرات در کنار محمد و جنبش ۶ آوریل او به منظور دموکراسی خواهی در قاهره تشویق کنم.» به علاوه قادر هم نیستم تا به زنان عربستان سعودی روشی مشابه روش تظاهرکنندگان فمینیست در اوکراین را تجویز کنم که برای دستیابی به حق برابری جنسیتی، در خیابان‌های ریاض سینه‌های خود را عریان کنند.

مذهبی‌های گروه مصری با شنیدن این حرف خندیدند.

من ادامه دادم، درحالی که فرضیه‌ی اول «این اتفاق هرگز در اینجا نمی‌افتد» مورد تأیید است، فرضیه‌ی بعدی کاملاً غلط است؛ طبق فرضیه‌ی دوم، اساساً هیچ راهی برای یک جنبش مسالمت‌آمیز در رسیدن به موفقیت در کشور شما وجود ندارد. اصولی که از سوی کمپین‌های مسالمت‌آمیز از زمان گاندی گرفته تا انقلاب صربستان و بعد از آن مورد استفاده قرار گرفت، یکسان و مشابه است. آن‌ها در همه‌ی کشورها، شهرها، جوامع و حتی دانشگاه‌ها کاربرد دارند.

من به مصری‌ها گفتم: «مهم این است که شما کار را با چیزی کوچک و مرتبط اما دست‌یافتنی آغاز کنید. چیزی که باعث کشته شدن یا ضربه دیدن شدید شما نشود.» من به آن‌ها یادآوری کردم که اولین چیزی که ما در جنبش مقاومت به کار گرفتیم، یک مشت گره‌کرده به‌عنوان سمبل خود بود. زمانی که اعضای جنبش به دیدار دوستان خود می‌رفتند، ما برچسب‌هایی از تصویر مشت را در داخل آسانسورهای ساختمان‌هایشان می‌چسبانیدیم. این روشی است که مصری‌ها هم می‌توانند به‌آسانی آن را کپی کنند.

یکی از مصری‌ها که هیکلی تنومند داشت حرف من را قطع کرد و گفت: «من نمی‌فهمم که این برچسب‌ها چگونه باعث سقوط مبارک خواهد شد.»

Walmart^{۲۳}

Martin Luther King^{۲۴}

Rangoon^{۲۵}

من می‌توانستم ببینم که اکثر مصری‌ها هم همین سؤال را از من داشتند؛ اما من علاوه بر این، یک پاکت سیگار نیمه‌خالی مارلبورو^{۲۶} هم در مقابل میز آن‌ها می‌دیدم. پاکتی که بخشی از آن بعد از خوردن صبحانه دود شده بود. من از آن‌ها سؤال کردم که چرا این نوع به‌خصوص از سیگار را انتخاب کرده‌اید. در ابتدا هیچ‌کس نمی‌دانست که منظور سؤال من چیست.

یکی از مصری‌ها گفت: «من نمی‌دانم. شاید به خاطر ظاهر مناسب بسته‌بندی آن؟»

مرد تنومند گفت: «این‌ها بهترین نوع سیگار هستند. به‌علاوه آمریکایی هم هستند.»

من به آن‌ها گفتم: «خیلی خب؛ او مارلبورو را به این خاطر انتخاب کرده است که این برند نماد چیزی برای اوست. شاید به خاطر عکس به‌خصوص آن مرد بر روی پاکت سیگار یا رنگ قرمز بسته‌بندی یا کیفیت آن و یا هر چیز دیگر؛ اما زمانی که او به فروشگاه برای خرید سیگار می‌رود، بین آن‌همه برند تنها یکی را انتخاب می‌کند. او درنهایت به مارلبورو اعتماد کرده است.» این قضیه در مورد دیکتاتورها هم صادق است. هر دیکتاتوری یک برند است. معمولاً این برند در پرچم یک کشور به تصویر کشیده شده است و اغلب موارد متکی به سخنان و حرف‌هایی در رابطه با پایداری است. برای مثال سخن مشهور پینوشه این بود: «یا من یا هرج و مرج.» گاهی اوقات، نماد یک دیکتاتور مقابله با آمریکا، اسرائیل و یا هر کشور دیگری است. دیکتاتورها هم به‌مانند سایر برندها به دنبال سهم بیشتر از بازار و دیده شدن هستند. به همین خاطر است که هوگو چاوز، رئیس‌جمهور ونزوئلا، برنامه‌ی تلویزیونی خود با نام «سلام آقای رئیس‌جمهور» را داشت. این برنامه در یک زمان مشخص و برای چندین ساعت به روی آنتن می‌رفت و حرف‌های چاوز و متلک‌های او به مخالفان و سایر کشورها را پخش می‌کرد. او در یک برنامه به‌مانند یک داور مسابقه‌ی بیس‌بال لباس پوشید و اعلام کرد که مخالفان سیاسی او اخراج شده‌اند. دیکتاتورهایی چون چاوز به‌مانند هر برند دیگر به برنامه‌های تلویزیونی معتاد بوده و همواره به دنبال سهم بیشتری از بازار هستند؛ اما اگر شما به گذشته‌ی تبلیغات و پوستره‌های تبلیغاتی این برندها نگاه کنید، می‌بینید که همه‌ی دیکتاتورها دارای ویژگی‌های مشترک هستند: فساد، خویشتن‌گرایی، سوء مدیریت، نابرابری اجتماعی، خشونت و ترس. پس چرا مردم می‌خواهند تا با آن‌ها همراه شوند؟



تصویر ۱-۲: نشان برنامه‌ی تلویزیونی، هوگو چاوز، رئیس‌جمهور سابق ونزوئلا

هیچ کس جوابی نداشت.

من به آن‌ها گفتم: «به خاطر اینکه در یک نظام دیکتاتوری برند دیگری وجود ندارد. اگر مبارک را به‌عنوان یک سیگار داخلی بی کیفیت تصور کنید، شما باید تبدیل به یک جعبه سیگار مارلبورو شوید.» مردم به برندی بهتری از برند مبارک نیاز دارند. به‌علاوه یک برند نیازمند تبلیغ است و این موضوع نیز متکی به نمادها خواهد بود. به همین خاطر است که مشت گره‌کرده برای انقلاب صربستان خیلی مهم بود یا اینکه رز و رنگ نارنجی از سوی فعالان گرجستانی و اوکراینی علیه دیکتاتورهای کشورهایشان مورد استفاده قرار گرفت. بدون وجود یک نماد و تبلیغ، تمامی خشم موجود در مصر (نظیر اعتصاب کارگران نساجی در محاله^{۲۷} در سال ۲۰۰۸، اعتراض خبرنگاران نسبت به سانسور اینترنت در قاهره یا کودکان بیکار که در خیابان‌های کشور کتک زده می‌شدند) هرگز بر روی مشکل اصلی یعنی مبارک متمرکز نخواهد شد.

«داشتن یک لوگوی قدرتمند به مردم کمک می‌کند که متوجه شوند تمام این اعتراضات با چیزی بزرگ‌تر از خودشان در ارتباط است. این چیز بزرگ‌تر باید بینش یا تصویری باشد که آن‌ها خلق می‌کنند.»

در این زمان یکی از مصری‌های تقریباً خجالتی دست خود را بالا برد.

او گفت: «تمامی این موارد شگفت‌انگیز است و اگر خدا بخواهد ما موفق خواهیم شد؛ اما تنها ۱۵ نفر از ما اینجا حضور دارد و همه‌ی ما با مبارک، پلیس، ارتش، حزب و همه‌چیز او مشکل داریم.» او با تردید ادامه داد: «می‌دانید، گاهی اوقات به نظر می‌رسد که ما در برابر او هیچ هستیم.»

من در حال حاضر به‌هیچ‌وجه فردی مذهبی نیستم؛ اما اگر می‌خواستم یک کتاب را به‌عنوان کتاب مقدس خودم انتخاب کنم، بدون شک کتاب «ارباب حلقه‌ها»^{۲۸} را انتخاب می‌کردم. من یک پرستشگاه کوچک از کتاب‌های جی آر آر تالکین^{۲۹} را در اتاقم دارم و حتی در سخت‌ترین لحظات کمپین، زمانی که می‌لوشویچ و دیوانگی ناشی از پاک‌سازی نژادی تمام اطراف ما را احاطه می‌کرد، به سراغ آن کتاب‌ها می‌رفتم و با خواندن جملات آن‌ها روحیه مضاعف می‌گرفتم. من بیشتر از همه عاشق یک بخش از کتاب بودم که در آن گالادریل^{۳۰} به فرودو^{۳۱} (هابیت) می‌گفت «حتی کوچک‌ترین موجودات هم می‌توانند مسیر حرکت آینده را تغییر دهند.»

من آن کلمات را برای مصریان بازگو کردم. سپس دوباره این کار را تکرار کردم. کاملاً مشخص بود که چرا مصری‌ها احساس می‌کردند که هیچ‌چیزی نیستند. از همان سال‌های نوجوانی به بچه‌ها گفته می‌شود که این قدرت و عظمت است که تاریخ را رقم می‌زند. روزنامه‌ها و مجلات در نمایش سابقه‌ی افراد قدرتمند و پولدار با هم رقابت می‌کنند و به نظر می‌رسد که مجریان

Mahalla^{۲۷}

The Lord of the Rings^{۲۸}

J R R Tolkien^{۲۹}

Galadriel^{۳۰}

Frodo^{۳۱}

تلویزیون همواره با نخبگانی که دنیا را ساخته‌اند در استودیوهایشان مصاحبه می‌کنند. در غرب، فرهنگ ما با ایلپاد^{۳۲} (همراه با صحنه‌هایی از نوک پستان‌های سوراخ شده با نیزه‌ها و کلاه‌خودهای پرشده از خون) آغاز می‌شود و تا به امروز به‌عنوان یک مراسم سه‌هزارساله از خشونت، قهرمان‌پروری و پیروزی ادامه دارد. کمی به این موضوع فکر کنید: شما تا به حال چندین فیلم در مورد جنگ جهانی اول یا جنگ ویتنام دیده‌اید؟ من مطمئنم خیلی زیاد؛ اما سعی کنید تا فیلم‌های مهمی که در مورد جنبش‌های مسالمت‌آمیز ساخته شده‌اند را نام ببرید. بله، گاندی^{۳۳} با بازی بن کینگزلی^{۳۴}؛ میلک با بازی شان پن^{۳۵}؛ به‌علاوه چند فیلم هم در مورد نلسون ماندلا^{۳۶}؛ اما این تعداد زیاد نیست.

ما جنگاوران را تکریم می‌کنیم، اما آیا به‌راستی جنگاوران تاریخ را شکل داده‌اند؟ به این موضوع توجه کنید: مهم‌ترین دستاورد جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم بود و مهم‌ترین نتیجه‌ی جنگ جهانی دوم، جنگ سرد. بعد از آن هم جنگ کره، ویتنام، افغانستان، جنگ با تروریست‌ها و غیره؛ اما منفعت دنیا از مارتین لوتر کینگ چه بود؟ حقوق مدنی و یک رئیس‌جمهور سیاه‌پوست در سال ۲۰۰۸. میراث جاودان گاندی چه بود؟ استقلال هند و پایان استعمارگرایی. یا اینکه دستاورد لیچ والسا^{۳۷}، رهبر جنبش اتحاد لهستان در دهه‌ی ۸۰، چیست؟ پایان کمونیسم در اروپای شرقی. اصلاً لیچ والسا که بود؟ تنها یک تکنسین برق در کارخانه‌ی کشتی‌سازی در گسنگ^{۳۸}؛ نمونه‌ای از یک هابیت.

من به مصری‌ها در مورد هاروی میلک^{۳۹}، رهبر کشته‌شده‌ی حقوق همجنس‌گرایان، گفتم. او به اولین فرد همجنس‌گرای انتخاب‌شده در شورای شهر سان‌فرانسیسکو بدل شد و قبل از اینکه تصمیم بگیرد دیدگاه جامعه نسبت به همجنس‌گرایی را تغییر دهد یک فروشنده‌ی معمولی بود. هاروی یکی دیگر از نمونه‌های هابیت بود. زمانی که جین ژاکوب^{۴۰} تصمیم گرفت تا در برابر رابرت موسس^{۴۱} (قدرتمندترین مرد نیویورک که طرح دیوانه‌وار او برای ساخت یک بزرگراه عظیم‌الجثه در اطراف محله‌ی منهتن باعث نابودی شهر می‌شد) قد علم کند، به‌عنوان یک زن خانه‌دار جیغ جیغو و دیوانه مسخره شد. ژاکوب هم یک هابیت بود، زیرا توانسته بود بدون داشتن حتی یک مدرک دانشگاهی موجب تغییری اساسی در حوزه‌ی برنامه‌ریزی شهری شود.

هیچ‌کدام از این افراد از طبقه‌ی نخبه‌ی جامعه نمی‌آمدند و اگر قرار بود تا شما یک قالب برای ساخت یک مجسمه‌ی برنزی به‌منظور قرار گرفتن در میدان شهر بسازید، هیچ‌کدام از آن‌ها را انتخاب نمی‌کردید؛ اما این افراد دنیای بزرگ را به جلو بردند.

Iliad^{۳۱}

Gandhi^{۳۲}

Ben Kingsley^{۳۴}

Sean Penn^{۳۵}

Nelson Mandela^{۳۶}

Lech Walesa^{۳۷}

Gdansk^{۳۸}

Harvey Milk^{۳۹}

Jane Jacobs^{۴۰}

Robert Moses^{۴۱}

با این حال تنها هابیت‌ها نمی‌توانند مسیر حرکت آینده را تغییر دهند، من قول می‌دهم که مصری‌ها هم می‌توانند. این اتفاق در بلغراد رخ داد، پس می‌تواند در مصر هم به وقوع بپیوندد.

با این گفته، همه‌ی گروه ساکت شد. من واقعاً نمی‌دانستم که سکوت آن‌ها به معنای موافقتشان با حرف‌های من است یا اینکه تنها به خاطر خستگی آن‌هاست. در هر صورت، وقت استراحت فرارسیده بود. ما در طول چند جلسه‌ی بعدی بیشتر درباره‌ی جنبه‌های فنی خلق یک جنبش انقلابی صحبت کردیم و من به آن‌ها اهمیت برنامه‌ریزی، اتحاد و حفظ نظم مسالمت‌آمیز در طول تمامی مراحل کمپین را گوشزد کردم. زمانی که تمامی گفته‌ها به پایان رسید، ما با هم خداحافظی کرده و راهمان را از هم جدا کردیم. من به بلغراد برگشتم و آن‌ها به قاهره رفتند.

من در آن زمان موضوعی را به مصری‌ها نگفتم، اما در هنگام مبارزه‌ی ما علیه میلووشویچ، زمان‌هایی بود که من به شدت احساس می‌کردم که تغییر در صربستان محقق نمی‌شود. درست به‌مانند همین دیروز بود؛ در شب ۲۳ آوریل ۱۹۹۹، دود سیاهی از مقر اصلی سازمان تلویزیون ملی صربستان به آسمان بلند شد. این سازمان چند ساختمان با خانه‌ی ما فاصله داشت. آنجا محلی بود که مادرم، و سنا^{۴۲}، در یک دفتر کار می‌کرد. جایی که برای من همواره نقش خانه‌ی دوم را داشت؛ من ساعات زیادی از کودکی خود را در حال بازی در آنجا سپری کردم. ظاهراً ساختمان و خبرنگاران آن به‌عنوان یک هدف نظامی در زمان بمباران نیروهای ناتو تشخیص داده شده بودند. هدفی که قرار بود ماشین جنگی میلووشویچ را از کار بیندازد. مادرم آن روز زود محل کار خود را ترک کرد و درست چند ساعت پس از آن، ساختمان در یک چشم به هم زدن و توسط جنگنده‌های غربی با خاک یکسان شد. ۱۶ نفر از همکاران بی‌گناه او در آن شب وحشتناک جان سپردند.

مادرم که به همراه من در بالای پشت‌بام آپارتمانمان به دودهای به آسمان برخاسته نگاه می‌کرد، از ترس به خود می‌لرزید. او تنها به این خاطر که کار در شیفت شب آن روز را انتخاب کرده بود، جان سالم به در برد. من در آن زمان ۲۶ سال سن داشتم و کشورم در میانه‌ی پنجمین جنگ خود از زمانی بود که من به سن هجده سالگی رسیده بودم. در آن روزی که ناتو بمباران هوایی را آغاز کرد، حکومت نظامی اعلام شده بود. من از مدتی پیش به‌عنوان یک خائن و دشمن کشور شناخته شده بودم. جنبش مقاومت مجبور به فعالیت زیرزمینی شده بود و من آن شب برای در امان ماندن، تا صبح نخوابیدم. آن شب تصور من این بود که هیچ تغییری در این کشور رخ نخواهد داد؛ اما به طریقی می‌دانستم که این اتفاق باید بیفتد، زیرا اگر ما پیروز نمی‌شدیم، چیزی برایمان باقی نمی‌ماند تا نجات یابیم.

برای همین من ناامیدی مصری‌ها را درک کرده و با آن‌ها احساس همدردی می‌کردم؛ اما سیاست ما دنبال کردن و پیگیری فعالان سیاسی پس از آموزش آن‌ها نبود و ما قرار نبود برای محمد عادل و دوستانش استثنا قائل شویم. زمانی که آن‌ها فعالیت خود در مصر را آغاز کردند، امکان کمک کردن به آن‌ها بسیار اندک بود. هر کشوری متفاوت است و فعالان مدنی آن کشور درک بهتری از جامعه‌ی خود برای اعمال بهترین روش ممکن را دارند. برخی از چیزها را نمی‌توان از یک کشور دیگر وارد کرد و تصویر شما از آینده‌ی جامعه‌ی خود، یکی از آن‌هاست. شما تنها کسی هستید که می‌توانید آن را خلق کنید. نقش من و نقش همکاران من صرفاً نشان دادن مسیر صحیح با روش «مقاومت» به فعالان مشتاق و به اشتراک گذاشتن استراتژی‌ها و تاکتیک‌های

به دست آمده از سال‌ها تجربه است. بعد از این کار، ما دیگر دخالتی نمی‌کنیم. هرچند این کار هم باعث نشد تا دیکتاتورهایی چون احمدی‌نژاد در سال ۲۰۰۹، پوتین در سال ۲۰۱۱، چاوز در سال ۲۰۰۷ یا اردوغان در سال ۲۰۱۳ به ما اتهام نزنند و بگویند که ما عوامل جاسوسی دولت صربستان هستیم و هرکسی که با ما در ارتباط بوده خائن و جاسوس است. برای مثال، چاوز در یک برنامه‌ی تلویزیونی با لباس نارنجی‌رنگ حاضر شد و تصویری از نماد جنبش «مقاومت» که مدتی بود در ونزوئلا پخش می‌شد را به همگان نشان داد و از آن برای متهم کردن ما به‌عنوان مزدوران صرب که قصد فاسد کردن دانشجویهای این کشور را داریم، استفاده کرد؛ همان دانشجویانی که با استفاده از تکنیک‌های مسالمت‌آمیز، چاوز را در همه‌پرسی تحقیرآمیز این کشور رسوا کرده بودند.

من می‌توانم بگویم که همیشه به فکر آن ۱۵ نفر مصری که به صربستان آمدند بودم، اما تابستان ۲۰۰۹ زمانی بسیار شلوغ برای ما بود و من غرق کار شده بودم. موج اعتراضات خیابانی در تهران، پس از اعلام تقلب در نتایج انتخابات، شکل گرفته بود و توجه من ناخودآگاه به سمت ایران منحرف شد. آموزش‌های ما به زبان فارسی برای تقریباً ۱۷ هزار بار در ماه از داخل ایران دانلود شده بود و انقلاب زعفران برمه هم وارد دومین سال خود می‌شد؛ انقلابی که پس از الهام گرفتن یک راهب بودایی از یک DVD جنبش «مقاومت» که به‌طور قاچاقی توسط فردی وارد صومعه‌ی او شده بود، شکل گرفت.

درواقع، با تمامی این گرفتاری‌های فکری، یک سال و نیم گذشت تا اینکه ما دوباره به یاد محمد و دوستانش افتادیم. من هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کنم. اواخر آوریل ۲۰۱۰ بود و من از آپارتمانم در یک روز بهاری زیبا خارج شدم. من نیاز داشتم تا چند نخ سیگار بخرم. به‌علاوه در آن لحظه احساس کردم که نمی‌خواهم با کسی هم‌صحبت شوم؛ بنابراین دستانم را در جیبم کردم و سربه‌زیر از خیابان گذشتم. در جلوی کیوسک و زمانی که داشتم سیگار موردنظرم را جست‌وجو می‌کردم، با گوشه‌ی چشم صفحه‌ی اول یکی از پرتیراژترین روزنامه‌های صربستان را دیدم. زمانی که متوجه شدم دارم چه چیزی را می‌بینم، شوکه شدم. من نمی‌توانستم کوچک‌ترین حرکتی کنم. خودش بود؛ یک مشت گره‌کرده، به‌مانند همیشه بزرگ و برجسته، در عکسی از فردی که یک علامت را تکان می‌داد. هیچ اشتباهی در مورد آن لوگو وجود نداشت؛ این همان مشت گره‌کرده‌ی «مقاومت» بود. همان طرحی که دودا چندین سال قبل آن را کشید. من شاید میلیون‌ها بار این مشت را در زندگی‌ام دیده بودم، اما هرگز به آن اندازه دوستش نداشتم. زنی باحجاب این علامت را در دست داشت و تیترو روزنامه این بود: «مشتی که قاهره را می‌لرزاند!»

مقاومت در مصر در شرف وقوع بود.



تصویر ۱-۳: یک زن مصری در حال نمایش لوگوی جنبش ششم آوریل (عکس از رویترز)



تصویر ۱-۲: مردم لیبی متحد هستند

فصل دوم

بزرگ بیندیش و از کم شروع کن

من به‌شخصه نمی‌توانم چیزی را نفرت‌انگیزتر از پنیر کاتیج^{۴۳} (نوعی پنیر دلمه شده که با شیر و کشک تولید می‌شود) تصور کنم. متأسفم، اما من یک صرب هستم و ما صرب‌ها با نوعی پنیر خامه‌ای به نام کایماک^{۴۴} بزرگ شده‌ایم. این پنیر فوق‌العاده است. کایماک یک پنیر خامه‌ای با بافتی نرم است که شبیه به ماست به نظر می‌رسد.

این پنیر ساخت یک کارخانه نیست و به‌مانند اکثر غذاهای صرب، کایماک ریشه‌ای تاریخی داشته و سرشار از کلسترول است. گفته می‌شود که کشورهایی با سابقه‌ی تاریخی درگیری و جنگ فراوان بهترین غذاها را دارند. احتمالاً به همین خاطر است که صرب‌ها به این موضوع افتخار می‌کنند. برای مثال به دلیل تمامی جنگ‌های شکست‌خورده و تجاوز بیگانگان به خاک صربستان، شما حتی می‌توانید باقلوای ترکیه‌ای و کیک خامه‌دار ساشر اتریشی را در منوی اغلب کافه‌های خوب بلگراد پیدا کنید؛ اما به دلیل همین جنگ‌های تاریخی لعنتی، رسیدن به رکورد کشورهای خاورمیانه در داشتن بهترین غذاها دشوار است. برخی از مردمان این منطقه عاشق غذاهای خود هستند. برای مثال مردم اسرائیل به پنیر کاتیج عشق می‌ورزند. از نظر من این

^{۴۳}Cottage cheese

^{۴۴}Kaimack

پنیر واقعاً افتضاح است، اما برای آن‌ها یکی از ضروریات زندگی محسوب می‌شود. آن‌ها این پنیر را همراه با تخم‌مرغ زده‌شده‌ی نیمرو برای صبحانه مصرف کرده یا آن را با سالاد خود برای شام ترکیب می‌کنند. با این حال تهیه‌ی این پنیر تا سال ۲۰۱۱ بسیار گران بود.

این تنها چیزی نبود که اسرائیلی‌ها متوجه آن شده بودند. حکومت سخاوتمند سابق برای مدت دو دهه به‌سوی یک روند دشوار خصوصی‌سازی گام برداشته بود و بسیاری از برنامه‌های اجتماعی را قطع کرد. ده‌ها هزار اسرائیلی فقیر به دنبال یافتن خانه‌ای در بازار ملتهب املاک این کشور که توسط معدود سازمان‌های قدرتمند کنترل می‌شد، بودند. این سازمان‌ها مشتاق بودند تا خانه‌های قدیمی را تخریب کرده و آن‌ها را با ساختمان‌های بلندمرتبه‌ی شیشه‌ای جایگزین کنند.

اگر تجربه‌ی مذاکره با یک صاحب‌خانه را داشته باشید، می‌دانید که بحث بر سر حق شما برای یک اجاره‌بهای قابل‌قبول کاری بس دشوار و طاقت‌فرسا است. شما احتمالاً از یک بنگاه به بنگاه دیگر فرستاده می‌شوید. به‌علاوه، در هر شهر و کشور، همواره افراد زیادی هستند که از نوسازی محله‌های قدیمی و پیشرفت حمایت می‌کنند؛ بنابراین، درحالی‌که اسرائیلی‌های فقیرتر به دنبال یافتن خانه‌ای با اجاره‌ی معقول برای خود بودند، بسیاری دیگر از شهروندان اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند و با بی‌توجهی، به دنبال گسترش ساختمان‌های جدید در سراسر شهر بودند. حتی در زمان نفرت مردم فقیر در جست‌وجوی خانه از طبقه‌ی فوق ثروتمند جامعه که به نحوی به حکومت متصل بودند و از داشتن هواپیما و کلوپ‌های شخصی لذت می‌بردند، بسیاری از اسرائیلی‌ها با خودشان می‌گفتند که زندگی در اسرائیل در مقایسه با سایر کشورهای دنیا همچنان بهتر است. آن‌ها می‌توانستند آخر هفته‌ها به فروشگاه‌های آی‌کیا^{۴۵} رفته و جدیدترین تلویزیون‌های صفحه تخت را خریداری کنند. به‌علاوه می‌توانستند به‌راحتی به سفرهای خارجی بروند.

عده‌ی کمی از افراد لاف‌زن (آن دسته از افراد بی‌مزه‌ای که دوست داشتید در هنگام دیدار با آن‌ها در یک میهمانی، خیلی مؤدبانه خفه‌شان کنید) به تمامی ساختمان‌های جدید و اشراف‌گرایی آشکار در جامعه‌ی اسرائیلی توجه داشتند و فریاد می‌زدند که کشور نیازمند اتحاد مردم برای ظهور یک انقلاب و سرنگونی سیستم یا حداقل دولت است؛ اما کسی به این حرف‌ها توجهی نمی‌کرد. درست به‌مانند ما در صربستان، این اسرائیلی‌های بداخلاق دید روشنی از فردا داشتند که عمدتاً بر پایه‌ی گذشته‌ی آن‌ها بود. حتی اگر هیچ‌کسی به حرفشان توجهی نمی‌کرد، آن‌ها همچنان صحبت از خواسته‌های خود برای زندگی در کشوری می‌کردند که همچنان یک برنامه‌ی حمایتی برای حمایت از افرادی داشت که دچار مشکل مالی شده بودند. آن‌ها همچنان از بازار آزاد راضی بودند و افتخار می‌کردند که بسیاری از صنایع موفق، به‌خصوص با تکنولوژی پیشرفته، را خلق کرده‌اند. چیزی که آن‌ها از آن متنفر بودند، عبارت «نظام سرمایه‌داری خوک‌صفت» بود (عبارتی که در سال ۲۰۱۰ به وجود آمد و خیلی زود بر سر زبان‌های همه افتاد). با این حال، آن‌ها ایده‌ای برای متوقف کردن این عبارت نداشتند.

اینجا جایی بود که ایتزیک آلروف^{۴۶} وارد میدان شد. زمانی که اسرائیلی‌ها به قهرمان‌های خود فکر می‌کردند، تصور افرادی با بدن‌هایی برنزه و اندامی ورزیده یا مدل‌های زیبایی چون بار رافائلی^{۴۷} را داشتند، نه یک کارمند لاغراندام بسیار مذهبی شرکت بیمه که برای تأمین مخارج زندگی شغل دوم خوانندگی در صومعه‌های محلی را داشت؛ اما آلروف فردی مدبر و مشتاق بود. او نیز به‌مانند بقیه علاقه‌ای به نظام سرمایه‌داری خوک‌صفت نداشت، اما درک می‌کرد که برای تغییر نیاز است تا مبارزه را به همه‌ی افراد ربط داد؛ حتی آن‌هایی که نسبتاً ثروتمند بودند. او می‌دانست که اکثر مردم به یک مبارزه برای چیزی که به نظر آن‌ها خیلی وحشتناک است نمی‌پیوندند. فشار بر نخست‌وزیر برای استعفا یا رسیدن به یک برنامه‌ی اقتصادی جایگزین برای آن‌ها یک رؤیا بود. او ذاتاً می‌دانست زمانی که شما تصویری از فردا داشته باشید، نمی‌توانید در ابتدای مسیر یک مبارزه‌ی عظیم را شروع کنید. همه‌ی افراد در ابتدای مسیر، به‌مانند آنچه در فصل اول گفته شد، «هیچ» هستند. به‌علاوه این «هیچ‌ها» نیازمند یافتن مبارزاتی برای پیروزی خواهند بود. به همین خاطر است که در تمامی فیلم‌ها، بتمن در ابتدا به سراغ مبارزه با شرورهای معمولی می‌رود. او با انتخاب مبارزات آسان کار خود را شروع کرده، برای خود شهرت خریده و نامی دست‌وپا می‌کند. او پس از این مراحل به سراغ جوکر می‌رود. اهمیتی ندارد که این مسائل چقدر برای شما بزرگ هستند، بلکه ضروری است تا در ابتدا با اقدامی قابل مدیریت آغاز شوند. آلروف در اسرائیل می‌دانست که نمی‌تواند کل نظام اقتصادی را به مسیر صحیح هدایت کند؛ اما می‌توانست کاری با پنیر کاتیج انجام دهد.

آلروف هم به‌مانند تمام اسرائیلی‌ها، دیوانه‌ی پنیر کاتیج بود. به‌علاوه به‌مانند همه‌ی مردم این کشور به‌خوبی با تاریخچه‌ی این فرآورده‌ی لبنی آشنا بود. دولت اسرائیل با علم بر اینکه این پنیر بخش مهمی از رژیم غذایی اکثریت مردم را شامل می‌شود، یارانه‌ای برای این محصول به‌عنوان کالای اساسی پرداخت می‌کرد. در نتیجه قیمت یک فنجان از پنیر کاتیج هرگز بالاتر از قیمت ازپیش تعیین شده نمی‌رفت. این اقدام قیمت کاتیج را معقول و مناسب می‌کرد. با این حال، دولت در سال ۲۰۰۶ سیاست خود را تغییر داد. دولت به‌مانند بسیاری از صنایع و منابع دیگر، تصمیم گرفت تا با حذف یارانه‌ی پنیر کاتیج، خرید و فروش این محصول را به بازار آزاد واگذار کند. وزیر بازرگانی اسرائیل که با داشتن شکم بزرگ و ریش، شبیه به شخصیت بابائونل بود، در یک مصاحبه با صورتی بشاش و خندان از سیاست دولت در این باره پرده برداشت. او گفت: «اسرائیلی‌ها دلیلی برای نگرانی نداشته باشند. زمانی که خرید و فروش پنیر کاتیج در بازار آزاد انجام شود، محصولات فراوانی به دست مصرف‌کننده می‌رسد.» او تا حدی درست می‌گفت؛ در طول ۴ سال، حجم انبوهی از محصولات جدید از این پنیر، از پنیر کاتیج ساخته شده با مهارت فراوان گرفته تا پنیر کاتیج ترکیب شده با ماست و پنیرهای دیگر، به بازار سرازیر شد. چیزی که وزیر فراموش کرد تا به مردم بگوید این بود که حذف یارانه موجب افزایش قیمت محصول می‌شود. در زمانی که آلروف به دنبال راهی برای اعتراض به هزینه‌های زندگی در اسرائیل بود، قیمت پنیر در سال ۲۰۰۶ از چهار شیکل^{۴۸} (تقریباً یک دلار) به حدوداً هشت شکل افزایش پیدا کرد. طولی نکشید که او متوجه شد هیاهو و اعتراض در رابطه با پنیر کاتیج بهترین وسیله برای تغییر است.

Itzik Alrov^{۴۶}

Bar Rafaeli^{۴۷}

Shekel^{۴۸}

آلروف دست به ساخت یک صفحه‌ی ساده‌ی فیس‌بوک با تصویری از یک تکه پنیر کاتیج زد. او برای شبکه‌ی اجتماعی جدید خود یک نام زشت و ناجور انتخاب کرد: «پنیر کاتیج یک کالای اساسی است و حالا قیمت آن به تقریباً ۸ شکل رسیده است. ما این محصول را برای یک ماه خریداری نخواهیم کرد!» او طرفدار این ایده بود که بگذاریم پنیرها در قفسه‌ی فروشگاه‌ها فاسد شوند تا اینکه قیمت آن‌ها کاهش یابد. به‌علاوه او با زبان پیامبرانه که ناشی از مذهبی بودنش می‌شد به دیگران اعلام کرد که «اگر ما امروز نتوانیم به خواسته‌ی خود درباره‌ی قیمت پنیر کاتیج دست یابیم، در آینده هرگز موفق نخواهیم شد تا قیمت آن را دوباره کاهش دهیم.»

در ابتدا تنها ۳۲ نفر، که اغلب آن‌ها هم دوستان آلروف بودند، به اعتراض آنلاین او پیوستند؛ اما اسرائیل کشوری کوچک است و یک وبلاگ نویس محلی که از ایده‌ی تحریم پنیر کاتیج شگفت‌زده شده بود، با آلروف مصاحبه کرد. این مصاحبه در روز بعد منتشر شد و حالا پتیشن آلروف ۹ هزار امضا داشت. خیلی زود این خبر به رسانه‌های اصلی رسید و فاش کرد که قهرمانی از طبقه‌ی کارگر علیه بی‌عدالتی به پا خاسته است. طولی نکشید که تعداد دنبال کنندگان صفحه‌ی آلروف به ۱۰۰ هزار نفر رسید. رقمی که برای کشور ۷ میلیونی اسرائیل بسیار زیاد است. آلروف مبارزه‌ای ساده برای شروع را انتخاب کرد و از آنجایی که همه می‌خواستند به گروه برنده بپیوندند، تعداد دنبال کنندگان او مرتب در حال افزایش بود.

سه یا چهار شرکتی که بازار محصولات لبنی اسرائیل را کنترل می‌کنند، همان کاری را کردند که سازمان‌ها، شرکت‌ها، دولت‌ها و دیکتاتورهای بزرگ همیشه انجام می‌دهند. آن‌ها در ابتدا آلروف و فالوئرهای او را جدی نگرفتند. زمانی که معترضان پنیر کاتیج با تمام قدرت باهم متحد شدند، تنوا^{۴۹}، بزرگ‌ترین بازیگر بازار لبنیات، از تولید پنیر کاتیج جدیدی به نام پنیر کاتیج تنقلاتی خبر داد که حاوی خوراکی‌هایی نظیر میوه یا تکه‌های شکلات بود. سخنگوی تنوا در یک بیانیه‌ی رسمی اعلام کرد: «این محصول جدید به تنوا اجازه می‌دهد تا خود را از رقبا متمایز کند، به‌علاوه به خاطر نوآوری جدید شرکت، قیمت این محصول برای مصرف‌کننده کمی بیشتر است.» این یک بیانیه‌ی احمقانه بود، اما تنوا در سال ۲۰۱۱ احساس کرد که با این کار جایگاه خود در بازار را مستحکم کرده و دیگر نباید نگران اوضاع باشد. این عمل یک اشتباه بزرگ بود. آلروف می‌دانست که صحبت از پنیر کاتیج عملاً پوششی برای اسرائیلی‌ها به‌منظور صحبت در مورد اقتصاد، نابرابری و اولویت‌های کشور است. اکثر مردم واقعاً نمی‌دانند که اقتصاد چگونه عمل می‌کند، اما هرکسی می‌فهمد که وقتی قیمت یک کالای اساسی مرتباً و بدون هیچ دلیلی جز طمع چند کارخانه در حال افزایش است، اوضاع چقدر وحشتناک خواهد بود. مردم نوآوری جدید را نمی‌خواستند؛ آن‌ها فقط همان پنیر ارزان‌قیمت خود را می‌خواستند. بیشتر اسرائیلی‌ها که تحت تأثیر درخواست آلروف برای همراهی قرار گرفته بودند، تصمیم خود را گرفتند و از خرید پنیر محبوب خود سرباز زدند. رئیس هیئت‌مدیره‌ی تنوا از طریق رسانه‌ها پیامی سفت‌وسخت ارسال کرد و گفت هرگز زیر بار کاهش قیمت نمی‌رود. او با این کار، آن چیزی که اعتراض پنیر کاتیج به آن نیاز داشت را فراهم کرد: **یک شخصیت شرور**. اسرائیلی‌ها که از رفتار متکبرانیه‌ی تنوا به خشم آمده بودند، قول دادند که این غول لبنی را ادب کنند. آن‌ها اعتراض خود را تنها محدود به پنیر کاتیج نکردند: حالا نوبت شیر کاکائو، این نوشیدنی محبوب و جذاب برای کودکان اسرائیلی، بود که برای مدتی طولانی در یخچال فروشگاه‌های سراسر کشور بماند و با ریشخند مردم متحد به خود

روبرو شود. اسموتی‌ها نیز بدون مشتری ماندند. پنیر سوئیسی در مغازه‌ها کپک زد. مردم در سراسر اسرائیل به دور هم جمع می‌شدند و از اتحادشان برای تحریم مواد لبنی می‌گفتند. این اولین پرونده‌ی جهانی مقاومت مردم علیه فرآورده‌های لبنی با انگیزه‌های سیاسی بود.

این اعتراض جواب داد. در طول دو هفته، فروشگاه‌های زنجیره‌ای بزرگ با ترس کاهش شدید سود خود، اعلام کردند که تمامی انواع پنیرهای کاتیج را به حراج می‌گذارند؛ اما این کار تنها باعث کاهش شدید قیمت محصولات حراجی می‌شد؛ اگر مصرف‌کنندگان می‌خواستند که برنده‌ی این مبارزه باشند، تنوا و سایر شرکت‌های لبنی باید در مقابل آن‌ها سر خم می‌کردند. این شرکت‌ها با احساس وضعیت خطر، سعی کردند تا بهتر رفتار کنند. رئیس تنوا، با ادبیاتی به‌مراتب مهربان‌تر، بیانیه‌ای دیگر صادر کرد؛ او گفت اگرچه متأسف است که نمی‌تواند قیمت پنیر کاتیج را کاهش دهد، اما قول خواهد داد که اجازه ندهد قیمت این محصول تا پایان سال دوباره افزایش یابد. اکثر کارشناسان انتظار داشتند که این حيله جواب دهد، اما آن‌ها نتیجه‌ی ناشی از انباشت پنیرهای فاسدشده را دستکم گرفته بودند. آلروف و خیل عظیم همراهان او حالا متوجه شده بودند که می‌توانند پیروز این میدان باشند. آن‌ها به‌مانند کوسه‌هایی که در آب بوی خون را احساس می‌کنند، به شکار خود نزدیک‌تر شدند. ۵ روز بعد، تنوا اعلام کرد که این شرکت قیمت پنیر را به زیر ۶ شکل می‌رساند. معترضان همچنان حاضر به باج دادن نبودند. پیشنهاد معترضان قیمت ۵ شکل یا ورشکستگی شرکت‌ها بود. چند روز بعد، پیروزی حاصل شد. تمامی شرکت‌های لبنی در بیانیه‌هایی جداگانه، کاهش قیمت پنیر کاتیج را اعلام کردند. پس از آن، رئیس هیئت‌مدیره‌ی تنوا که تحت فشار شدید اعضای هیئت‌مدیره قرار داشت، از سمت خود استعفا کرد.

اما پیروزی واقعی در اعتراض به پنیر کاتیج تنها بازگشت پیروزمندانه‌ی این محصول لبنی بر سر میز غذای صدها هزار اسرائیلی نبود. گروه کوچکی از جوانان و ایده‌آل‌گرایان اسرائیلی با دیدن حرکت اعتراضی آلروف و دنبال‌کنندگان، جنبشی دیگر را شکل دادند. برخلاف آلروف و طرفدارانش که دغدغه‌ی اصلی‌شان تأمین غذای خانواده بود، این گروه جدید دانشجویی بودند که دوران جوانی خود را برای دفاع از برابری‌های اجتماعی سپری می‌کردند. آن‌ها در جوامع زندگی می‌کردند، در تظاهرات حضور می‌یافتند، کتاب‌های بیدارکننده‌ی ذهن می‌خواندند و پست‌های روشنگرانه در وبلاگ‌ها می‌گذاشتند. با این حال آن‌ها به‌جایی نرسیدند؛ اما امروز مردم ایده‌ای بهتر برای تبدیل جنبش‌های اعتراضی به پیروزی واقعی دارند. آن‌ها اهمیت برداشتن گام‌های کوچک را دیده‌اند و در حال انجام کاری هستند که نویسنده و فعال مدنی آمریکایی، جان اتان کوزول^{۵۰}، توصیه می‌کرد: «نبردهایی را انتخاب کنید که به‌اندازه‌ی کافی برای جلب‌توجه بزرگ، اما به‌اندازه‌ی کافی برای پیروزی کوچک باشند.» آلروف با انتخاب یک هدف ساده برای موفقیت، تکه‌ی گمشده‌ی این پازل را در اختیار طرفدارانش قرار داد. در نتیجه، آن‌ها حالا پیروزی را تجربه کرده و می‌توانستند به سراغ نبردهای بزرگ‌تر بروند. تنها چند هفته بعد از پیروزی در قیام پنیر کاتیج، این دانشجویان نیز صفحه‌ی فیس‌بوک خود را راه‌اندازی کردند و این بار به سراغ افزایش قیمت خانه در اسرائیل رفتند. آن‌ها مردم را برای حضور در یکی از دوست‌داشتنی‌ترین و پردرخت‌ترین بلوارهای تل‌آویو دعوت کرده و چادر زدند. آن‌ها معتقد بودند تا زمانی که به قیمت‌های مدنظر برای اجاره‌ی خانه دست نیابند در خیابان زندگی خواهند کرد. درحالی‌که دانشجویان قبلاً با بی‌توجهی

روبرو شده بودند، این بار هزاران اسرائیلی به درخواست آن‌ها پاسخ دادند. مردم با خود اندیشیدند که اگر این کمپین برای پنیر کاتیج جواب می‌دهد، پس چرا برای مشکل مسکن راهگشا نباشد؟ صدها هزار نفر در یک رشته تظاهرات گسترده به خیابان‌ها آمدند. دولت در ابتدا به‌مانند شرکت تنوا به این موضوع بی‌اعتنایی کرد، سپس سعی کرد تا موضوع را منحرف کند. در ادامه تلاش کرد تا این قائله را بخواباند؛ اما درنهایت تسلیم این جریان شد. کمیته‌ای تشکیل شد و بسیاری از راهکارهای مفید در قالب یک قانون به تصویب رسید. از آنجایی که یک کارگزار ساده‌ی بیمه توانسته بود در نبردی برای یک پنیر بدمزه پیروز شود، جوانان اسرائیلی حالا به‌منظور دستیابی به تصویری به‌ظاهر غیرممکن از فردای خود، بیشتر باهم متحد شده بودند.

بزرگ‌ترین بخش از موفقیت یک جنبش در گرو نبردهایی است که برای مبارزه انتخاب می‌شود و بیشتر آن‌ها با درک صحیح از رقیب ارتباط دارد؛ قرن‌ها پیش، سون شی^{۵۱}، این ایده را با پرسیدن سؤالی از خوانندگان کتاب «هنر جنگ» مطرح کرد؛ «به‌کارگیری نقاط قوت خود علیه نقاط ضعف رقیب تا چه اندازه اهمیت دارد؟» من الآن نمی‌دانم که آیا گاندی کتاب سون شی را خوانده است یا خیر، اما می‌توانم بگویم که از میان تمامی مبارزان صلح‌طلب، تنها عده‌ی کمی این اصل قدیمی چینی را رعایت کرده‌اند. بدون شک گاندی یکی از آن‌ها بود.

زیرا گاندی از همان ابتدا فهمید که نیروی نظامی نقطه‌ی قوت امپراتوری بریتانیا است. آن‌ها از نظر نظامی بسیار قوی بودند. حتی اگر گاندی یک صلح‌طلب واقعی هم نبود، قطعاً متوجه می‌شد که سربازان ارتش بریتانیا، با داشتن جدیدترین سلاح‌های دنیا، هرگز در یک نبرد نظامی شکست نخواهند خورد؛ اما ارتش بریتانیا در هند یک ضعف اساسی داشت؛ کمبود نفرات. در تمامی هند تنها ۱۰۰ هزار سرباز بر ۳۵۰ میلیون هندی حکومت می‌کردند؛ اما اگر هندی‌ها بازهم یک ارتش نظامی تشکیل می‌دادند، قطعاً شکست می‌خوردند. باین‌حال اگر از طریق روش‌های مسالمت‌آمیز گام برمی‌داشتند، برگ برنده‌ی بریتانیا (ارتش مخوف این امپراتوری) در برابر آن‌ها حرفی برای گفتن نداشت. اگر گاندی می‌توانست همه‌ی آن چند صد میلیون هندی را زیر پرچم یک جنبش مسالمت‌آمیز بیاورد، ارتش بریتانیا سرنگون می‌شد.

باین‌حال، گاندی برای عملی کردن هدف خود به یک دلیل نیاز داشت. او قبلاً درخواست استقلال هند را مطرح کرده بود و برای مردم این کشور از خودمختاری سخن گفته بود، اما این موضوع برای آن‌ها کمی گنگ به نظر می‌رسید. آرمان‌های نامفهوم و انتزاعی می‌توانست عده‌ی اندکی از همفکران انقلابی را بسیج کند، اما گاندی به نیروی تمام کشور نیاز داشت. او باید برای این کار به سراغ چیزی متحد‌کننده می‌رفت. او به دلیلی نیاز داشت که بسیار ساده و مسالمت‌آمیز باشد و همه‌ی هندی‌ها، صرف‌نظر از افکار سیاسی و طبقه‌ی اجتماعی، راهی جز پیوستن به او را نداشته باشند. گاندی پاسخ این سؤال را در سال ۱۹۳۰ یافت: نمک.

در آن زمان، بریتانیا از تولید نمک در هندوستان مالیات دریافت می‌کرد؛ یعنی اگر هر فردی در هند خواستار این ماده که برای زندگی انسان ضروری است می‌بود، باید به امپراتوری بریتانیا پول پرداخت می‌کرد. شما نمی‌توانستید موضوعی مهم‌تر از این مورد را پیدا کنید. همه‌ی افراد به نمک نیاز دارند. این ماده در هر آشپزخانه‌ای یافت می‌شد و فرقی هم نمی‌کرد که خانه‌ی شما اشرافی بود یا خیلی ساده. این چیزی بود که واقعاً باید مجانی می‌بود. هندوستان در حدود چهار هزار و سیصد مایل ساحل

دارد. هندی‌ها در گذشته برای تأمین نمک موردنیاز خود به ساحل می‌رفتند، مقداری آب برمی‌داشتند و آن را می‌جوشاندند؛ حالا نمک آماده بود؛ اما مجریان حکومت تحت سلطه‌ی بریتانیا اصرار به دریافت مالیات از نمک داشتند. از این رو، گاندی به جای ایستادن در مقابل ارتش قدرتمند بریتانیا و سازمان‌دهی شورش مسلحانه که قطعاً فاجعه‌بار بود، تنها ۷۷ نفر را به دور خود جمع کرد و به آن‌ها گفت که تصمیم دارد با پای پیاده به شهرها و روستاهای هند در نزدیکی سواحل سفر کند و امپراتوری بریتانیا را برای توقف این مالیات به مبارزه بطلبد.

نایب‌السلطنه‌ی بریتانیا در ابتدا تصور نمی‌کرد که این حرکت بتواند خطری برای این کشور ایجاد کند. عده‌ی کمی از هندی‌ها می‌خواستند که با لنگ‌های بسته‌شده به دور کمرشان به لب ساحل بروند؟ خب بعدش چه؟ نایب‌السلطنه در پاسخ به این خبر نوشت: «در حال حاضر، چشم‌انداز کمپین نمک خواب شبانه‌ی من را مشوش نخواهد کرد.» اما زمانی که گاندی و یارانش به ساحل اقیانوس رسیدند ۱۲ هزار هندی به آن‌ها پیوسته و به خاطر نفرت خود از مالیات ناعادلانه و تحقیر هرروزه‌ی هندوستان توسط امپراتوری بریتانیا، انگیزه‌ای دوچندان یافتند؛ اما آن‌ها بیشتر به این خاطر آنجا جمع شدند که واقعاً نمک می‌خواستند. راهپیمایی گاندی باعث عصبانیت امپراتوری بریتانیا شده بود و همان‌طور که گاندی پیش‌بینی می‌کرد، بریتانیا تمایلی به استفاده از قدرت نظامی عظیم خود به‌منظور سرکوب یک اعتراض مسالمت‌آمیز برای یک نیاز بیولوژیکی نداشت. این اتفاق در تمام دنیا به چه شکل به نظر می‌رسید؟ به‌علاوه، این اتفاق از دید هزاران طرفدار شجاع گاندی به چه صورت بود؟ پس از شکل گرفتن تظاهرات مشابه در سراسر هندوستان، کاملاً واضح بود که سران امپراتوری بریتانیا استراتژی گاندی را به‌شدت دستکم گرفته بودند. از آنجایی که بریتانیا، آمریکا را به خاطر چای از دست داده بود، این بار یک روزنامه‌ی آمریکایی نوشت: «بریتانیا در آستانه‌ی از دست دادن هندوستان به خاطر نمک است.»

از آنجایی که نمک محصولی بسیار اساسی بود و از آنجایی که این موضوع هم بسیار ساده بود، راهپیمایی نمک طرفداران خود از هر قوم و کیشی را جذب کرد و پایه‌گذار جنبش گاندی شد. بریتانیا که به‌هیچ‌وجه انتظار این اتفاق را نداشت، مجبور به عقب‌نشینی شد و مالیات بر نمک را لغو کرد. زمانی که استعمارگران عقب‌نشینی کردند، گاندی یک پیروزی را به نام خود ثبت کرد. از آنجایی که گاندی ثابت کرده بود که می‌تواند کالاهای ضروری را به دست هندی‌های طبقه‌ی متوسط برساند، قادر بود تا از این موفقیت در جهت پیروزی در نبردهای بزرگ‌تر و مهم‌تر، نظیر بیرون راندن امپراتوری بریتانیا و استقلال هند، استفاده کند. گاندی می‌خواست تا در هندی آزاد زندگی کند، اما می‌دانست که باید در ابتدا در یک نبرد کوچک به پیروزی برسد. به‌علاوه امکان یافتن نبردی کوچک‌تر از یک دانه‌ی نمک هم وجود نداشت.

به همین خاطر است که شما فعالان زیادی را می‌بینید که برای غذای بهتر و سالم‌تر کمپین می‌زنند. به خاطر اینکه این موضوع هیچ ربطی به دین، رنگ پوست یا باورهای سیاسی فرد نداشته و هیچ انسانی در دنیا وجود ندارد که نخواهد غذا بخورد. همه‌ی انسان‌ها به غذا وابسته بوده و تحت تأثیر آن قرار دارند. فرقی نمی‌کند که این کمپین توسط سارا کوانا^{۵۲}، دختر ۱۶

ساله‌ی اهل میسیسیپی راه بیفتند که ۲۰۰ هزار نفر را قانع کرد که با امضای یک پتیشن آنلاین از شرکت گاترود^{۵۳} بخواهند تا یک ماده‌ی شیمیایی مورد استفاده به‌عنوان کاهنده‌ی آتش را از آب‌پرتقال خود حذف کند، یا وانی هری^{۵۴} و لیزا لیک^{۵۵}، وبلاگ نویسانی که کمپینی مشابه را راه‌اندازی کردند و از شرکت گرفت فودز^{۵۶} خواستند تا رنگ‌دانه‌های زرد روشن را از ماکارونی و پنیر خود حذف کنند. غذا روشی خوب برای جمع کردن افراد به دور هم است. مردم از نظر بیولوژیکی نسبت به مسائل مربوط به سلامت و تغذیه واکنش نشان داده و این بخش مهمی از دلیلی است که داگ جانسون^{۵۷} توانست مبارزه‌ی خود علیه شرکت نستله^{۵۸} در دهه‌ی ۸۰ را برنده شود. فرقی نمی‌کند که وسیله‌ی مبارزه‌ی شما از نوع غذا یا دیگر مواد ضروری برای بدن باشد، برخی از فعالان مدنی توانایی این را دارند که از تمامی چیزهایی که امکان صحبت در مورد آن‌ها وجود دارد برای نشان دادن برتری خود و رسیدن به پیروزی استفاده کنند.

یکی دیگر از داستان‌های مبارزات مدنی، داستان هاروی میلک است. میلک را می‌توان طلایه‌دار سیاستمدارانی دانست که به‌عنوان اولین همجنسگرا در آمریکا به شورای شهر رسید. اگر تا به حال چیزی در مورد او نشنیده‌اید، توصیه می‌کنیم که فیلم میلک با بازی شان پن را از دست ندهید. داستان میلک سرشار از شجاعت، اعتقاد راسخ و فداکاری است. مهم‌ترین قسمت داستان نحوه‌ی شروع این کار با برداشتن گامی کوچک است.

هیچ‌کس در چهار دهه‌ی اول زندگی هاروی میلک تصور نمی‌کرد که او روزی تبدیل به منبع الهامی برای افرادی شود که به‌طور جدی به مسائل حقوق بشری و برابری توجه می‌کنند. او که در لانگ‌آیلند^{۵۹} در خانواده‌ای سنتی و یهودی متولد شد، از همان سال‌های جوانی متوجه گرایشات همجنسگرایانه‌ی خود بود، اما همواره تلاش می‌کرد تا هویت واقعی خود را مخفی نگه دارد. او به نیروی دریایی ارتش آمریکا پیوست و در جنگ کره حضور یافت. پس از جنگ به‌عنوان کارشناس بیمه مشغول به کار شد و بعد از آن، به‌عنوان محقق، به استخدام یک شرکت بزرگ در بورس وال استریت درآمد. چهره‌ی شناخته‌شده‌ی تاریخ لیبرال آمریکا حتی بعدها برای نامزد جمهوری خواه انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، بری گلدواتر^{۶۰}، هم کمپین تبلیغاتی به راه انداخت. میلک به‌شدت فردی انقلابی بود و در واقع یک‌بار از دوست پسر خود که به او عشق می‌ورزید جدا شد، زیرا احساس می‌کرد او بیش از حد حکومت را به چالش کشیده و مدام با پلیس درگیر می‌شود. میلک با موهای کوتاه و مرتب و پوششی مناسب، فردی موفق و مورد احترام بود. باین حال او به خاطر یک عمر دروغ گفتن و مخفی کردن هویت واقعی خود، همواره در رنج و عذاب قرار داشت. او در نهایت از این رویه خسته شد و در سال ۱۹۶۹، در سن ۳۹ سالگی، کار خود را رها کرد، از شر کراواتش خلاص شد، موهای خود را بلند کرد و رهسپار سان‌فرانسیسکو شد.

Gatorade^{۵۳}

Vani Hari^{۵۴}

Lisa Leake^{۵۵}

Kraft Foods^{۵۶}

Doug Johnson^{۵۷}

Nestlé^{۵۸}

Long Island^{۵۹}

Barry Goldwater^{۶۰}

شهری که میلک وارد آن شده بود، به او حس زندگی دوباره می‌داد. سانفرانسیسکو تا سال ۱۹۶۹ بزرگ‌ترین جمعیت همجنسگرایان در میان کلان‌شهرهای مهم آمریکا را داشت. محله‌هایی چون کاسترو، که میلک در نهایت آنجا ساکن شد، اغلب خانه‌ی افراد قدیمی شهر بودند، اما از مهاجران جدید و مردان و زنان جوان در جست‌وجوی دگراندیشی، عشق آزاد و صلح‌طلبی نیز استقبال می‌کردند. میلک حالا احساس آزادی می‌کرد. او که مدت زیادی از عمر خود را به مخفی کردن گرایش جنسی‌اش گذرانده بود، حالا به راحتی از سوی جامعه پذیرفته شده بود و می‌خواست که به سایر مردان و زنان همجنسگرا کمک کند تا دیگر از خودشان شرمسار نباشند. میلک که یک مغازه‌ی مشهور دوربین‌فروشی راه‌اندازی کرده بود، خیلی سریع وارد فعالیت‌های سیاسی محلی شد. قدم اول او، کلوپ «آلیس بی. توکلاس مموریال دموکراتیک»^{۶۱}، قدرتمندترین و تنها سازمان سیاسی همجنسگرایان شهر بود. میلک در این گروه حاضر می‌شد و با چهره‌ای بشاش و شجاعتی بی‌نظیر سخنرانی می‌کرد. او به مانند بسیاری از مردان و زنان جوان، با استعداد و مشتاق، می‌خواست که متفاوت باشد: روشی که او و دوستش برای پیروزی به آن معتقد بودند، گفتن حقیقت، مطرح کردن نقاط قوت، ارائه‌ی راه‌حل‌های معقول و حساب کردن بر روی افرادی بود که وارد میدان شده و برای تغییر رأی دهند.

اما این کار آن قدرها هم ساده نبود. آن زمان همجنسگرایی، حتی در سانفرانسیسکو، هم یک تابو محسوب می‌شد. امروزه با ظهور قانون ازدواج همجنسگرایان و افزایش پذیرش همجنسگرایی در جامعه‌ی آمریکا، به راحتی می‌توان تفاوت چشم‌انداز فرهنگی آن زمان که میلک وارد دنیای سیاست شد را به فراموشی سپرد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ و زمانی که میلک تازه کار خود را آغاز کرده بود، ارتباط همجنسگرایان در بسیاری از مناطق همچنان یک جرم محسوب می‌شد و دلیلی قانونی برای بیرون کردن افراد از یک ساختمان اجاره‌ای به شمار می‌رفت. در اواخر سال ۱۹۷۳، انجمن روان‌پزشکی آمریکا همجنسگرایی را در دسته‌ی یک اختلال روانی قرار داد. همجنسگرایی چیزی نبود که مردم آن زمان به راحتی با آن کنار بیایند. از این رو میلک به دنبال تدوین یک خط‌مشی اصولی بود که بسیاری از رأی‌دهندگان معمولی را سردرگم، بی‌انگیزه و حتی منزجر می‌کرد.

کمپین میلک یک فاجعه‌ی تمام‌عیار بود. او هیچ پولی نداشت، به علاوه کارمند و ایده‌ای هم برای راه‌اندازی یک کمپین مؤثر نداشت. او موفق شد تا حمایت چند صاحب کسب‌وکار همجنسگرا که از دست اذیت‌های پلیس خسته شده بودند را جلب کند. او همچنین با کمک شخصیت جذاب خود توانست نظر عده‌ی اندکی را نسبت به خود عوض کند، اما زمانی که در انتخابات شورای شهر سانفرانسیسکو در سال ۱۹۷۳ شرکت کرد، از میان ۳۲ نامزد در جایگاه دهم قرار گرفت. او که متوجه شده بود دارای استعدادی برای سخنرانی است، شروع به صحبت در مورد آزار و اذیت، نابرابری و قوانین ضد همجنسگرایی کرد. میلک به دنبال نمایش هرچه بیشتر جامعه‌ی همجنسگرایان بود و تصور می‌کرد که بهترین راه برای این کار سازمان‌دهی تمامی جمعیت همجنسگرایان در قالب یک گروه سیاسی همراه با چند متحد کلیدی است.

او مجدداً شکست خورد. در حالی که میلک موفق به همراه کردن افراد بیشتری از طریق صحبت با اتحادیه‌های کارگری، آتش‌نشانان و دیدار با مردم عادی در ایستگاه‌های اتوبوس و سالن‌های تئاتر شده بود، اما همچنان به جمعیت بیشتری نیاز

داشت. اگرچه این بار او با کسب رتبه‌ی هفتم به موفقیت نزدیک‌تر شد، اما تنها ۴ هزار رأی به میلک نشان می‌داد که او همچنان فاصله‌ی زیادی با یک فعال مدنی خیرخواه و با استعداد دارد.

به‌علاوه، اگر میلک اهمیت یافتن یک نبرد کوچک و قابل برنده شدن را درک نمی‌کرد، قطعاً همچنان یکی از آن فعالان معمولی باقی می‌ماند. او برای این کار دست به انجام کاری زد که همه‌ی ما به هر دلیلی تمایل داریم که آن را انجام دهید؛ درست است، صحبت شجاعانه در مورد مشکلات و انتظار توجه دیگران به ما. اگر شما در حال خواندن این کتاب هستید، تصور من این است که شما حداقل اندکی به ایجاد تغییر برای ساخت جهانی بهتر اهمیت می‌دهید. شما احتمالاً در زندگی خود به سراغ راه‌اندازی یک پتیشن، سازمان‌دهی گروه، راهپیمایی یا انجام کاری که توجه دیگران را برانگیزد، رفته‌اید. شاید تلاش کرده باشید تا یک دوست یا اعضای خانواده را نسبت به تصمیم اشتباه سیاست‌مداران قانع کنید. من با شما سر یک‌تکه از همان پنیر بدمزه‌ی کاتیج شرط می‌بندم که می‌دانم بعدش چه اتفاقی افتاده است؛ برای مثال، شما با حرارت در مورد نجات ماهی سالمون در اقیانوس آتلانتیک شمالی یا خرید آیفون برای کودکان بسیار افسرده صحبت کرده‌اید، اما دیگران تنها به نشانه‌ی ادب سر خود را تکان داده‌اند!

من قطعاً فردی عیب‌جو و بدبین هستم، اما صرفاً می‌خواهم تا در مورد این اصل خیلی مهم در فعالیت مسالمت‌آمیز، روشن و شفاف، سخن بگویم: به‌عنوان مثال، آن افراد، بدون شک و تردید، اهمیتی به صحبت‌های شما نمی‌دهند.

دلیل این بی‌توجهی این نیست که آن‌ها انسان‌های بدی هستند. اکثر افراد مهربان، محجوب و فروتن هستند. آن‌ها باور دارند که تمام انسان‌ها در این دنیا می‌خواهند که در آرامش زندگی کنند و از آن لذت ببرند؛ اما آن‌ها دغدغه‌های فراوان دیگری نیز در ذهن دارند؛ دغدغه‌هایی نظیر شغل، بچه‌هایشان، رؤیاهای بزرگ، نارضایتی‌های کوچک، برنامه‌های موردعلاقه‌ی تلویزیونی و کالاهای معیوبی که باید به فروشگاه‌ها مرجوع شوند. شاید تصور کنید که این دغدغه‌ها مسخره هستند. شما ممکن است دیگران را متهم کنید که تنها برای یک روز به خواسته‌ی شما توجه کرده و بعد از آن، به سراغ دغدغه‌های خودشان می‌روند. بدترین فعالان مدنی که من مشاهده کرده‌ام، این‌گونه رفتار می‌کنند؛ آن‌ها به جایی نمی‌رسند، زیرا انتظار داشتن از مردم برای توجه بیشتر به دغدغه‌های ما نسبت به دغدغه‌های خودشان و تلاش برای محقق ساختن آن‌ها، محکوم به شکست است. بنجامین فرانکلین^{۶۲} می‌گوید: «بشر به سه دسته تقسیم می‌شود: آن‌هایی که ثابت و ساکن هستند، آن‌هایی که تغییرپذیر و قابل حرکت دادن هستند و آن‌هایی که حرکت می‌کنند و موجب تغییر می‌شوند.» تصور من این است که شما، خواننده‌ی این کتاب، در دسته‌ی سوم قرار داشته و وظیفه‌ی شما یافتن افرادی است که تغییرپذیر بوده و باید به شما بپیوندند.

یک فعال مدنی دو انتخاب دارد. انتخاب اول، کاری است که میلک شروع کرد و به دنبال همراه کردن مردمی بود که کم‌وبیش با او هم‌نظر بودند. این روشی مناسب برای قرار گرفتن در میان ۱۰ نفر بالایی لیست انتخابات بود. شما همواره از سوی عده‌ای از طرفداران نظیر دوستان، همسایگان و خانواده بدون قید و شرط حمایت می‌شوید. قشنگی ماجرا این است که شما

همیشه تصور می‌کنید که حق با شماست و تنها شما هستید که درست می‌گویید. عیب این روش این است که شما هرگز برنده نمی‌شوید.

گزینه‌ی دوم به مراتب بهتر بوده و جالب این است که زیاد هم سخت نیست. این گزینه نیازمند توجه به دغدغه‌های اصلی مردم و مبارزه در همین حوالی است. میلک که سرسختی‌اش نهایتاً او را به شورای شهر سانفرانسیسکو رساند، متوجه شد که اغلب افراد اساساً توجهی به مشکلات همجنسگرایان و حقوق برابر آن‌ها نمی‌کنند. این نبرد قرار نبود که تنها به واسطه‌ی عدالت و برابری به پیروزی برسد. میلک نیاز داشت تا به این موضوع از زاویه‌ای دیگر حمله کند، حتی اگر مسیحیان سرسخت در سراسر کشور هم جامعه‌ی همجنسگرایان سانفرانسیسکو را به‌عنوان یک جانشین برای تمامی شرارت‌های آمریکا معرفی کنند. میلک به دنبال حمایت از جامعه‌ی خود با تمرکز بر چیزی بود که تمام مردم سانفرانسیسکو از آن ترس داشتند: مدفوع سگ.

میلک که به صحبت‌های مردم سانفرانسیسکو گوش می‌داد، متوجه شد که مسئله‌ی کیفیت زندگی که اکثر ساکنان شهر را درگیر کرده است، ارتباط کمتری با روح و روان آن‌ها داشته و بیشتر با کف پایشان مرتبط است. تقریباً تمامی شهروندان به مشکل کثیف بودن پارک‌های شهر با مدفوع سگ‌ها اشاره داشته و این موضوع را حال‌به‌هم‌زن‌ترین اتفاق ممکن می‌دانستند. این مشکل به دشمن شماره یک شهر بدل شده بود. اگر میلک همین دغدغه را تنها دو یا سه سال قبل دیده بود، قطعاً در خیابان‌های کاسترو در یک سخنرانی محکم می‌گفت: «پا گذاشتن بر روی مدفوع سگ در خیابان‌ها در مقایسه با آزار و اذیت همجنسگرایان آمریکایی، بدون هیچ دلیلی و تنها به خاطر دوست داشتن یکدیگر، به‌هیچ‌وجه حال‌به‌هم‌زن نیست.» با این حال، میلک باهوش‌تر شده بود. به‌علاوه او قدرت تأثیرهای خیابانی و رویدادهای عمومی سمبلیک را درک می‌کرد. آن روز، او از رسانه‌ها خواست تا با او در یک پارک محلی زیبا برای صحبت در مورد ایده‌های جدید به منظور قانون‌گذاری صحبت کنند. زمانی که برنامه شروع شد، میلک در مقابل دوربین شروع به راه رفتن کرد و با ژستی کاملاً اتفاقی (البته نه واقعاً اتفاقی) بر روی یک مدفوع بزرگ پا گذاشت. او پای خود را از زمین بلند کرد و با وحشت به آن‌ها نگاهی انداخت. این قسمت که به نظر می‌رسید کاملاً فی‌البداهه باشد، خیلی خوب مشکلات شهروندان و عدم رفع آن‌ها را به تصویر می‌کشید؛ اما تمام این اتفاقات برنامه‌ریزی شده بود. میلک یک ساعت قبل از حضور رسانه‌ها به پارک آمده بود و مدفوع سگ‌ها را جمع‌آوری کرده بود. او همچنین مسیر حرکت خود را نیز با دقت تعیین کرده بود. میلک پس از پا گذاشتن بر روی آن مدفوع، یک سخنرانی کوتاه و تصنعی در مورد میزان نفرت خود، به‌مانند تمامی شهروندان سانفرانسیسکو، از این بوی تهوع‌آور در شهر ترتیب داد؛ هرچند میلک قصد داشت تا واقعاً کاری هم برای این مشکل انجام دهد. او خیلی زود دلیلی را یافت که می‌توانست همه‌ی شهروندان را به سمت خود جذب کند. با این دلیل، سیل نامه‌های طرفداران به سمت میلک روانه شد.

او یاد گرفته بود که به سراغ نبردهایی برود که پیروز می‌شود. جنگیدن برای حقوق همجنسگرایان در یک شهر بی‌تفاوت دشوار بود؛ اما نبرد برای تمیز کردن شهر از مدفوع سگ دشواری خاصی نداشت. تنها چیزی که نیاز بود، مقداری کیسه‌ی پلاستیکی بود. با این حال، شما همواره می‌توانید فردی باشید که حرف‌های خود را با نتایج به کرسی می‌نشانند و چنین فردی از سوی همگان مورد توجه است. حالا میلک یک مخاطب همدرد و سپاسگزار داشت و می‌توانست به سراغ مسائل مهم‌تر برود. زمانی که سرانجام میلک در سال ۱۹۷۷ وارد شورای شهر شد، دست خود را در دستان دوست‌پسرش حلقه کرد و مختصری از یک اصل مهم را باز گفت. او گفت: «شما می‌توانید در گوشه‌ای ایستاده و به سمت شورای شهر سنگ پرتاب کنید، یا اینکه آن

را فتح کنید. حالا ما اینجا هستیم.» اگر بخواهید که برنده شوید، باید مردم را به سمت جنبش خود جذب کرده و بدانید که شما بدون آن‌ها هرگز پیروز نخواهید بود.

زمانی که میلک جایگاه خود و مخاطبان سپاسگزار خود از طبقه‌ی متوسط سانفرانسیسکو را یافت، قادر بود تا به سراغ مسائل مهم برود. چند دهه طول کشید تا جنبش حقوق همجنسگرایان در آمریکا استراتژی میلک را درک کند، اما سرانجام این اتفاق افتاد. اکثر تلاش‌های آن‌ها در دهه‌ی ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به سازمان‌دهی جامعه‌ی همجنسگرایان به‌عنوان یک گروه سیاسی مجزا معطوف شد و عده‌ی کمی از افراد غیر همجنسگرا نیز به‌منظور حمایت از میلک به آن‌ها پیوستند. این جنبش با استراتژی‌های میلک پیش رفت. هدف آن‌ها تفکر نه برحسب اخلاقیات مطلق، بلکه بر حسب انگیزه‌های فردی بود. به‌علاوه، این جنبش متوجه شد که اکثر مردم تنها در مسائلی ورود پیدا می‌کنند که حس کنند مستقیماً با آن‌ها در ارتباط است. همان‌طور که تجربه نشان داده بود، مسائل ابتدایی مربوط به حقوق همجنسگرایان تا آن زمان تأثیری بر زندگی روزانه‌ی سایر گروه‌های اجتماعی نداشت. برای اغلب آمریکایی‌ها، مشکلات تأثیرگذار بر جامعه‌ی همجنسگرایان (از بیماری کشنده‌ی ایدز در دهه‌ی ۸۰ گرفته تا تلاش‌های اخیر برای پایان دادن به تبعیض علیه آن‌ها) اهمیت چندانی نداشت. بیشتر مردم همجنسگرا نبودند، در نتیجه موضوعات دیگری برای نگرانی داشتند؛ اما زمانی که جنبش حقوق همجنسگرایان شروع به چهارچوب بندی مسائل مرتبط با افراد عادی جامعه کرد، همه‌چیز عوض شد. این جنبش به‌منظور جلب توجه جوامع دیگر برای پیوستن به خود، تغییر جهت داد. این جنبش به مادران، پدران، آشنایان و دوستان افراد همجنسگرا روی آورد و آن‌ها را به‌منظور حمایت در راهپیمایی‌ها با خود همراه کرد. با زیاد شدن طرفداران، دیگر جنبش حقوق همجنسگرایان با شعار «ما غیرعادی هستیم» شناخته نمی‌شد و افراد با شخصیت‌های متفاوت برای حمایت از آن‌ها به خیابان‌ها آمدند. امروزه در تمامی رژه‌های همجنسگرایی می‌توان پدران آمریکایی را یافت که فرزندان خود را حمایت کرده و آن‌ها را فارغ از هر نوع گرایش جنسی دوست می‌دارند. حتی جمهوری خواه‌های وفادار نظیر دیک چنی^{۶۳} هم به نفع ازدواج همجنسگرایان در راه‌پیمایی‌ها شرکت کردند، زیرا آن‌ها عاشق دختران همجنسگرای خود بودند. می‌توان گفت که جامعه کاملاً در حال تغییر است.

تمامی این اقدامات نتیجه‌ی یک محاسبه‌ی استراتژیک ساده بود. مشابه همین حرکت در چندین دهه قبل‌تر برای جنبش حقوق مدنی آمریکایی‌های بخش جنوبی کشور شکل گرفت. جیمز لاوسن^{۶۴}، کشیش مسیحی، در دهه‌ی ۱۹۶۰ مسئول سازمان‌دهی فعالان سیاه و سفیدپوست در منطقه‌ی نشویل^{۶۵} ایالت تنسی^{۶۶} بود. لاوسن می‌دانست که جامعه‌ی سفیدپوست نشویل مخالف قوانین مدنی است، زیرا از قدرت گرفتن سیاه‌ها می‌ترسد و آن‌ها را با حیوانات مقایسه می‌کند. او به دانش‌آموزان خود آموخت که با استفاده از یک دست لباس مشخص و رفتار به‌مانند یک خانم و آقای مشخص، به خیابان‌ها آمده و با این کار به دنبال تغییر این طرز تفکر باشند. لاوسن می‌دانست که اگر تظاهرکنندگان به سفیدپوست‌ها بفهمانند که ترس آن‌ها بی‌دلیل بوده است، می‌توانند برنده‌ی این رقابت شوند. زمانی که گروه او آماده‌ی حضور در خیابان‌های شهر برای تظاهرات شدند،

Dick Cheney^{۶۳}

James Lawson^{۶۴}

Nashville^{۶۵}

Tennessee^{۶۶}

لاوسن به آن‌ها هشدار داد که در برابر هرگونه تهدید، واکنشی مسالمت‌آمیز از خود نشان دهند. اگر گروه او در جواب خشونت سفیدپوستان دست به خشونت می‌زدند، زمانی که پلیس برای دستگیری آن‌ها سر می‌رسید، عقیده‌ی سفیدها نسبت به خشونت سیاه‌پوستان ثابت می‌شد و حقوق مدنی آن‌ها برای همیشه از دست می‌رفت؛ اما اگر فعالان سیاه‌پوست شخصیت خود را حفظ می‌کردند و در برابر خشونت سفیدپوستان رفتاری خشن از خود نشان نمی‌دادند، کاملاً مشخص می‌شد که ترس سفیدپوست‌ها بی‌دلیل بوده و دنیا برای تجدیدنظر نسبت به حقوق سیاه‌پوستان به تکاپو می‌افتاد.

لاوسن می‌دانست که در یک اعتراض مسالمت‌آمیز، تنها راه پیروزی تعداد معترضین است. مردم معمولاً به‌طرف گروه‌های پرجمعیت‌تر گرایش پیدا می‌کنند. لاوسن و تظاهرکنندگان حقوق مدنی به‌منظور پیروزی به حمایت سفیدپوستان نیاز داشتند. آن‌ها برای این کار می‌بایست شمار کثیری از سفیدپوستان نشویل را قانع می‌کردند که سیاهان هیچ تفاوتی با آن‌ها ندارند. از قضا، جنبش حقوق همجنس‌گرایان هم از وقتی که نظر مردم دیگر نسبت به آن‌ها تغییر کرد به موفقیت رسید. زمانی که مردم دریافتند همجنس‌گرایان نیز به‌مانند آن‌ها بوده و تفاوتی میان آن‌ها وجود ندارد، پذیرفتند که همجنس‌گرایان هم لایق حقوق برابر هستند. در ادامه، جنبش حقوق همجنس‌گرایان با تنوع و رنگ و لعاب کمتر، اما تأثیر بیشتر همراه شد.

لاوسن همچنین فهمید که حتی اگر دلیلی چون حقوق مدنی امری بجا باشد و اهداف نهایی آن شایسته‌ی تقدیر، بازهم کلید موفقیت در برداشتن گام‌های روبه‌جلو و مرحله‌به‌مرحله است. لاوسن شق‌القمر نکرد و به دنبال برداشتن سنگ بزرگ نبود. بلکه تلاش کرد تا در نبردهایی که توانایی دارد پیروز شود. زمانی که لاوسن در حال تعلیم یک گروه از فعالان مدنی در کلیسای خود برای تظاهرات در خیابان بود، به شنوندگان خود این هشدار را داد: «ما نمی‌خواهیم که یک سفیدپوست با یک سیاه‌پوست از جنس مخالف ازدواج کند، زیرا ما نمی‌خواهیم در چنین نبردی بجنسیم.» این نبردی بود که باید برای آن هم تلاش می‌شد، اما فعلاً وقت آن نبود. در دهه‌ی ۱۹۶۰ قانون تفکیک نژادی لغو شد، اما همچنان قانون منع ازدواج دو نژاد متفاوت وجود داشت. با این حال، آن‌ها مطمئن بودند که می‌توانند این قانون را هم لغو کنند.

به سال‌های جوانی خودم باز می‌گردم که هرکسی در بلگراد در حال فرار و موش و گربه بازی با مأموران میلوشوویچ بود. ما زمان زیادی را صرف تفکر در مورد نبردهای کوچک و پیروزی در آن‌ها و دوری از برخی از نبردهای زمان‌بر می‌کردیم. برای برخی از ما، ایده‌ی انتخاب نبردهای آسان به‌منظور شروع کار، به میزان زیادی شبیه به معامله اصولمان برای پیروزی در نبردهای پست و بی‌ارزش بود. برخی دیگر کاملاً مخالف بودند و ادعا می‌کردند که هر نبردی که انتخاب شود، امکان پیروزی در آن وجود دارد؛ اما هیچ‌کدام از این عقاید کاملاً درست نیست. ابتدا، تصور کنید که اکثر مردم بی‌علاقه، بی‌انگیزه، بی‌تفاوت یا دشمن مطلق شما هستند. حالا، تکه‌ای کاغذ برداشته و یک خط بر روی آن رسم کنید. خود را در یک‌طرف از خط مشخص کرده و فکر کنید چه کسی حاضر است در کنار شما بایستد. اگر پاسخ شما «تعداد کمی از افراد» است، دوباره شروع کنید (مهم نیست که شما چقدر به یک هدف برای شروع متعهد باشید یا اینکه چقدر با یک مشکل آشفته و پریشان می‌شوید) و دوباره سعی کنید. زمانی که توانستید خود و دوستانتان و تقریباً تمام دنیا را در یک‌طرف خط جای دهید و عده‌ی کمی از دشمنان را در طرف دیگر بگذارید، شما برنده شده‌اید. مطمئن شوید که «خط جدایی» که شما و آدم‌های بد را از هم جدا می‌کند، تا جای ممکن متحد فراوان در اختیارتان قرار می‌دهد.

به یاد داشته باشید، در یک چالش مسالمت‌آمیز، تنها سلاحی که شما در اختیار دارید، تعداد نفرات است. ایتزیک آلروف، زمانی این موضوع را فهمید که دید همه‌ی مردم در اسرائیل عاشق پنیر کاتیج هستند و دوست ندارند برای آن پول اضافی بدهند. او توانست در تکه کاغذش ۷ میلیون اسرائیلی را در طرف (فرضی) خود قرار دهد و تنها شماری از مقامات حریص را در طرف دیگر خط بگذارد. هاروی میلک هم زمانی که صحبت کردن را متوقف کرد و به سخنان همسایگان گوش داد، چنین کار مشابهی را کرد. او تمام شهر را با خود همراه ساخت و تنها چند سگ در طرف دیگر خط بودند.

من این اصل را در همه‌جا، از تفلیس^{۶۷} تا هراره^{۶۸}، از کاراکاس^{۶۹} تا رنگون دیده‌ام. مردم و جنبش‌ها می‌دانند که چطور استراتژی‌های خود را کوچک کنند و امکان موفقیت کارهای دست‌یافتنی به‌مراتب بیشتر از فریاد تکرارها است؛ اما آگاهی از نبردهای کوچک قابل برد و چگونگی همراه کردن دیگران با خود، تنها نیمی از چالش است. نیم دیگر اطمینان از این موضوع است که آیا فرد می‌تواند به همراهان خود چیزی ارائه کند که برای آن‌ها باورپذیر باشد. به همین منظور فرد باید بینش (تصویر) خود از فردا و فرداها را توسعه دهد.



تصویر ۲-۲: غرور در تلاویو؛ یک روز با خانواده در اسرائیل، سال ۲۰۱۱



تصویر: ۱-۳: استفاده از شیر برنج برای شروع یک انقلاب

فصل سوم

بینشی از فردا

هاروی میلک توانست با استفاده از حربه‌ی مدفوع سگ در خیابان‌ها، جنبش حقوق همجنسگرایان در آمریکا را شکل دهد و مردم در اسرائیل برای عدالت اقتصادی از پنیر کاتیج کمک گرفتند؛ بنابراین نباید از حرکت فعالان مدنی مالدیو با کمک شیر برنج برای ترتیب دادن یک انقلاب تعجب کرد. این موضوع همچنان بسیاری از افراد را متعجب می‌کند، به خصوص اینکه مالدیو کشوری مشهور برای ماه‌عسل تام کروز و کتی هلمز در سال ۲۰۰۶ بود. شما هم هرگز نمی‌توانستید از مردمی که در مالدیو زندگی می‌کردند انتظار داشته باشید که چنین انقلاب سیاسی بزرگی در کشور خود ترتیب دهند، زیرا آن‌ها در یکی از زیباترین کشورهای جهان زندگی می‌کردند. کشوری که با داشتن ۱۲۰۰ جزیره‌ی مرجانی پراکنده در اقیانوس هند به بهشت استوایی مشهور است. از این گذشته، مردم مالدیو مردمانی شاد و راحت بودند. برای مثال آن‌ها می‌توانند با یک قلاب آهنی و یک کیسه‌ی پلاستیکی پاره به‌عنوان طعمه، ماهی تن شکار کنند. از این‌رو هیچ‌کس در مالدیو گرسنه نمی‌ماند. اگر در مالدیو یک درخت را تکان دهید، هزاران نارگیل به روی زمین می‌افتد. به لطف پول گردشگران در مالدیو، شهروندان این کشور می‌توانند همه‌ی وسایل ضروری زندگی، از سیب‌زمینی گرفته تا کوکاکولا، را از هند یا سریلانکا تهیه کنند. سرگرمی ملی این کشور جمع شدن مردم در کنار یکدیگر و تماشای غروب آفتاب در کنار ساحل است. تمامی سنت‌های موجود در این جزیره‌ی کوچک به همراه

تالاب‌هایی با آب‌های فوق‌العاده شفاف، می‌توانند فریبنده باشند؛ چون که یک مرد بی‌رحم و دیکتاتور به نام مأمون عبدال‌گایوم^{۷۰} برای مدت ۳۰ سال در رأس قدرت کشور قرار دارد.

این چیزی نبود که شما لزوماً باید آن را می‌دانستید. اگر تابه‌حال به مالدیو به‌عنوان توریست سفر کرده باشید، به‌احتمال‌زیاد در فرودگاه اصلی پایتخت، ماله^{۷۱}، فرود آمده و با یک تاکسی مستقیماً به یکی از صدها جزیره برای اقامت رفته‌اید. از آنجایی که رژیم به این جزایر برای کسب درآمد وابسته بود، گایوم و نیروهایش تلاش می‌کردند تا تمامی آن‌ها را مرتب و عاری از هرگونه مشکل جلوه دهند؛ برای مثال، این اقامتگاه‌ها تنها قسمت کشور شدیداً مسلمان مالدیو هستند که مشروب و نوشیدنی الکلی در آنجا سرو می‌شود. از آنجایی که مسافران دوست دارند تا در سواحل خوش بگذرانند، یکی از هتل‌ها حتی دارای یک رستوران زیر آبی است که مسافران می‌توانند در زیر امواج دریا و در کنار کوسه‌ها و صخره‌های مرجانی شامپاین بنوشند. با این حال باقی مردم مالدیو از چنین موهبتی برخوردار نبودند. اکثر جمعیت این کشور در شهر ماله زندگی می‌کنند.

پایتخت کشور به همان اندازه که جزایر مسکونی جذاب و بکر هستند، ترسناک و زمخت است. زمانی که پا به بندر شهر می‌گذارید، اولین چیزی که مشاهده می‌کنید، خانه‌های ییلاقی با سقف‌های پوشالی که در وب‌سایت‌های مسافرتی تبلیغ شده‌اند نیست، بلکه یک دژ سفید متعلق به وزارت دفاع و امنیت ملی مالدیو است که نگهبانان در برجک‌های آن ایستاده و به شما این اخطار را می‌دهند که نباید از جایی عکس گرفت. این یک خوشامدگویی کاملاً سرد در شهری داغ با صد هزار سکنه است. جزیره‌ای که تنها دو مایل مربع وسعت داشته و به‌مانند یک قوطی کنسرو ماهی ساردین، مردم را در خود جای داده است. ماله را می‌توان یکی از متراکم‌ترین شهرهای دنیا نامید. به دلیلی این شهر را «منهتن در یک بطری» می‌نامند. ماله که کمی بزرگ‌تر از یک مرغدانی، یک استادیوم و یک پارک است، با موجی از موتورسوارانی که در خیابان‌های پرپیچ‌وخم حرکت کرده و تمام پیاده‌روها را به اشغال خود درآورده‌اند، پرشده است. نیروهای شبه‌نظامی با یونیفرم‌های آبی چریکی خود در خیابان‌های این جزیره‌ی کوچک گشت می‌زنند. می‌توان دود برخاسته در افق ناشی از کوره‌های زباله‌سوزی در بزرگ‌ترین جزیره‌ی زباله‌ی جهان را مشاهده کرد (یک صخره‌ی مصنوعی که ۶ کیلومتر از ساحل ماله فاصله دارد) که تمام مدت در حال سوزاندن ۳۳۰ تن زباله‌ای است که هر روز به کوه زباله‌ها افزوده می‌شود. ماله جزیره‌ای مرطوب است و شما مرتباً در حال عرق ریختن در آن هستید. به‌سختی می‌توان از عرق ناشی از گرمای هوا و البته استرس دچار سردرد نشد.

همچنان یک جا در شهر وجود دارد که می‌توان اندکی در آنجا استراحت کرد. این مکان یک ساحل مصنوعی در ضلع شرقی جزیره است. درحالی‌که این ساحل با استانداردهای مالدیو فاصله‌ی زیادی دارد (اینجا واقعاً یک باریکه‌ی کوچک ماسه‌ای در میان رشد بی‌رویه‌ی شهری است)، اما بهترین گزینه برای فرار از شهر در ماله محسوب می‌شود. در اینجا حداقل تعدادی کافه‌ی روباز وجود دارد که رو به اقیانوس بوده و جوانان آراسته‌ی مالدیوی را به خود جذب می‌کند. به‌علاوه همیشه تعدادی مرد میان‌سال در نزدیکی بوته‌ها حضور دارند که در حال مصرف حشیش هستند. زنان برقع به تن کرده و کودکان خود را برای بازی به کنار

ساحل آورده‌اند. تمام بخش‌های ساحل، با توجه به فصول مختلف سال، همواره پر از جوانانی است که یا برای موج‌سواری به اینجا آمده‌اند یا اینکه در حال اسکیت سواری هستند.

در یک شهر معمولی، چنین ساحلی توریست‌چندانی را به خود جلب نمی‌کند؛ اما اینجا در ماله اوضاع کمی متفاوت است؛ شهر هیچ فروشگاه بزرگی برای خرید ندارد. سالن‌های سینما در شهر دیده نمی‌شوند. مصرف الکل ممنوع است. به‌علاوه هیچ اثر فرهنگی نیز وجود ندارد. اگر شما به دنبال دلیلی برای خروج از خانه و فرار از گرما هستید، این ساحل تنها مکان برای پناه آوردن است. قطعاً شهر دارای یک میدان اصلی در کنار اسکله است، اما آنجا تنها یک مستطیل کثیف با یک پرچم بزرگ و مسخره از مالدیو به همراه زمین‌های خشک و بدون چمن وجود دارد. به‌علاوه، آن میدان با مسجد بزرگ شهر و مقر فرماندهی پلیس با شیشه‌های آینه‌ای احاطه شده است. اگر نگاهی به گذشته‌ی مالدیو بیندازیم، به‌راحتی می‌توان درک کرد که چرا مردم تمایلی به دیدار دوستان و آشنایان، درست در مقابل چشم نیروهای پلیس، ندارند.

زیرا وقتی که گایوم در رأس قدرت بود، کشور را به‌مانند یک بغداد کوچک در کنار دریا اداره می‌کرد. دیکتاتور مالدیوی که از قضا دوست نزدیک صدام حسین^{۷۲} هم بود، چیزهای فراوانی از حاکم ستمگر عراقی برای اداره‌ی یک رژیم سرکوبگر آموخته بود. نیروهای نظامی در مالدیو، درست به‌مانند عراق، به خاطر بی‌رحمی شهره بودند و می‌توانستند هر کس را که می‌خواستند بنا به ضرورت زندانی کنند یا کتک بزنند. یا حتی بدتر، مأموران خشن گایوم در ابداع روش‌های خلاقانه و وحشتناک شکنجه برای سرکوب هرکسی که زبان به انتقاد می‌گشود، سرآمد بودند. برای مثال، آن‌ها بدن مخالفان حکومت را به شیرهی نارگیل آغشته می‌کردند و فرد را به‌منظور هجوم حشرات در ماسه‌ها رها می‌کردند. یا اینکه دستان مخالفان را به درخت خرما می‌بستند و برای ساعت‌ها آن‌ها را کتک می‌زدند یا حتی مورد تجاوز قرار می‌دادند. مأموران گایوم در روشی وحشیانه‌تر مخالفان را در داخل یک اتاقک فلزی آجدار قرار می‌دادند و او را برای سال‌ها در یک زندان دورافتاده در جزیره‌ای با آفتاب سوزان نگه می‌داشتند. احزاب مخالف همگی قلع‌و‌قمع شده بودند. آزادی بیان به رؤیا در این کشور تبدیل شد. در این فضا، مخالفت با گایوم ناممکن به نظر می‌رسید، به‌خصوص اینکه رژیم به‌راحتی می‌توانست از پول ناشی از صنعت توریسم به نفع خود استفاده کند.

و سپس آب‌ها آمدند.

یک روز پس از مراسم کریسمس سال ۲۰۰۴، میزهای صبحانه در جزایر مسکونی مالدیو به‌مانند همه‌ی روزهای سال جذاب و وسوسه‌کننده به نظر می‌رسیدند. زمانی که آخرین مسافران وارد محوطه‌ی روباز غذاخوری برای تمام کردن غذای خود و نوشیدن آخرین جرعه از شربت انبه و چای سیاه شدند، کودکان با پای برهنه به سمت دریا که در چند متری اقامتگاه بود دویدند. آن روز دقیقاً شبیه به یک صبح عالی در بهشت بود. درجه حرارت هوا متعادل بود و نسیمی ملایم برگ‌های درختان نخل را به‌آرامی تکان می‌داد. توریست‌هایی که تصمیم گرفته بودند تا دیروقت بیدار بمانند، با عبور نور آفتاب از میان پنجره‌های بسته‌ی خانه‌هایشان، کم‌کم در حال بیدار شدن بودند.

ناگهان صدای جیغ از سمت ساحل بلند شد؛ صدای غرشی ضعیف که چند لحظه بعد به نعره‌ای کرکننده بدل شد. یک موج غول‌آسا به طرف جزیره آمد، درختان را به دو نیم تقسیم کرد و هرچه بر سر راهش بود از بین برد. دیوار عظیم آبی به‌مانند یک بمب بر سر تمامی خانه‌ها خراب شد و در همان لحظه پنجره‌ها را شکست. موج سفیدرنگ از میان درهای خم‌شده و شیشه‌های شکسته به داخل خانه‌ها نفوذ کرد. امواج گردابی شکل همه‌ی حوله‌ها، پرده‌ها و دستگاه‌های چای‌ساز درون اتاق‌ها را به اطراف پخش کرد. آب از همه‌جا بلند می‌شد و جایی برای در امان ماندن وجود نداشت. برخی از افراد از خانه‌ها بیرون رفته و به بالای درختان پناه بردند، درحالی‌که عده‌ای دیگر به سمت سالن‌های پذیرش هجوم بردند و از ستون‌های تنومند آویزان شدند. برخی دیگر به قسمت‌های بلند هتل نظیر اسپا و انبارهای ذخیره‌ی ملحفه رفتند تا بتوانند دیدی بهتر از میزان خرابی‌ها داشته باشند. زمانی که آن امواج به‌ظاهر بی‌پایان فروکش کردند، تنها چیزی که می‌شد دید، انبوهی از تخته‌های چوبی، مبلمان شکسته و سقف‌های پوشالی از هم دریده بود. زخمی‌ها خونریزی می‌کردند و ناله سر می‌دادند.

از آنجایی که بلندترین نقطه در مالدیو حدود ۳ متر ارتفاع دارد، امواج بلند دریا همیشه می‌توانند خطری جدی برای این کشور باشند. مردم اینجا می‌دانستند که روزی شرایط جوی تغییر کرده و زندگی آن‌ها به‌طور کلی دستخوش تغییر می‌شود؛ با این حال این تصور برای آینده‌ی دور و طی پروسه‌ای آرام در طول چند دهه بود؛ اما حالا در یک چشم به هم زدن، اقیانوس هند نیمی از اقتصاد مالدیو را شسته و برده بود. تقریباً یک‌چهارم جزایر مسکونی مالدیو دچار خسارت سنگین شدند. ۱۰ درصد از آن‌ها دیگر قابل سکونت نبودند. حدوداً یک‌سوم از جمعیت جزایر از این اتفاق متضرر شدند و گایوم می‌دانست که عواقب بعد از سونامی چیزی نیست که او بتواند شخصاً آن را کنترل کند. او به دنبال کمک گرفتن از جامعه‌ی جهانی بود.

اما کشورهای غربی که خیلی زود از سوی گایوم به کمک طلبیده شدند، پذیرفتند که صدها میلیون دلار را در ازای چیزی به مالدیو دهند. آن‌ها گفتند که پول مورد نیاز را به گایوم کمک می‌کنند، اما به شرطی که مالدیو اجازه‌ی فعالیت احزاب سیاسی مختلف را بدهد و یک انتخابات آزاد و واقعی در کشورش برگزار کند؛ قبل از این گایوم در تقریباً ۹۹ درصد از انتخابات دستکاری‌شده پیروز میدان بود. گایوم به‌سرعت شروط آن‌ها را که از نظر او زیاد هم بد نبودند پذیرفت. جامعه‌ی جهانی پول مورد نیاز او را تأمین کرد و اجازه‌ی فعالیت احزاب مختلف به نظر چیزی بیشتر از یک ژست سیاسی بود. پس از آن، گایوم دریافت که نباید ترس زیادی از گروه‌های مخالف اندک در کشورش داشته باشد.

اگر شما هم به حرف‌های یک گروه از انقلابیون مالدیوی که وضعیت خودشان را برای ما صرب‌ها در سال ۲۰۰۵ تعریف می‌کردند، گوش می‌دادید، به‌احتمال زیاد با گایوم هم‌عقیده می‌شدید. شما نمی‌توانستید تصور کنید که مشتی انسان ناامید رهبر یک حزب مخالف باشند. به گفته‌ی مالدیوی‌ها، از نظر تاریخی نیروهایی که علیه گایوم فعالیت می‌کردند تنها می‌توانستند به سه گروه از مردم اتکا کنند که حاضر به مقابله با سران حکومت بودند. گروه اول مخالفان سیاسی بودند که در مدارس خارجی تحصیل کرده بودند و اغلب خارج از کشور زندگی می‌کردند. درواقع این اتفاق تعمدی بود، زیرا رژیم متکی به یک سیستم آموزشی بود که بهترین‌ها و نابغه‌های کشور را ترغیب به فرار از کشور کند؛ به‌عبارتی دیگر، افرادی که اغلب به دنبال بهترین‌ها بودند، با دیدن وضع موجود، به‌سرعت از کشور خارج می‌شدند. به‌طور طبیعی این مخالفان افرادی بودند که در مورد چیزهای انتزاعی نظیر آزادی مطبوعات صحبت می‌کردند؛ چیزی که یک ماهیگیر ساده‌ی ساکن جزیره‌های مرجانی اهمیتی به آن نمی‌دهد. گروه بعدی اسلام‌گرایان بودند که به‌هیچ‌وجه از رفتارهای سکولار گایوم خوشحال نبوده و می‌خواستند تا احکام شریعت

در مالدیو اجرا شود. این گروه محبوبیت چندانی نداشتند، به خصوص اینکه بیشتر درآمد کشور هم از طریق توریست‌هایی تأمین می‌شد که با بیکینی و مشروبات الکلی به سواحل اختصاصی مالدیو می‌آمدند. گروه سوم دسته‌ای از معتادان به مواد مخدر بودند که تنها ارتباطشان با مخالفان و گروه‌های اسلام‌گرا از طریق هم‌سلولی بودن با آن‌ها در زندان‌های کشور بود. من این قبیل افراد را به خوبی می‌شناختم، زیرا چنین موقعیت مشابهی نیز در صربستان وجود داشت. گاهی متوجه می‌شوید که دیکتاتوری‌ها و مواد مخدر باهم ارتباط تنگاتنگی دارند؛ مردمی که امیدی به زندگی ندارند، برای فرار از سختی‌ها به هر چیزی متوسل می‌شوند؛ اما در مالدیو اوضاع کاملاً پیچیده بود؛ گفته می‌شد مقامات این کشور گهگاه به زندانیان هروئین بی‌کیفیت می‌دادند تا آن‌ها را به خود وفادار کرده و مطیع سازند. این معتادان سپس به انجام کارهای کثیف برای رژیم مجبور می‌شدند. باین حال فرقی نمی‌کرد که مخالف رژیم در خارج، اسلام‌گرا یا هروئینی باشید، اگر با گایوم مخالفت می‌کردید، به احتمال زیاد از سوی جمع کثیری از مردم مورد سوءظن قرار می‌گرفتید.

کاملاً واضح بود که مخالفان تحصیل کرده تنها گروهی بودند که واقعاً این شانس را داشتند که بتوانند تغییری مثبت در جامعه ایجاد کنند؛ اما اگر آن‌ها واقعاً به دنبال موفقیت بودند، باید طرحی را آماده می‌کردند. آن‌ها علاقه‌ای به همکاری با گروه‌های اسلام‌گرا نداشتند. این موضوع خیلی خوب بود، به علاوه آن‌ها تمایلی هم به مشارکت در تظاهرات در خیابان‌های ماله با معتادان هروئینی نداشتند. این موضوع هم منطقی به نظر می‌رسید؛ اما دیگر چه کسی حاضر می‌شد تا با آن‌ها همکاری کند؟ گروه‌های مخالف با عوام جامعه چه تفکر و دغدغه‌ی مشترکی داشتند؟ آن‌ها نمی‌توانستند حتی یک مورد را هم بیابند؛ اما بالاخره فهمیدند که تنها یک چیز در مالدیو وجود دارد که می‌تواند تمام مردم را باهم متحد کند. آن چیز شیر برنج است. شاید شیر برنج یک مسئله‌ی مهم برای یک جنبش دموکراسی‌خواه جوان به‌منظور پیروزی به نظر نرسد، اما گاهی اوقات لازم است تا مخالفان با هر آنچه در چنته دارند به نبرد دیکتاتوری بروند.

اگر این ایده مسخره به نظر می‌رسد، تنها کافی است که بدانید شیر برنج چقدر در مالدیو محبوبیت دارد. این غذا برای مردم مالدیو یک مسئله‌ی حیاتی ملی است؛ درست به‌مانند وُدکا در روسیه یا پاستا در ایتالیا، این غذای محبوب تمامی مردم مالدیو از همه‌ی قشرهای جامعه را به دور هم جمع می‌کند. در نتیجه وقتی که در تمام شهر این خبر پیچید که قرار است صبح یک روز در ساحل مصنوعی ماله یک جشنواره‌ی شیر برنج برگزار شود، صدها فرد کنجکاو بخشی از وقت خود را به حضور در این مراسم اختصاص دادند. در شهر کسل‌کننده‌ی ماله، این اتفاق می‌رفت که به بزرگ‌ترین رویداد سال تبدیل شود.

زمانی که آفتاب بالا آمد، مردم شهر سوار بر موتورسیکلت‌های خود شده و از تمام گوشه و کنار پایتخت برای شیر برنج مجانی و خوش‌گذرانی به‌طرف ساحل آمدند. خیلی زود خیابان‌های اطراف ساحل پر از آدم شد و سرانجام زمانی که جمعیت به محل جشنواره رسید، متوجه شد که عده‌ای دیگر آنجا بوده و با ظرف‌های یک‌بارمصرف پر از شیر برنج در حال شادی هستند. رهبران مخالفان نیز آنجا حضور داشتند و با ملاقه برای بقیه شیر برنج می‌ریختند و به مکانیک‌های قایق‌ها، نوازنده‌ها و کارگران ساکن جزیره که برای چشیدن شیر برنج آمده بودند خوشامد می‌گفتند. به نظر می‌رسید که همه‌ی شهر آنجا جمع شده بودند. حتی آن زن‌های روبنده پوش نیز برای سرک کشیدن از اوضاع به چشم می‌خوردند. زمانی که پلیس مالدیو با آن یونیفرم مسخره‌ی پلنگی برای متفرق کردن جمعیت و جمع کردن دیگ‌های شیر برنج رسید (تجمع افراد در یک مکان در مالدیو خلاف قانون است)، خوشی‌ها تمام شد. گروه مخالفان که همچنان به مأموران در حال تلاش گایوم برای گذاشتن دیگ‌های شیر برنج

در پشت ماشین‌هایشان نگاه می‌کردند، فهمیدند که حداقل یک موضوع مشخص برای تجمع جنبش خود یافته‌اند. خیلی زود، جشن‌های شیر برنج در تمامی نقاط مالدیو برگزار شد و مردم این شانس را پیدا کردند که در کنار هم جمع شده، باهم صحبت کرده و یک اجتماع را تشکیل دهند. در این زمان شیر برنج به‌مانند علامت مشت در صربستان، به نمادی مشخص برای گروه مخالفان دولت تبدیل شد؛ اما انقلاب‌ها تنها با شیر برنج به پیروزی نمی‌رسند. اگرچه مخالفان در حال آگاه‌سازی مردم بودند و موفق شدند تا سنبلی برای جنبش خود ببابند، اما گایوم همچنان حمایت تمامی مراکز مهم مالدیو را در پشت سر خود می‌دید. احتمال اینکه مردم بخواهند به یک مشت نوکیسه‌ی تحصیل کرده در خارج، تنها به خاطر سرو شیر برنج رأی بدهند، خیلی کم بود. به‌علاوه، مخالفان تحت تأثیر آزادی‌های سیاسی در غرب (حقوق بشر یا آزادی بیان) تنها بخش کوچکی از جامعه‌ی مالدیو را در اختیار داشتند. مخالفان نمی‌دانستند که چگونه می‌توانند توجه عموم را به جشن‌های شیر برنج خود جلب کرده و این رویداد را به یک قدرت سیاسی تبدیل کنند؟

به‌مانند بسیاری از الهامات، جواب سؤال آن‌ها از درون یک فیلم پیدا شد.

در سال ۲۰۰۲ یک کارگردان به نام «استیو یورک^{۷۳}» دست به تهیه‌ی مستندی در مورد «جنبش مقاومت صربستان» به نام **سرنگونی یک دیکتاتور** زد. این مستند در ابتدا در شبکه‌ی PBS پخش شد و سپس در قالب DVD به‌طور گسترده انتشار یافت. چند نسخه‌ی غیرقانونی از این ویدئو نیز به مالدیو راه یافت و پس از ترجمه در آنجا به‌طور مخفی به نمایش درآمد. فعالان مدنی مالدیو در سینماهای موقتی و بدون سقف در زیر نور ماه به تماشای چگونگی سقوط رژیم میلووشویچ توسط جوانان صرب با استفاده از روش‌های مسالمت‌آمیز، درست ۵ سال قبل‌تر، می‌نشستند.

من برای یک کنفرانس مرتبط با سازمان‌های مردم‌نهاد در نانت^{۷۴} فرانسه بودم که برای اولین بار با دو تن از آن مالدیوی‌هایی که فیلم **سرنگونی دیکتاتور** را دیده بودند ملاقات کردم. آن‌ها برای کاری دیگر آنجا بودند و من را درست پس از پایان سخنرانی دیدند. من آن لحظه را به یاد می‌آورم که یک فنجان قهوه در دست داشتم و یک کارت شناسایی به گردنم انداخته بودم که این دو نفر به‌طرف من آمدند و دست من را به گرمی فشردند. ذهن من به خاطر بحث‌های بی‌پایان مربوط به توسعه‌ی بین‌المللی برای دو روز پشت سر هم در آن کنفرانس به کلی از کار افتاده بود، در نتیجه وقتی که مالدیوی‌ها به نزد من آمدند، تصور کردم که من احتمالاً فردی مشهور در کشور آن‌ها هستم. من اصلاً نمی‌دانستم که آن‌ها می‌خواهند در مورد چه چیزی صحبت کنند؛ اما مهم نبود؛ زمانی که ما صحبت را شروع کردیم و آن‌ها در مورد داستان‌های وحشتناک خود از زندان‌های ساحلی و مردان مخوف گایوم برای من گفتند، من متوجه شدم که ما همگی باهم همدرد بوده و من آن کسی هستم که باید در سر راه آن‌ها قرار می‌گرفتم.

دوستان جدید من، درست به‌مانند اغلب مردم مالدیو، ریز جثه بودند؛ قد آن‌ها به‌سختی به قفسه‌ی سینه‌ی من می‌رسید؛ اما دوست عزیز من، اسلوبودان جینوویچ^{۷۵}، حتی از من هم بزرگ‌تر بود. او فردی قدبلند و تنومند بود که با موهای کوتاهش

Steve York^{۷۳}

Nantes^{۷۴}

Slobodan Djinic^{۷۵}

شبهه به یک ژنرال به نظر می‌رسید. در واقع، اگر من به شما می‌گفتم که او در زمان انقلاب صربستان یکی از مهره‌های کلیدی به حساب می‌آمد، شما احتمالاً تصور می‌کنید که او یکی از فرماندهان ترسناک پلیس مخفی میلوشوویچ بود. برعکس، اسلوبودان یکی از ما بود و یکی از بهترین‌های جنبش مقاومت محسوب می‌شد. او استراتژیستی خلاق بود که به خوبی همه چیز را سازمان‌دهی می‌کرد. من به آن دو مالدیوی کوچک همه چیز را در مورد اسلوبودان گفتم و به آن‌ها اطمینان دادم که او خوشحال می‌شود که اگر بتواند به ماله بیاید و گروه شما را از نزدیک ببیند.

من و اسلوبودان از سال ۲۰۰۳ به بعد باهم برای تأسیس یک سازمان به نام کانواس (مرکز کنش‌ها و استراتژی‌های مسالمت‌آمیز کاربردی)^{۷۶} همکاری می‌کردیم. هدف این سازمان نوید فعالیت‌های صلح‌آمیز به سراسر مردمان جهان بود. مسئله‌ی مالدیوی‌ها چیزی بود که اسلوبودان همیشه به آن عشق می‌ورزید. از این‌رو در طی چند روزی که من در نانت حضور داشتم، اسلوبودان با اولین پرواز خود را به بهشت شرقی رساند.

از زمانی که اسلوبودان به ماله رسید، فعالان مالدیوی با تمام وجود از او میزبانی کردند. آن‌ها جلساتی پنهانی در کافه‌ها و سواحل ترتیب دادند و حتی یک‌بار اسلوبودان با آن جثه‌ی بزرگ را در داخل بزرگ‌ترین جعبه‌ی کارتنی موجود در بازار مخفی کردند تا بتوانند او را به‌طور پنهانی به خانه‌ی محمد نشید^{۷۷}، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی که در حصر خانگی به سر می‌برد، ببرند. نشید به خاطر هوش سرشار و سخت‌کوشی به همراه عشق و استعداد سیاسی، خطری بزرگ برای رژیم گایوم محسوب می‌شد. به همین خاطر به‌طور مرتب از سوی عوامل رژیم دستگیر می‌شد یا برای خروج از کشور تحت فشار قرار می‌گرفت. هرکسی که با اسلوبودان دیدار می‌کرد، تقریباً یک چیز مشابه به او می‌گفت: گایوم؛ جنبش اعتراضی نوپا و میهمانی‌های شیر برنجی؛ اما یکی از سازمان‌دهندگان در گروه مخالفین، به سؤالات بیشتر از جواب‌ها علاقه داشت. اما آن چیزی که او از اسلوبودان پرسید، به‌راستی تکه‌ی گمشده‌ی جنبش مردم‌سالاری بود؟

اسلوبودان حتی یک لحظه هم درنگ نکرد.

او در پاسخ گفت: «این مهم‌ترین بخش ماجراست. این یک بینش است. میهمانی‌های شیر برنجی عالی هستند. آن‌ها کاملاً محبوب و پرطرفدارند؛ اما داشتن یک مراسم این‌چنینی هرگز کافی نیست. از این گذشته، مردم هر روز به پارتی رفته و تنها چیزی که از بودن در آن‌ها انتظار دارند خوش‌گذرانی و اندکی مست شدن است. اگر شما واقعاً به دنبال تغییر دنیا هستید، به چیزی نیاز دارید که ما به آن می‌گوییم *بینشی از فردا*».

اسلوبودان در ادامه گفت: «در آمریکا چیزی به نام اعلامیه استقلال وجود دارد که انقلابیون در آن به دنیا اعلام کردند که اساس و بنیاد یک جامعه‌ی دموکراتیک باید چگونه باشد. مجلس ملی آفریقا در آفریقای جنوبی چنین چیزی مشابهی را با نام منشور آزادی تدوین کرد؛ اما در مالدیو مخالفان تنها با شیر برنج اعتراض می‌کنند.»

فعالان کنجکاو مالدیوی کمی ناامید به نظر می‌رسیدند. آن‌ها به‌سختی تلاش کرده بودند و حالا اسلوبودان به آن‌ها می‌گفت که شما حتی ساده‌ترین ابزار موردنیاز را هم ندارید؛ اما اسلوبودان سعی کرد تا کمی آن‌ها را سرحال بیاورد. اگرچه مالدیوی‌ها در آن لحظه هیچ تصویر مشخصی از فردایشان نداشتند، اما دلیلی نداشت که بگوییم نمی‌توانند یک تصویر بسازند. به‌علاوه، انجام این کار نباید خیلی هم سخت باشد.

اسلوبودان در آستانه‌ی تشریح موضوعات مهم‌تری برای مالدیوی‌ها بود که جاسوسان گایوم با تحت نظر قرار دادنش، به او توصیه کردند که از کشور خارج شود. این موضوع زیاد مهم نبود، زیرا چند ماه بعد تیمی از گروه کانواس به سریلانکا رفت و یک جلسه‌ی آموزشی برای گروه بزرگی از مخالفان مالدیوی در ساحلی خالی در نزدیکی هیکادوا^{۷۸} ترتیب داد. اولین چیزی که ما بر آن تأکید داشتیم، کمک به مالدیوی‌ها برای دستیابی به بینش گمشده‌ی آن‌ها بود.

ما صحبت را با این سخن آغاز کردیم که حتی ما صرب‌ها تحت دیکتاتوری اسلوبودان می‌لوشویچ هم از جهتی خوش‌شانس بودیم؛ ما ذاتاً می‌دانستیم که تصویر فردای ما چیست، زیرا ما قبلاً و در زمان رهبری حاکم قبلی یوگسلاوی، مارشال تیتو^{۷۹}، تقریباً چنین فضایی را تجربه کرده بودیم. تیتو علیرغم اینکه یک کمونیست قدرتمند بود، چیزی فراتر از چند پاورقی تزئینی در نمایش درام جنگ سرد به نظر می‌رسید. به این خاطر که تیتو رفتار مشابهی به‌مانند فرانک سیناترا^{۸۰} داشت. تیتو یک رهبر پیچیده و ریزبین بود که حتی در میان ما جوانان و فعالان آزادی‌خواه تحصیل کرده هم محترم شمرده می‌شد. ما در زمان رهبری تیتو می‌توانستیم آزادانه به همه جای دنیا سفر کنیم و علیرغم این واقعیت که ما رهبران منتخب مردم یا هرگونه آزادی واقعی نداشتیم، تیتو این تضمین را به وجود آورده بود که ما بتوانیم به بهترین موسیقی‌ها و فرهنگ‌های کل دنیا دسترسی داشته باشیم. ما حتی در سال ۱۹۶۶ نسخه‌ی کمونیستی خودمان از مجله‌ی فرهنگی رولینگ استون^{۸۱} را داشتیم. این مجله یوک‌باکس^{۸۲} نام داشت و اخبار خوانندگان مشهور موسیقی راک نظیر میک جگر^{۸۳} را پوشش می‌داد. یا اینکه در سال ۱۹۶۹ گروه موسیقی ضد جنگ «هیر»^{۸۴} قبل از اجرای برنامه در برلین یا پاریس، در بلگراد به روی صحنه رفت. زمانی که نحوه‌ی اجرا و برهنگی گروه هیر بر روی صحنه موجب خشم بسیاری از مخاطبین غربی شده بود، این گروه با پاسخ متفاوتی از سوی مردم در کشور کمونیستی یوگسلاوی مواجه شد. این گروه موسیقی موردتوجه همه در بلگراد قرار گرفت و ظاهراً تیتو نیز خودش به حدی این گروه را دوست می‌داشت که گفته شده در شب سال نو ۱۹۷۰ میزبان گروهی از خوانندگان با ظاهر هیپی‌های سانفرانسیسکوپی شده بود. زمانی که تیتو به روی صحنه آمد و آهنگ «بگذار آفتاب بیاید تو»^{۸۵} را خواند، برای همه‌ی کسانی که او را می‌دیدند مسجل شده بود که رهبر ما با تمامی حاکمان مستبد فرق دارد. به‌علاوه این تیتو بود که در سال ۱۹۷۳ با

Hikaduwa^{۷۸}

Marshal Tito^{۷۹}

Frank Sinatra^{۸۰}

Rolling Stone^{۸۱}

Jukebox^{۸۲}

Mick Jagger^{۸۳}

Hair^{۸۴}

Let the Sunshine In^{۸۵}

ریچارد برتون^{۸۶} برای بازی در نقش مارشال تیتو در یک فیلم بزرگ هالیوودی دیدار کرد. رفتار روشنفکرانه‌ی تیتو نسبت به هنر نشان داد که چرا شرکت رسمی موسیقی یوگسلاوی، یوگوتون^{۸۷}، تنها شرکت موسیقی در بلوک شرق بود که توانست آهنگ‌هایی با همکاری هنرمندانی چون گروه بیتلز^{۸۸}، دیوید بویی^{۸۹}، کرافت‌ورک^{۹۰}، وایت‌اسنیک^{۹۱} و دیپ پُرپل^{۹۲} به بازار عرضه کند. من به همراه دوستانم که در دهه‌ی ۸۰ بزرگ شدیم، به‌ندرت فشار دیکتاتوری را بر جامعه‌ی هنری حس می‌کردیم و از تمامی آلبوم‌های موسیقی سراسر دنیا لذت می‌بردیم.

سپس اوضاع به‌کلی تغییر کرد؛ پس از مرگ تیتو و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، یوگسلاوی به کشورهای کوچک‌تر تقسیم شد و صربستان که در سال ۱۹۸۹ به تصرف میلوشویچ و عواملش درآمد، دیدگاه و نگرش بین‌المللی تیتو را با یک تفسیر جنون‌آمیز از تاریخ عوض کرد. برای ما که با مرام برادری و دوستی در میان صرب‌ها، کروات‌ها، بوسنیایی‌ها، مقدونی‌ها، اسلونیایی‌ها و مونته‌نگرویی‌ها بزرگ شده بودیم، این یک شوک بزرگ بود که از عوامل رژیم و دستگاه تبلیغاتی آن بشنویم که همسایگان ما شیطان بوده و تنها عقاید خوب در دنیا آن‌هایی هستند که بر پایه‌ی ایدئولوژی صرب‌ها بنا شده‌اند. به نظر می‌رسید که جواب همه‌ی مشکلات ما کشتن همسایگان و دور انداختن موسیقی‌های گروه‌های خارجی باشد. خیلی زود تمامی آهنگ‌های خارجی ممنوع شد و تنها یک ژانر وحشتناک به نام «گروه توربو»^{۹۳} باقی ماند که شامل آهنگ‌های مبتدل و پیش‌پافتاده با تنظیم‌های پرشور می‌شد؛ آهنگ‌هایی که چیزی بین بدترین آهنگ قابل‌تصور کشور و صداها‌ی نامفهومی بود که به هنگام عبور از کنار یک کلوپ شبانه‌ی مسخره می‌توان شنید. در آن روزها، به‌جز یک ایستگاه رادیویی مستقل مانند B92 در بلگراد، تمامی آهنگ‌ها در امواج رادیو و تلویزیون صربستان مربوط به گروه توربو می‌شد و در همه‌ی کانال‌ها صحبت از جنگ بود. شرایط خفقانی در کشور حکم‌فرما بود. به همین خاطر بود که در زمان تشکیل نهضت مقاومت، ما تقریباً می‌دانستیم که بینش ما از فردای کشور به چه شکل است.

عبارت «بینشی از فردا» شبیه به چیزی بود که شما در یک سخنرانی کسل‌کننده همراه با نرم‌افزار پاورپوینت مشاهده می‌کردید که نه خیلی ملال‌آور بود و نه خیلی فنی. بینشی از فردا برای ما چیزی به‌مراتب ساده‌تر و البته پرمعنی‌تر بود؛ ما تنها یک کشور معمولی با موسیقی شاد می‌خواستیم. همین. ما صربستانی را می‌خواستیم که درست به‌مانند زمان تیتو درهای آن به روی دنیا باز بود. ما به دنبال پایان درگیری‌های نژادی بودیم. ما می‌خواستیم به آن دوران آرام بازگردیم و با کشورهای همسایه روابط خوبی برقرار کنیم. ما اساساً به دنبال یک دموکراسی واقعی بودیم. این بینش نهضت مقاومت از فردای صربستان بود.

Richard Burton^{۸۶}

Jugoton^{۸۷}

Beatles^{۸۸}

David Bowie^{۸۹}

Kraftwerk^{۹۰}

Whitesnake^{۹۱}

Deep Purple^{۹۲}

Turbo^{۹۳}

خوشبختانه اگر صرب‌ها در زمان دیکتاتوری تیتو هرگز طعم یک انتخابات آزاد و واقعی را نچشیدند، اما حداقل فهمیدند که ارتباط با تمام دنیا چه حُسنی برای آن‌ها دارد. نهضت مقاومت هرگز به دنبال تصویری نبود که کاملاً بعید به نظر می‌رسید، بلکه به دنبال شرایط مطلوب زندگی در زمانی بود که آن را تجربه کرده بود. باین‌حال، مالدیوی‌ها به‌اندازه‌ی ما خوش‌شانس نبودند: گایوم برای دهه‌ها در رأس قدرت قرار داشت و هیچ راهی برای تصور یک زندگی جایگزین برای مردم عادی مالدیو وجود نداشت؛ بنابراین، روشنفکران مالدیوی مجبور بودند که از صفر شروع کنند. ما به گروه مالدیوی گفتیم که آن‌ها باید به‌منظور دستیابی به یک بینش قابل‌پذیرش برای اکثریت مردم کشور، به سراغ موضوعی بروند که عموم مردم آن را با دل‌وجان می‌خواهند.

ما صرب‌های قدبلند در ساحلی دورافتاده نزدیک شهر هیکادوا در سریلانکا به همراه چندی از هابیت‌های مالدیوی دور هم جمع شدیم تا برای آینده‌ی این کشور نقشه‌ای بکشیم. ما جلسات آموزشی خود را در محلی دور از دسترس جاسوسان گایوم در میان آب و هوایی شرجی و درختان نخل در هتل‌های دوستاره برگزار کردیم. ما از مالدیوی‌ها خواستیم تا به گروه‌های کوچک تقسیم شده و کمی نقش بازی کنند. ما به آن‌ها گفتیم که برای یک ساعت فرض کنید که فعالان مدنی تحصیل‌کرده در لندن و پاریس نبوده و تنها مشتی عوام از طبقه متوسط جامعه هستید. ما دو یا سه داوطلب برای نقش رهبری جامعه‌ی اقتصادی و صاحبان هتل‌ها را داشتیم. چند نفر دیگر نیز نقش ریش‌سفیدان جزیره را پذیرفته و باقی نقش گروه تبعیدی ساکن در هند یا سایر کشورهای دیگر را به عهده گرفتند. حتی فردی نقش پلیس و سرویس‌های امنیتی کشور را پذیرفت. هرکدام از گروه‌ها بخش مهمی از جامعه‌ی مالدیوی بودند.

سپس همکارم سینیسا^{۹۴} به میان آن‌ها رفت و از هرکدام از مالدیوی‌ها پرسید «زمانی که در آن نقش‌ها فرو رفتید، چه چیزی برای شما از همه مهم‌تر بود؟» برای مثال فردی که نقش پلیس را به عهده داشت گفت که دوست دارد تا مورد احترام قرار گرفته و حقوقش سروقت پرداخت شود. به‌علاوه در کشوری زندگی کند که در آن نظم و ثبات وجود داشته باشد. ما از مخالفین پرسیدیم آیا این چیزی است که مخالفین بتوانند قولش را به‌عنوان بینشی از فردا به مردم مالدیو بدهند؟ آیا مردم مستحق رسیدن به بهترین‌ها نیستند، آیا نباید حقوق آن‌ها سر ماه پرداخت شود؟ آیا آن‌ها نباید آزادانه در خیابان‌ها قدم بزنند؟ مخالفین در جواب گفتند: قطعاً همین‌طور است. چه کسی در دنیا پیدا می‌شود که این حقوق را نخواهد؟

من گفتم، اگر چنین است، پس این شانس وجود دارد که بتوان نیروهای پلیس را از بدنه‌ی حکومت جدا کرد، البته به شرطی که بینش فردای آن‌ها به‌درستی محقق شود. برخی از فعالان نسبت به احتمال همکاری با مأموران پلیس اعتراض کردند، اما ما به آن‌ها در مورد زوران جینجیچ^{۹۵} یکی از دوستان جنبش مقاومت و مردی گفتیم که درنهایت به اولین نخست‌وزیر پس از انقلاب صربستان تبدیل شد. در زمان درگیری‌ها علیه میلوشوویچ، وقتی که نیروهای پلیس ما را کتک می‌زدند و به زندان می‌انداختند، جینجیچ همواره به ما گوشزد می‌کرد که «یک پلیس تنها یک انسان در یونیفرم پلیس است و ما نباید با او مبارزه کنیم.» جینجیچ به ما توصیه می‌کرد «اگر ما با پلیس طوری صحبت کنیم که انگار عضوی از ماست این احتمال وجود دارد که این پلیس به ما بپیوندد.» او درست می‌گفت.

چیزی که ما قصد داشتیم به دوستان جدید خودمان بفهمانیم این بود که جنگیدن تنها برای حق و حقوق و آزادی‌های مدنی به هیچ وجه کافی نیست. اگر شما واقعاً خواهان موفقیت هستید باید به دغدغه‌های مردم توجه کرده و مطمئن شوید که خواسته‌های آن‌ها را نیز در تصویر فردای کشور لحاظ می‌شوند. اگر مردم احساس کنند که هدف شما برای اعتراض بخشی از دغدغه‌های آن‌ها در زندگی است، این ریسک را پذیرفته و در جنبش شما مشارکت خواهند کرد. به همین خاطر آگاهی از خواسته‌های مردم یکی از ضروری‌ترین عوامل در تشکیل جنبش‌های اعتراضی است.

این بخش دشوار ماجراست؛ ما هر بار این تمرین را تکرار کرده و از افراد می‌پرسیم که از نظر شما چه چیزی برای هم‌وطنانتان مهم است. در این میان هیچ کس صحبت از مواردی نظیر حقوق بشر یا آزادی ادیان یا حق تجمعات اعتراضی نمی‌کند. آن‌ها خواسته‌های بزرگی هستند؛ اما مردم در کشورهایی نظیر مالدیو، سوریه و صربستان صحبت از خواسته‌های کوچک می‌کنند: آن‌ها احترام و شخصیت می‌خواهند. آن‌ها می‌خواهند تا خانواده‌هایشان در آسایش باشند. آن‌ها می‌خواهند در مقابل انجام کار صادقانه، دستمزد صادقانه دریافت کنند. همین. این چیز عجیبی نیست. باین حال، مخالفین حکومت اکثر اوقات در تشخیص این خواسته‌های کوچک که می‌تواند مردم را به حرکت وادارد، ناکام می‌مانند. این انقلابی‌های تحصیل کرده و مشتاق، تمرکز خود را بر جملات قصار رهبران تاریخی و ایده‌های انتزاعی از آزادی معطوف کرده و نیازها، افکار و اعتقادات یک مغازه‌دار خسته را فراموش می‌کنند. در صورتی که این موارد به مراتب بنیادی‌تر هستند.

زمانی که سخت به دنبال خواسته‌های واقعی و اساسی مردم مالدیو بودیم، عمران زهیر^{۹۶}، یکی از مالدیوی‌ها، به یک سفر آبی رفت و با جمعی از سکنه‌ی جزایر دورافتاده‌ی کشور قبل از برگزاری اولین انتخابات از زمان وقوع سونامی دیدار کرد. عمران همیشه فردی کاملاً اجتماعی بود و نسبت به بقیه‌ی گروه دوستان زیادی در شهر ماله داشت. از آنجایی که عمران عادت داشت به هنگام صحبت دیگران سکوت کند، همیشه به مردم و موضوعات توجه خوبی می‌کرد. یک روز که عمران سوار بر قایق خود شد و ساحل را به مقصد جزیره‌ای که حدود ۵۰ نفر سکنه داشت ترک کرد، ناگهان چیزی به ذهنش رسید. او متوجه شد که در تمام مدتی که در این جزایر توقف داشته، چیز مشابهی را مشاهده کرده است؛ مجسمه‌های انسانی؛ انسان‌های پیری که تنها در ساحل اقیانوس نشسته و در تمام روز به دوردست‌ها خیره می‌شدند. به عقیده‌ی عمران آن‌ها دچار جمود خلسه‌ای شده بودند. او به سرعت متوجه شد که زندگی در جزایر دورافتاده و به دور از گشاده‌دستی‌های گایوم چگونه است؛ هیچ کس در اینجا به خود زحمت نمی‌دهد تا دلارهای صنعت گردشگری را دست‌ودلبازانه در اختیار ساکنان جزیره گذاشته یا به آن‌ها پیشنهاد رشوه بدهد. در سیستم اقتصادی ناکارآمد مالدیو که شغل‌های واقعی با دستمزدهای مناسب به سختی و با دادن رشوه یافت می‌شد، این جماعت پیر نمادی از کل کسب‌وکاری ورشکسته بود. آن‌ها متکی به فرزندان و نوه‌ها برای حمایت از خود بودند. بدون پول، بدون شغل و بدون امید، تمام مردم مالدیو می‌بایست در کنار ساحل می‌نشستند و به اقیانوس خیره می‌شدند. دیدن این جماعت بی‌هوش و منگ عمران را به سختی ناراحت کرد، اما موجب الهام او شد. او با خود اندیشید چه می‌شد که اگر گروه مخالفان مالدیوی می‌توانستند مستمری بازنشستگی و بیمه‌ی سلامت همگانی برای افراد پیر را در برنامه‌های حزب خود بگنجانند؟ آیا این چیزی نبود که تمام این مجسمه‌های زنده به آن احتیاج داشتند؟ پرداخت مستمری چیزی نبود که باعث

جلب توجه خبرگزاری‌های خارجی و عفو بین‌الملل به موضوع شکنجه‌ی مخالفان و سانسور گسترده خبری در مالدیو شود، اما می‌توانست امیدی را در دل افراد پیر جامعه ایجاد کند که با فرارسیدن زمان انتخابات، قرار است تغییری در وضع آن‌ها حاصل شود.

عمران شاید در ابتدای کار این موضوع را به‌خوبی نمی‌دانست، اما پس از دقت بیشتر به این قضیه، به‌طور اتفاقی متوجه آن شد. جامعه‌ی پیر کشور همواره عامل مهمی در جنبش‌های مسالمت‌آمیز موفق بوده است. آن‌ها زمان بیشتری در اختیار داشته و بیشتر از هرکسی در این دنیا به نوه‌های خود توجه می‌کنند. برانکا^{۹۷}، مادر بزرگ من، در صربستان و زمانی که ما دانشجویان در تظاهرات هر روزه برای مدت سه ماه در زمستان سرد ۱۹۹۶ شرکت می‌کردیم، حدود ۷۰ سال سن داشت. قطعاً مادر بزرگ من توان پیوستن به گروه ما را نداشت، هر چند اگر می‌توانست هم من به او به خاطر جثه‌ی کوچکش اجازه نمی‌دادم؛ اما او با روح بلند خود ساعت‌ها در آشپزخانه مشغول به آشپزی برای حمایت از تظاهرکنندگان می‌شد. از آنجایی که او می‌توانست چندین مدل از بهترین شیرینی‌های بوسنیایی را بپزد، دانشجویان مبارز همیشه چیزی برای خوردن داشتند. فقط مادر بزرگ من نبود که این کار را می‌کرد. صدها هزار مادر بزرگ و بازنشسته‌ی داوطلب به جنبش مقاومت ما کمک می‌کردند؛ برخی از آن‌ها کیک می‌پختند، برخی دیگر چای درست می‌کردند و برخی دیگر برای ما مشروب می‌ریختند و همیشه نسل سرکش ما را برای هفته‌ها مبارزات خسته‌کننده و بی‌پایان خیابانی سرحال نگه می‌داشتند. آن‌ها این کار را انجام می‌دادند چون می‌دانستند که جنبش ما به آن‌ها اهمیت ویژه‌ای می‌دهد. چیزی که میلو شویچ کمتر به آن اهمیت می‌داد و مادر بزرگان پیر ما را نادیده می‌گرفت.

ایده‌ی عمران برای پرداخت مستمری و ارائه‌ی بیمه‌ی سلامت به افراد پیر مالدیو راهی ایده‌آل برای قانع کردن بخش مهمی از جامعه‌ی مالدیو به‌منظور همراهی با مخالفان بود. در همین زمان، عمران و سایرین موفق شدند تا متحدان دیگری با ایده‌های مشابه برای خود بیابند. یکی از این متحدان به دنبال پایان دادن به فساد گسترده‌ی گایوم و هزینه‌ی ۳۵۰ میلیون دلاری پول ناشی از این صرفه‌جویی در ساخت منازل ارزان‌قیمت، برنامه‌های اجتماعی مناسب و اسکله‌های جدید بود. این داستان بینش مالدیوی‌ها از فرمایشان بود: «یک مالدیو کارآمد که به نیازهای شهروندان خود توجه دارد.» اما داشتن بینش تنها گام اول هر جنبش مسالمت‌آمیز است. همچنان بخش مهم دیگری با نام «ستون‌های قدرت» در هر جنبش مسالمت‌آمیزی وجود دارد که با توجه به نیاز هر جامعه، شانس موفقیت آن جنبش را بالا می‌برد.



تصویر ۲-۳: کودکی در مسکو؛ ماه مه ۲۰۱۲ (عکاس: جولیا آیوف)



تصویر ۱-۴: ستون‌های قدرت در یمن؛ سال ۲۰۱۱

فصل چهارم

ستون‌های (ارکان) عظیم قدرت

ترتیب دادن کارهای سفر وقتی که در حال شروع یک انقلاب هستید واقعاً دشوار است.

زمانی که من تماسی از فعالان سوری دریافت کردم که به دنبال راهی مسالمت‌آمیز برای فعالیت در کشور غرق به خون خود بودند، بیشترین نگرانی من از محل ملاقات با آن‌ها بود. ما می‌دانستیم که اگر فقط چند اتاق در هتل شرایتون دمشق رزرو می‌کردیم، به سرعت و قبل از اینکه پای خود را به اتاق‌ها می‌گذاشتیم توسط پلیس مخفی سوریه دستگیر می‌شدیم. به همین خاطر من تصمیم گرفتم که دوستان جدید سوری خود را، درست پس از دیدار ما با گروه مصری، به بلگراد دعوت کنم؛ اما دولت بشار اسد خیلی زود مدعی شد که گروهی از «عوامل صرب» سعی در ایجاد اغتشاش در خاورمیانه دارند. این ادعا به معنی این بود که مهر کشور صربستان در پاسپورت هر شهروند سوری می‌تواند حکم مرگ او را امضا کند. گزینه‌ی بعدی برای ملاقات ترکیه بود، اما این کشور هم چالش‌های زیادی به همراه داشت؛ به دلیل اوج گرفتن قیام‌های موسوم به بهار عربی، تمامی دیکتاتورهای خاورمیانه جاسوسان خود را به استانبول سرازیر کرده بودند و این شهر به نسخه‌ی امروزی از فیلم کازابلانکا تبدیل شده بود. تمامی قاچاقچی‌های مشکوک اسلحه در شمال آفریقا وارد شهر شده بودند و شما بی‌تردید در مسیر بازار بزرگ شهر تا مسجد آبی با یک قاچاقچی اسلحه که قصد فروش کلاشنیکف به شما را داشت، مواجه می‌شدید. فروشندگان اسلحه در پل

بورسپوروس^{۹۸} بیشتر از کودکان کاری بودند که می‌خواستند کفش‌های شما را واکس بزنند. وقتی که شما در حال صحبت از اهمیت کنش مسالمت‌آمیز برای شاگردان خود هستید، آخرین چیزی که به آن نیاز خواهید داشت یک تبعه‌ی لیبیایی با یک عرق‌گیر است که سعی دارد به آن‌ها راکت‌های ضدتانک بفروشد!

سرانجام ما موفق شدیم تا یک هتل سه ستاره با امکانات نامناسب را در شهری بی‌روح در کنار یک ساحل بی‌نام در ترکیه رزرو کنیم. در جای‌جای این تکه از دنیا، مکان‌هایی خارق‌العاده با کلبه‌های ماهیگیری آرامی وجود دارد که در دامنه‌ی صخره‌ها و کوه‌ها جا خوش کرده‌اند، اما اینجا اصلاً این‌طور نبود. یک پارکینگ بزرگ و یک پمپ‌بنزین هتل ما را از تفرجگاه ساحلی که دست‌فروشان در آن بادکنک و گوشت کباب شده می‌فروختند جدا می‌کرد. من در شب اول اقامت در هتل به خاطر سروصدای یک گروه مست که در حال فوتبال بازی کردن تا خود صبح بودند، بیدار ماندم. صبحانه در روز بعد به‌هیچ‌وجه رضایت‌بخش نبود، زیرا من مجبور شدم تا برای پیدا کردن یک تکه جا در رستوران هتل با گروهی از گردشگران روسی درگیر شوم. با این حال، اینجا برای ملاقات ما عالی بود. خوبی اینجا این بود که ما حداقل می‌توانستیم به دور از چشم‌های جست‌وجوگر و مزاحم در مکانی امن با هم صحبت کنیم. این هتل جایی بود که حتی مأموران همیشه در صحنه‌ی اسد هم فکر آن را نمی‌کردند.

من می‌دانستم که حتی بدون حضور جاسوسان اسد در هتل ما، بازهم آموزش به فعالان سوری کاری راحت نخواهد بود. اینکه بخواهیم این مردم را قانع کنیم که بهترین راه سرنگونی یک دیکتاتور کنش مسالمت‌آمیز است واقعاً دشوار است، چه برسد به اینکه چنین مردمی اقدامات وحشیانه‌ی دولت اسد را هم دیده باشند. برای همین من به‌هیچ‌وجه آن‌ها را مقصر نمی‌دانم؛ راضی کردن مردم به جنبش مسالمت‌آمیز بسیار سخت خواهد بود وقتی که پسرعموی آن‌ها در حمص^{۹۹} و توسط پلیس کشته شده است. به‌علاوه خبر ناراحت‌کننده این بود که یک گروه شبه‌نظامی وابسته به دولت چند روز قبل دست به سلاخی شماری کودک زد و همین امر باعث شد تا دوستان من به‌هیچ‌وجه راضی به تشکیل جنبش مسالمت‌آمیز علیه اسد نباشند.

اما این تازه نیمی از مشکل بود. مقاومت سوری‌ها کاملاً سازمان‌نیافته بود. آن‌ها به‌یک‌باره در انقلاب خود دست به اسلحه بردند و پیش از اینکه کاملاً آماده باشند وارد خیابان‌ها شدند. هرچند این هم تقصیر آن‌ها نبود. سوری‌ها با دیدن تصاویری از خیزش میلیون‌ها نفر در خلال قیام موسوم به بهار عربی در منطقه تصور کردند که سرنگونی اسد می‌تواند بسیار ساده باشد. آن‌ها تصور کردند که تنها چیزی که به آن نیاز دارند، چند ده هزار جوان مشتاق با مشت‌های گره‌کرده در وسط میدان دمشق است و پس از آن دیکتاتور به‌سرعت سقوط مبارک در مصر و بن علی^{۱۰۰} در تونس سرنگون می‌شود؛ اما سوری‌ها، به‌مانند رهبران جنبش اشغال‌وال استریت در آمریکا، فریب سادگی انقلاب‌های مصر و سایر کشورها را خوردند. چیزی که مردم متوجه نشدند این بود که گروه‌های انقلابی مصر برای مدت دو سال توسط گروه کانواس در بلگراد آموزش دیدند تا بتوانند در ابتدا به پیروزی‌های کوچک برسند، چندین ائتلاف تشکیل دهند و در نهایت قبل از واکنش در میدان تحریر، نماد خود را به همه بشناسانند. انقلاب‌های صحیح به‌یک‌باره شکل نگرفته و به‌مانند یک انفجار فاجعه‌بار نبوده‌اند؛ آن‌ها در طی زمان شکل گرفته و به‌عبارتی دیگر شعله‌ای پایدار و قابل‌کنترل هستند. متأسفانه سوری‌ها سراسیمه عمل کردند و حالا مردم مخالف رژیم در حال

Bosporus^{۹۸}

Homs^{۹۹}

Ben Ali^{۱۰۰}

تقلا برای تشکیل یک جنبش متحد علیه جنایت‌های هرروزه‌ی اسد و ویرانی‌های برجای‌مانده از شهرها بودند. تمامی این موارد مشکلات عظیم پیش روی سوری‌ها بود و ما پس از صرف صبحانه به دنبال این بودیم که چگونه راهی پیش پای این گروه بگذاریم. دیگر وقت شروع جلسه بود.

اولین جلسه‌ی ما با دوستان سوری رأس ساعت ۹ صبح در سالن کنفرانس هتل برگزار شد. دیدن جمعیت زیادی از افراد در این ساعت از روز در اتاق واقعاً من را شوکه کرد. معمولاً عرب‌ها عادت دارند که یکی‌یکی و پس از گذشت چند ساعت در این جلسات حاضر شوند، اما شماری از آن‌ها که در تراس در حال سیگار کشیدن بودند، از یک هفته قبل انتظار چنین جلساتی را می‌کشیدند. آن‌ها در حین سیگار کشیدن به ساحل نگاه می‌کردند. آن‌ها مردمی را می‌دیدند که به دنبال یافتن بهترین جا برای گرفتن حمام آفتاب در ساحل بودند. سایر فعالان مدنی نیز در داخل اتاق در حال سپری کردن وقت خود قبل از شروع جلسه بودند. یکی از آن‌ها در حال طراحی پرچم‌های گروه‌های مختلف مقاومت در دفترچه یادداشت خود بود، درحالی‌که فردی دیگر آخرین جزئیات کاریکاتور خود از یک بشار اسد شکست‌خورده را تکمیل می‌کرد. شماری دیگر از شورشیان صبورانه منتظر دریافت قهوه از دستگاه قهوه ساز در گوشه‌ی اتاق بودند و به فوجان‌هایشان که با قهوه و نسکافه پر می‌شد نگاه می‌کردند.

زمانی که همه‌ی گروه در اتاق جمع شدند، درها بسته شد. این اولین باری بود که ما همه‌ی اعضای گروه را یکجا می‌دیدیم. آن‌ها ۱۷ نفر بودند و به نظر نمی‌رسید که هیچ‌کدام از آن‌ها بیشتر از ۳۵ سال سن داشتند. آن‌ها شلواری جین مدل پاره و تی‌شرت به تن داشتند و هیچ‌کدام از آن‌ها مذهبی به نظر نمی‌رسیدند. یکی از دخترها حتی یک تاپ کاملاً باز پوشیده بود که شانسه‌هایش را به‌خوبی نمایان می‌کرد. این چیزی نبود که ما به هنگام کار با گروه مصری یا تونسی در این چند سال دیده باشیم. مردهای گروه نیز ریش‌های خود را مدل‌دار کوتاه کرده بودند و به‌هیچ‌وجه ظاهری شبیه به طالبان نداشتند. اگر شما آن‌ها را نمی‌شناختید، احتمالاً تصور می‌کردید که این افراد گروهی از دانشجویان یک کالج آمریکایی هستند که برای تعطیلات تابستانی به یک سفر خارجی آمده‌اند؛ اما از آنجایی که من منتظر پایان پیچ‌های گروه بودم، نگاه دقیق‌تری به آن‌ها انداختم و به‌سرعت متوجه شدم که مشکل اساسی همان چیزی است که در این هفته با آن مواجه می‌شوم. زنان و مردان داخل اتاق در نگاه اول شبیه به هم به نظر می‌رسیدند، اما در نگاه بعدی تفاوت‌ها آشکار می‌شدند. برای مثال کاملاً مشخص بود که آن دختر با تاپ باز اهل دمشق، حلب یا یکی از شهرهای بزرگ سوریه بود. ناخن‌های او کاملاً کارشده بود و کیفی از یک برند لوکس داشت. او به‌خوبی انگلیسی صحبت می‌کرد که نشان می‌داد از قشر تحصیل‌کرده‌ی کشور است. باین‌حال دو صندلی آن‌طرف تر یک مرد کوتاه‌قد با هیكلی زمخت نشسته بود. من مطمئن نیستم، اما داستان ترک‌دار او و پشت خمیده‌اش نشان می‌داد که او زندگی دشواری داشته است. او همچنین یک جفت صندل چرمی به پا داشت که تنها کشاورزان استفاده کرده و هیچ شهرنشینی نمی‌پوشد. چطور می‌شد یک مرد کشاورز و یک دختر شهرنشین را باهم متحد کرد؟ این مسئله‌ی اصلی ایجاد جنبش‌ها است. اگر این افراد به دنبال کنار گذاشتن اسد بودند، نمی‌توانستند تنها بر جوانان و ثروتمندان یا فقط بر فقرا و روستائین حساب باز کنند. ما از گروه‌های مصری و مالدیوی یاد گرفتیم که یک انقلاب تنها زمانی شکل می‌گیرد که دو یا چند گروه که هیچ خط فکری مشترکی باهم ندارند تصمیم بگیرند که برای رسیدن به یک هدف مشترک با یکدیگر متحد شوند. این چالش اساسی ما بود. باینکه من تقریباً مطمئن بودم که می‌دانم چگونه استراتژی‌هایی برای تغییر دموکراتیک رژیم را برنامه‌ریزی کنم، اما

باید بگویم که من یک روان‌درمانگر نبوده و واقعاً نمی‌دانستم که چگونه می‌توان کاری کرد که همه افراد گروه به یکدیگر اعتماد کنند. باین حال نفس عمیقی کشیدم و جلسه را آغاز کردم.

من در ابتدا از همگی به خاطر حضور در این جلسه تشکر کردم و به شوخی به آن‌ها گفتم که «هنوز همگی زنده هستند؟»

سوری‌ها فنجان‌های نسکافه و قهوه خود را پایین آورده و هدفون‌هایشان را تنظیم کردند و از طریق آن صدای مترجم اردنی ما که با آن‌ها عربی صحبت می‌کرد را می‌شنیدند.

یکی از سوری‌ها که مردی قدبلند با چهره‌ای برجسته بود در پاسخ گفت: «نه، همه زنده نیستند.» این مرد یک قاچاقچی بود که به جنبش مسالمت‌آمیز پیوسته بود و برای خروج مخفیانه‌ی دوستان سوری ما از کشور داوطلب شده بود. او توانسته بود که با گرفتن مجوزهایی این افراد را تا لب مرز بیاورد و وارد کشورهای دیگر کند. درحالی‌که عده‌ای دیگر از این گروه هم با نام‌های جعلی و از طریق مرزهای هوایی و گذر از چند کشور بی‌طرف به اینجا آورده شده بودند.

او ادامه داد: «سه نفر اینجا نیستند. یکی از آن‌ها دو روز قبل کشته شد. فرد دیگر دختری بود که به هنگام خروج از کشور دستگیر شد. فرد سوم نیز پس‌ازاینکه فهمید پلیس به دنبال اوست، از پیوستن به ما صرف‌نظر کرد. ما از آن روز به بعد نمی‌دانیم که چه بر سر او آمده است.»

من از قاچاقچی گروه برای این گزارش تشکر کردم و از باقی افراد خواستم تا خودشان را معرفی کنند. ابتدا یک رقصنده‌ی حرفه‌ای که در دمشق زندگی می‌کرد، لب به سخن گشود. او گفت که تا زمان شروع انقلاب کار هرروزه‌اش تمرین رقص کلاسیک باله در روزها و تماشای فیلم‌های «چگونه مادر تو را دیدم»^{۱۱} و «فرنندز»^{۱۲} در شب‌ها بود. تصور او این بود که سوریه نیز روزی به وضع عادی بازخواهد گشت؛ بینش او از فردا شباهت زیادی به چیزی برآمده از یک برنامه کم‌دی داشت. رقصنده گفت: «اگرچه سوریه گرفتار جنگ داخلی است، اما من همچنان به اعتراض مسالمت‌آمیز اعتقاد دارم.»

به نظر می‌رسید رقصنده فردی نجیب و آرام باشد، اما یک دختر جذاب که چند صندلی آن‌طرف تر نشسته بود، به‌هیچ‌وجه با او هم‌عقیده نبود. آن دختر با چشمان مخفی شده در پشت عینک آفتابی تیره پوزخندی زد و برخلاف رقصنده معتقد بود که مقاومت مسالمت‌آمیز راهکار سقوط اسد نخواهد بود؛ او گفت: «دیکتاتور تنها با زور سرنگون می‌شود.» او دانشجویی از یکی از شهرهای کوچک سوریه در شمال این کشور بود که به گروه برای مبارزه با اسد پیوسته بود، زیرا او هیچ آینده‌ی روشنی برای خود در کشور تحت اشغال رژیم اسد متصور نمی‌شد. او نیز اعتراض مسالمت‌آمیز را نسبت به خشونت ترجیح می‌داد، اما معتقد بود که در حال حاضر تنها راه نجات کشور و تغییر در سوریه ریختن خون بیشتر است. من از شنیدن این حرف ناامید شدم، اما من آنجا نبودم تا با این افراد که جان خود را برای دیدار با من به خطر انداخته بودند بحث‌و‌جدل کنم. در عوض من سری تکان دادم و به حرف‌های سایرین گوش کردم؛ یک کارگر کارخانه، یک کارگذار بیمه، یک بیوه‌ی جوان و یک نوجوان بی‌کار. آن‌ها زمین تا آسمان با یکدیگر فرق داشتند، اما چیزی که آن‌ها را متحد می‌کرد این بود که هیچ‌کدام انقلابی نبودند. هیچ‌کدام از

آن‌ها تا سال قبل به هیچ‌وجه علاقه‌ای به صحبت از سیاست نداشتند. هیچ‌کدام از آن‌ها خود را یک مارکسیست یا ملی‌گرا یا هر عضوی دیگر از گروه‌های مبارزاتی نمی‌دانست. زمانی که از آن‌ها می‌پرسیدیم خواسته‌ی شما برای آینده‌ی کشور چیست، آن‌ها پاسخ می‌دادند: «دوست داریم وضع کشور به حالت طبیعی بازگردد.» آن‌ها تنها مردمی عادی بودند که هیچ‌گاه فرصت رسیدن به طبقه بالای جامعه را داشتند و تلخ‌تر اینکه حس می‌کردند آینده‌ی آن‌ها به‌طور ناعادلانه‌ای از آن‌ها ربوده شده است. یکی از این فعالان که بیشتر به این موضوع اشاره می‌کرد، دکتری از شهر لاذقیه^{۱۰۲} بود. او یک شلووار جین به همراه یک بادگیر زردرنگ به تن داشت و زنجیری طلا به گردن انداخته بود. او به ما گفت که پس از سال‌ها تحصیل، در شهر خود یک دکتر خیلی خوب بوده است. خودش می‌گفت که اگر به‌مانند پسرعموهایش زندگی در نیوجرسی^{۱۰۴} آمریکا را برای خود برمی‌گزید، حالا یک مولتی‌میلیونر بود. باین‌حال دکتر ما گاهی اوقات حتی در سیر کردن شکم خانواده‌اش در سوریه هم دچار مشکل می‌شد. او با داشتن این همه تحصیلات و توانایی‌ها احساس شرمندگی می‌کرد. به همین خاطر به این نتیجه رسیده بود اسد که عامل تمامی بدبختی‌های مردم و سرکوب انسان‌های بااستعداد است، باید سرنگون شود. او باور داشت که ترکیبی از کنش‌های مسالمت‌آمیز به همراه خشونت به‌منظور مبارزه برای سوریه‌ای آزاد ضروری است.

همه‌ی سوری‌ها صحبت کرده بودند و حالا نوبت من بود تا گروه را راهنمایی کنم. من لپ‌تاپ کوچکم را تنظیم و چند سیم به آن وصل کردم. همکارم برزا^{۱۰۵} چراغ‌ها را خاموش کرد. اتاق تاریک شد و من کامپیوتر را روشن کردم.

من گفتم: «از میان دشواری‌ها، دانش و آگاهی بیرون می‌آید.»

در پشت سر من، تصاویری از صربستان در اواخر سال‌های ۱۹۹۰ بر روی یک صفحه‌ی بزرگ برای سوری‌ها به نمایش درمی‌آمد. من می‌خواستم تا سوری‌ها نیز درست مانند مصری‌ها در بلغراد چیزی را درک کنند که به آن‌ها نشان می‌دادم. آن‌ها تصاویری از اسلوبودان میلوشویچ را می‌دیدند که صورت پف‌کرده و کت‌وشلووار بدقواره‌ی او در تصویر چیز خاصی از ذات شرورش را به سوری نشان نمی‌داد. من به سوری‌ها کمی در مورد جنگ‌های میلوشویچ گفتم و به آن‌ها تصاویری از اجساد مسلمانان بوسنیایی را نشان دادم که به‌راحتی به گورهای دسته‌جمعی انداخته می‌شدند. سوری‌ها تصاویری از بلغراد را مشاهده کردند که توسط نیروی هوایی آمریکا، در طول سه ماه بمباران نیروهای ناتو، ویران شده بود و من آن انفجارهای شبانه که بسیاری از مکان‌های دیدنی شهر را در کسری از ثانیه با خاک یکسان می‌کرد و نزدیک بود تا جان مادرم را نیز بگیرد برای آن‌ها تعریف کردم. من ادامه دادم: «در آن زمان هیچ مخالف قابل قبولی علیه میلوشویچ در کشور وجود نداشت. به‌علاوه نه کشورهای همسایه و نه آمریکا توانایی اعمال فشار برای خروج دیکتاتور از طریق نظامی را داشتند.»

من که روی لپ‌تاپم خم شده بودم، دکمه‌ای دیگر را فشردم. تصویری شکننده از مردی دارای سوء‌تغذیه بر صفحه‌ی نقش بست. من از سوری‌ها سؤال کردم «می‌دانید این مرد کیست؟»

Latakia^{۱۰۲}

New Jersey^{۱۰۴}

Breza^{۱۰۵}

چندین صدا از میان جمعیت بلند شد و همه به نام «گاندی» اشاره کردند. البته شناخت این فرد آسان بود.

بعد از آن من تصویری از مارتین لوتر کینگ و سخنرانی «من رؤیایی دارم» را نشان دادم که رهبر حقوق مدنی در آن در حال صحبت برای هزاران نفری بود که برای راهپیمایی مسالمت‌آمیز به خیابان‌های واشنگتن آمده بودند.

من گفتم: «کسی این مرد را می‌شناسد؟»

یک مهندس کُرد به جلو خم شد و جواب داد: «آیا او رهایی‌بخش سیاه‌ها نیست؟»

تقریباً نزدیک شده بود.

من به تمامی اعضای گروه گفتم که برای لحظه‌ای این واقعیت را فراموش کنید که این دو نفر هرگز علیه کسی سلاح به دست نگرفتند، اما در یک مورد توانستند احساس عمومی جامعه از عدالت را تغییر دهند و در مورد دیگر غل و زنجیر حکومت پادشاهی را در هم شکنند. در این لحظه برتری اخلاقی مقاومت مسالمت‌آمیز را فراموش کنید. بیایید به قضیه فقط از دیدگاه عملی نگاه کنیم. در این زمان از دوستم اسلوبودان خواستم که به روی جایگاه بیاید.

اسلوبودان شروع به صحبت کرد: «اول از همه باید بدانید که فرقی نمی‌کند شما با میلوشوویچ مبارزه می‌کنید یا اسد؛ تمام قدرت دیکتاتورها در توانایی آن‌ها در استفاده از خشونت نهفته است. این چیزی است که این رژیم‌ها در آن برتری دارند. به علاوه این افراد دارای نیروهای آموزش دیده هستند. از این رو یک کمپین مسالمت‌آمیز علیه یک دیکتاتور از همان ابتدا شکست خورده به نظر می‌رسد. شما به جایی از رژیم حمله می‌کنید که نقطه‌ی قوت آن است. اگر شما علیه لیونل مسی جبهه بگیرید، به هیچ وجه دوست ندارید که با او در زمین فوتبال روبرو شوید. در عوض شما ترجیح می‌دهید که با او شطرنج بازی کنید. اینجا جایی است که شما می‌توانید پیروز شوید. برداشتن سلاح علیه دیکتاتور یک راه احمقانه برای سرنگون کردن آن است. نکته‌ی دوم این است که یک جنبش مسلحانه تنها در صورتی به پیروزی می‌رسد که شما دارای قوی‌ترین فعالان سیاسی از نظر بدنی باشید. این افراد کسانی هستند که می‌توانند در خیابان‌ها بجنگند، سلاح‌های سنگین را در خیابان‌ها حرکت دهند و با مسلسل‌ها کار کنند. بقیه‌ی افراد جامعه، نظیر مادر بزرگ‌ها، استادان دانشگاه یا شعرا، با وجود حمایت از شما قادر به شرکت در نبردهای خیابانی نخواهند بود. شما برای سرنگونی دیکتاتور نیاز به تشکیل یک توده‌ی مخالف از تمامی قشرهای جامعه دارید. اینکه تمامی این افراد بتوانند به روش خشونت‌آمیز با دیکتاتور بجنگند تقریباً غیرممکن است.»

آن دختر دانشجو با عینک آفتابی تیره گفت: «شما موضوع را درک نمی‌کنید. اسد خیلی قوی است. سوریه مانند صربستان نیست. ما هم شهروندان اروپایی نیستیم. خود شما دیدید که چه بلایی به سر همه‌ی آن کودکان خردسال آمد.»

اسلوبودان در جواب گفت: «بله اسد خیلی قدرتمند است. به علاوه تفاوت‌های زیادی میان شما و ما وجود دارد؛ اما همه‌ی دیکتاتورها در یک چیز خیلی مهم باهم مشترک هستند. آیا کسی می‌داند که آن چیست؟»

دختر دانشجو پاسخ داد: «همه‌ی آن‌ها باید کشته شوند.»

صحبت که به اینجا رسید، آن زن جوان با لباس باز بسیار عصبی شد. او از جایش بلند شد و درحالی که دستانش را به شدت تکان می داد شروع به حرف زدن کرد. مترجم نیز تمام تلاش خود را می کرد که با او هماهنگ باشد، اما من از میان صحبت های بدون مکث او متوجه شدم که سابین^{۱۶}، آن زن جوان، در حال سرزنش دختر دانشجو است و به او می گوید: «تو فردی گستاخ هستی و همه ی انسان های شبیه به تو با رفتارهای وحشیانه ی خود به دنبال حل هر مشکلی با استفاده از زور هستند و دلیل آشفستگی دنیای عرب نیز وجود افرادی چون شما است.» قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج شود، من از سابین سؤالی پرسیدم.

«خیلی خب. پس شما برای چه اینجا هستید؟»

او در جواب با تسلط خوبی به زبان انگلیسی گفت: «من اینجا هستم تا یاد بگیرم که چطور می توان با روش های مسالمت آمیز و نه از طریق جنگ اسد را سرنگون کرد. ما به اندازه ی کافی جنگ داشته ایم.» شما به راحتی از نحوه ی صحبت او می توانستید متوجه شوید که این زن به مدارس خوبی رفته و احتمالاً دختر یکی از ثروتمندان سوری است.

من از او سؤال کردم: «خب شما چگونه می خواهید بدون جنگ پیروز شوید؟ تنها از اسد می خواهید که قدرت را کنار بگذارد؟» من با مهارتی بسیار ابتدایی صدای خود را به یک بچه ی نق نقو تغییر دادم و قیافه ای خنده دار به خود گرفتم و گفتم: «آقای اسد، خواهش می کنم. شما دیگر نمی توانید یک قاتل باشید. این اصلاً کار خوبی نیست.» سابین خجالت زده به نظر می رسید، اما باقی گروه در حال خندیدن بودند و از دیدن شرمندگی سابین مغرور خوشحال شدند.

اسلوبودان گفت: «سابین، من می توانم بگویم که نیت تو کاملاً درست است. به علاوه از آنجایی که تو اینجا حضور داری، من می دانم که خیلی خیلی شجاع هستی؛ اما باید بدانی که ما اینجا برای کشیدن نقشه ی یک جنگ جمع شده ایم.»

سابین کمی گیج شد. او گفت: «من نمی فهمم، من فکر می کردم که راهکارهای شما به مانند گاندی تماماً مسالمت آمیز است.»

اسلوبودان به سرعت گفت: «بله همین طور است، اما جنبش مسالمت آمیز به معنی این نیست که شما نباید سخت مبارزه کنید. شما باید با سایر روش ها و سایر سلاح ها به جنگ اسد بروید.»

سابین به شک افتاده بود. زمان آن رسیده بود که اولین نکته ی مهم روز را مطرح کنیم.

ما از آن ها پرسیدیم: «آیا تا به حال چیزی در مورد تحریم ها شنیده اید؟»

مهندس گُرد جواب داد: «قطعاً؛ اما تحریم ها هرگز کارساز نبوده اند. همه ی آن ها فقط در مورد نفت هستند. این تنها چیزی است که آمریکا به آن اهمیت می دهد.» او سپس شروع به صحبت های بی ربط همراه با مهملات توطئه آمیز در مورد اسرائیل و سیاست خارجی و جنگ در عراق کرد. این حرف ها کاملاً بی معنی بودند، اما موضوع مهم این بود که فعالان نمی توانستند کار خاصی انجام دهند، زیرا تحریم های اقتصادی یک بازی بزرگ توسط بزرگان اقتصادی بود و نه مردم معمولی. گروه به نشانه تأیید سر تکان دادند. دکتر دندان پزشک گفت که سعی کرده بود تا یک کمپین برای نوشتن نامه به کنگره ی آمریکا ترتیب دهد

تا اسد از نظر اقتصادی تحت فشار قرار گیرد، اما این کمپین هم جواب نداده بود. او در ادامه گفت: «آن‌ها اصلاً برای چه باید به حرف ما گوش کنند؟ ما فرد خاصی نیستیم.»

من گفتم: «شاید آن‌ها به حرف شما گوش ندهند، اما قطعاً به حرف سابین گوش می‌کنند.»

گروه تعجب کرد. خود سابین از همه بیشتر. او پاسخ داد: «چرا آن‌ها باید به حرف من برای نخریدن نفت از اسد گوش کنند؟»

من خندیدم و گفتم: «چه کسی از نفت صحبت کرد؟ من داشتم در مورد چیزهایی بهتر نظیر هتل‌های شهر فکر می‌کردم.» سابین گفت: «بی‌خیال!»

من رو به سابین کردم و گفتم: «جدی می‌گویم. همان هتل‌های موجود در شهر دمشق. مگر نه؟» سابین سری تکان داد. من از او خواستم تا برخی از هتل‌های مطرح شهر را نام ببرد و سابین شروع به نام بردن کرد. زمانی که سابین به نام «هتل چهار فصل^{۱۰۷}» رسید، از او خواستم که دست نگه دارد.

من با فریاد گفتم: «آها، هتل چهار فصل. خیلی خوب است.» من رو به آن کارگر با هیکل زمخت کردم و گفتم: «شما همیشه آنجا می‌روید، مگر نه؟» او پوزخندی زد و دیگران نیز همگی خندیدند. من با خنده گفتم: «بسیار خب، پس شما آنجا نمی‌روید، اما افراد مهم که از سراسر دنیا به سوریه می‌آیند به این هتل می‌روند. حالا تصور کنید که شما بتوانید در هتل را تخته کنید.»

مرد کرد گفت: «ما چگونه می‌توانیم این کار را انجام دهیم؟»

من از همه پرسیدم: «بچه‌ها شما به من بگویید که چگونه. چه چیزی می‌تواند مانع از اقامت افراد در هتل شود؟»

مرد کشاورز پاسخ داد: «قیمت هتل!» این جواب بدی نبود.

دستی بالا آمد. این دست متعلق به یک دانشجوی جوان مشتاق بود. او پاسخ داد: «چه می‌شود اگر فردی دزدکی وارد هتل شده و تصاویر شهر حلب پس از بمباران را از زیر درب‌ها به داخل اتاق‌ها بیندازد؟»

تمام اتاق در سکوت فرو رفت.

فردی با لحنی جدی پرسید: «اما این کار چگونه جواب می‌دهد؟ در تمام سالن‌های هتل دوربین کار گذاشته شده است. هرکسی که این کار را کند، باید ریسک رفتن به زندان را به جان بخرد.»

من از آن‌ها پرسیدم: «چه کسی می‌داند که صاحب هتل چهار فصل کیست؟»

کسی پاسخی نداشت.

من گفتم: «من هم جواب این سؤال را نمی‌دانم؛ اما شرط می‌بندم که این فرد باید شخصی نزدیک به اسد باشد. مثلاً فردی مانند رامی مخلوف^{۱۰۸}. اگر اشتباه نکنم او پسردایی اسد و یکی از ارکان اقتصادی سوریه است. من حدس می‌زنم هرکسی که صاحب بزرگ‌ترین و شیک‌ترین هتل دمشق است، باید کاملاً به رده‌های بالای حکومت وصل باشد. این فرد هرکسی که باشد، برای صاحب اصلی هتل‌های زنجیره‌ای چهار فصل که توانسته با او قرارداد ببندد مهم است، زیرا پول فراوانی را به جیب او سرازیر می‌کند؛ اما اگر صاحب اصلی هتل زنجیره‌ای برای باز پس گرفتن امتیاز هتل چهار فصل در دمشق تحت فشار قرار بگیرد چه؟»

سابین پاسخ داد: «آن‌ها چرا باید این کار را بکنند؟»

دکتر در جواب گفت: «به خاطر اینکه هتل‌های زنجیره‌ای برای بستن قرارداد با افرادی به غیر از دیکتاتورهای شبیه به اسد راحت‌تر هستند و اگر مشخص شود که یکی از هتل‌ها متعلق به اعضای خانواده یا دوستان یک رژیم غاصب است، به احتمال زیاد آن‌ها خواهند گفت: ما به دنبال دردسر نبوده و نمی‌خواهیم که تیترا خبرگزاری‌ها شویم.»

آن دانشجو وارد جزئیات بیشتر شد و گفت: «با این شرایط، دیگر نیازی به ورود دزدکی به هتل برای انداختن عکس‌ها در اتاق‌ها نیست؛ زیرا اگر شما یک تظاهرات در لندن، پاریس یا هر جای دیگر که این هتل زنجیره‌ای شعبه دارد راه بیندازید و بتوانید خبرنگاران و وبلاگ نویسان را برای تمرکز بر شرکت‌های همدست رژیم بسیج کنید، احتمالاً بتوان به نتیجه‌ی خوبی رسید.»

سابین گفت: «و احتمالاً دیگر برنده‌ها نیز نگران وضع خود خواهند شد.»

من در جواب گفتم: «دقیقاً. شرکت‌های بین‌المللی که برای چندین سال با اسد همکاری داشته‌اند، این بار قبل از سرمایه‌گذاری در سوریه بیشتر فکر خواهند کرد. حالا چه کسی آسیب می‌بیند؟»

سابین گفت: «جامعه‌ی اقتصادی.»

من گفتم: «درست است؛ و جامعه‌ی اقتصادی از چه کسی حمایت می‌کند؟»

پسر دانشجو به سابین نگاهی کرد و گفت: «مثل همیشه، آن‌ها از اسد حمایت می‌کنند.»

من به گروه گفتم: «دقیقاً؛ بنابراین به‌جای نوشتن نامه به کنگره‌ی آمریکا و صحبت در مورد نفت و حقوق بشر که البته موضوعات مهمی هم هستند، باید بر روی یک هتل تمرکز کرد و در آن را بست و سپس به سراغ هتلی دیگر رفت. در نتیجه متحدان اسد به‌هیچ‌وجه خوشحال نخواهند بود زیرا درآمد آن‌ها قطع می‌شود. بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد؟»

سابین گفت: «آن‌ها عصبانی و وحشت‌زده می‌شوند.»

قطعاً. این امر طبیعی است. پس از این اتفاق، آن‌ها احتمالاً به این فکر می‌افتند که اسد تنها شخصیت مهم شهر نبوده و بهتر است خود را برای دوران پس از سقوط او آماده کنند. بعد از این چه اتفاقی می‌افتد؟

هیچ‌کس پاسخی نداشت؛ بنابراین من ادامه دادم. «اتفاقی که می‌افتد این است که گروه‌های ثروتمند و وابسته به ارکان قدرت پول کمتر و کمتری برای دادن به اسد خواهند داشت. اینجاست که رشوه‌گیری آغاز می‌شود. اسد به پسردهایی خود می‌گوید: اگر به من باج بدهی، می‌توانی حق امتیاز و کسب‌وکار زیادی را برای خود به دست آوری. در نتیجه پسردهایی اسد ثروتمند می‌شود و بخشی از درآمد خود را به اسد می‌دهد. وضع همه به غیر شما خوب می‌شود؛ اما حالا که پسردهایی به‌تازگی هتل را از دست داده، دیگر پولی ندارند. به این معنی که دیگر پولی برای دادن به اسد ندارد. این امر چه معنایی برای اسد دارد؟»

دکتر پاسخ داد: «به این معنی که همسرش پول کمتری برای خرید از اروپا دارد؟»

من گفتم: «بله اما خود اسد هم پول کمتری برای خرید بمب و گلوله به‌منظور کشتن مردم خواهد داشت. سلاح‌های نظامی گران هستند. بمب‌ها بدون پول به دست نمی‌آیند. در نتیجه او شدیداً به پول نیاز پیدا می‌کند و ما این قدرت را داریم که مطمئن شویم او به پول نمی‌رسد.»

من برای چند لحظه سکوت کردم تا همه موضوع را به‌خوبی درک کنند. سپس اعلام کردم که ما اینجا یک بازی ترتیب می‌دهیم. من از گروه خواستم که به سه دسته تقسیم شده و فهرستی از اقلامی (از هتل‌های لوکس گرفته تا نوشیدنی‌های معمولی) را تهیه کنند که هر روز از آن‌ها استفاده شده و این احتمال وجود دارد که بتوان شرکت‌های سازنده آن‌ها را برای قطع همکاری و سرمایه‌گذاری در سوریه ترغیب کرد. خیلی زود اتاق با سروصدای ناشی از گفت‌وگوهای عربی پر شد. می‌شد در میان این همه کلماتی مانند «آدیداس» را شنید. من از دیدن توافق میان اعضای گروه بسیار خرسند بودم. این نشان می‌داد که آن‌ها هیجان‌زده شده‌اند و در حال یادگیری چگونگی همکاری با یکدیگر هستند. آن‌ها با امید صحبت در مورد یک انقلاب به اینجا آمده بودند، اما حالا داشتند در مورد کفش‌های کتانی صحبت می‌کردند. نکته‌ی مهم بحث امروز این بود: «به افراد نشان دهید که قدم اول در سرنگونی یک دیکتاتور اطمینان از این واقعیت است که همه‌ی افراد درک کنند زندگی تحت سلطه‌ی دیکتاتور هرگز طبیعی نیست.»

ده دقیقه گذشت و من دستانم را به هم کوبیدم و گروه به حالت قبلی بازگشت. آن‌ها با خوشحالی از یافته‌های خود صحبت کردند: ما می‌توانیم مطمئن شویم که هیچ فیلم خارجی در سوریه به نمایش در نمی‌آید؛ ما می‌توانیم مردم را برای نخریدن روغن‌زیتون سوریه قانع کنیم. برخی از ایده‌ها خوب و برخی دیگر گمراه‌کننده بودند؛ اما همه یک چیز را درک کردند. آن‌ها حالا متوجه شده بودند که اسد یک موجود شکست‌ناپذیر نیست، بلکه انسانی متکی به درآمدهای هنگفتی است که همچنان به‌سوی او جریان داشته و ارتش را سرپا نگه می‌دارد. هر دیکتاتوری متکی به ارکان اقتصادی است و هدف گرفتن ارکان اقتصادی آسان‌تر از پایگاه‌های نظامی یا کاخ‌های ریاست جمهوری است. زمانی که این ارکان به لرزه افتند، دیکتاتور نیز سرانجام سقوط خواهد کرد.

اما تصور نکنید که این حرف‌ها ناشی از تجربیات من است. نظریه تمرکز بر ارکان حمایتی توسط دکتر جین شارپ^{۱۰۹} آمریکایی، پدر نظریه‌ی مبارزه مسالمت‌آمیز، بسط داده شد. شارپ معتقد است هر رژیم با کمک چند رکن اصلی پابرجاست: اعمال فشار کافی بر یک یا چند رکن باعث فرو ریختن تمام نظام خواهد شد. شارپ باور دارد تمامی رهبران و حکومت‌ها، صرف‌نظر از موقعیت مکانی آن‌ها، متکی بر سازوکارهای مشابه برای ماندن در قدرت هستند. امری که باعث می‌شود قدرت آن‌ها ناپایدارتر از آنچه به نظر می‌رسد باشد. هیچ قدرت مطلق وجود ندارد. حتی برای اسد. دیکتاتورهای بیشتر بر معصوم به نظر رسیدن خود سرمایه‌گذاری کرده و فراموش می‌کنند که آن‌ها صرفاً افرادی هستند که بر سایرین نظارت داشته و متکی به نیروی کار و اطاعت دیگران به‌منظور ماندن در قدرت خواهند بود. قدرت یک دیکتاتور ناشی از رضایت مردمی است که از او اطاعت می‌کنند. به همین خاطر بود که اسلوبودان به سوری‌ها گفت که همه‌ی دیکتاتورها در یک چیز باهم شباهت دارند؛ آن‌ها متکی به مردم هستند. یک دیکتاتور نیاز مبرمی به مردم عادی برای کار کردن دارد و باید مطمئن شود که فرودگاه‌ها، استودیوهای تلویزیونی و صندوق‌های بانکشستگی به‌درستی عمل می‌کنند. به‌علاوه درک این موضوع مهم است که افراد اطاعت‌کننده تنها به دنبال انجام کار خود و رفتن به خانه هستند؛ حتی زمانی که آن‌ها لباس نظامی به تن می‌کنند و دست به خشونت می‌زنند، لزوماً خبیث نبوده و لزوماً انسان‌های بدی نیستند. همان‌طور که به سوری‌ها هم گفتم، نیروهای پلیس که با باطوم یا سپر به آن‌ها حمله می‌کنند، از این کار نه به خاطر ترس و نفرت از آزادی بلکه به خاطر دریافت حقوق خوشحال هستند. تا زمانی که آن‌ها حقوق دریافت می‌کنند، تا زمانی که همه‌چیز به‌خوبی پیش می‌رود، دیکتاتور در قدرت باقی می‌ماند. اولین وظیفه‌ی فعالان مدنی اطمینان از این موضوع است که اوضاع به‌خوبی پیش نرود و ستون‌های قدرت به لرزه بیفتند.

قطعاً ستون‌های قدرت در هر کشوری متفاوت است. مهم‌ترین ارکان قدرت در یک روستای کوچک در آفریقا می‌تواند ریش‌سفیدان آن باشد، درحالی‌که در خلال جنبش مقاومت افراد مهم‌تری نظیر پزشکان، معلمان و کشیشان ایالتی در شهرهای کوچک صربستان در کنار ما ایستادند. این افراد رهبران گروه‌ها از نظر فکری هستند؛ اما زمانی که نوبت به یک فعالیت اقتصادی می‌رسد، می‌توان از سهامدارانی که پول به شرکت‌ها تزریق می‌کنند به‌عنوان ارکان قدرت یاد کرد. یا اینکه به سراغ خبرگزاری‌های تجاری نظیر CNBC و وال‌استریت ژورنال^{۱۱۰} رفت که با اخبار مثبت خود قیمت سهام را همواره بالا نگه می‌دارند. فرقی نمی‌کند که هدف شما همراه کردن اهالی یک روستا با خود علیه یک دیکتاتور خون‌خوار باشد یا اعمال فشار بر رستوران زنجیره‌ای مک‌دونالد برای افزودن خوراکی‌های سالم به منوی غذایی؛ شما باید بدانید که به لرزاندن کدام ستون نیاز دارید.

این کار اندکی زمان برد، اما سوری‌ها درنهایت متوجه این اصول شدند. دیروقت شده بود و من نتیجه‌گیری جلسه آن روز را انجام دادم و به آن‌ها گفتم که فردا دوباره شما را خواهیم دید؛ اما زمانی که من در حال جمع کردن وسایلم بودم، متوجه شدم که عده‌ای همچنان در کلاس مانده و با یکدیگر صحبت می‌کنند. من به آرامی راه خود به سمت اتاق هتل را در پیش گرفتم و متوجه شدم که تعدادی از آن‌ها به‌اتفاق هم به بستنی‌فروشی کنار سالن رفتند. در میان این گروه سابقین و آن دانشجوی هم به چشم می‌خوردند. دیگر اثری از دشمنی و عداوت قبلی در چهره‌ی آن‌ها مشاهده نمی‌شد و هر دو در حال خندیدن بودند.



تصویر ۲-۴: مارتین لوترکینگ پس از سخنرانی مشهور «من رؤیایی دارم» در واشنگتن؛ ۲۸ آگوست ۱۹۶۳



تصویر ۱-۵: عکسی با عنوان «دو دینار برای تغییر»؛ یک کنش چالش برانگیز از سوی جنبش مقاومت در صربستان؛ سال ۲۰۰۰

فصل پنجم

مسیر خود به طرف پیروزی را خنده‌دار کنید

من از شما می‌خواهم که لحظه‌ای درنگ کنید و یکی از بازی‌های موردعلاقه من را انجام دهید. این بازی که خیلی جذاب است «پلیس قلابی» نام دارد.

شما وانمود می‌کنید که یک پلیس در شهر آنکارا ترکیه هستید. چند روز قبل، نیروهای امنیتی در یکی از شلوغ‌ترین ایستگاه‌های متروی شهر یک زن و شوهر را مشاهده کردند که در حال بوسیدن یکدیگر به طرز شهوت ناکی بودند. مسلمانان بسیار مذهبی و مأموران از دیدن چنین رفتاری در انظار عمومی بسیار ناراحت شدند. در نتیجه تنها کاری که می‌توانستند انجام دهند را کردند و به پشت بلندگوهای مترو رفته و از تمامی مسافران خواستند تا رفتار خود را کنترل کرده و از بوسیدن یکدیگر دست بردارند. از آنجایی که همه‌ی مردم در آنکارا تلفن هوشمند دارند، این اتفاق کوچک در چند دقیقه به همه‌ی شبکه‌های اجتماعی درز کرد؛ بعدازظهر همان روز سیاستمداران مخالف حزب حاکم اسلام‌گرا دریافتند که یک فرصت طلایی به دست آورده‌اند و می‌توانند با آن هواداران خود را برای برگزاری یک تظاهرات بزرگ به‌منظور مخالفت با این تعصب احمقانه در منع بوسیدن به خیابان‌ها بیاورند. در روز شنبه، همان روز تظاهرات، شما یونیفرم پلیس خود را پوشیده و باطوم به دست آماده‌ی

حفظ امنیت هستید. زمانی که به ایستگاه مترو می‌رسید، بیش از ۱۰۰ نفر زن و مرد جوان را مشاهده می‌کنید که در حال دادن شعارهای ضد دولتی و تحریک همکاران شما هستند. فردی به دیگری تنه می‌زند. خیلی زود یک شورش تمام‌عیار شکل می‌گیرد. اگر شما کاملاً آموزش دیده باشید، به احتمال زیاد می‌دانید که چطور این درگیری را ختم به خیر کنید. شما یک مأمور پلیس هستید و احتمالاً برای چنین مواقعی آموزش علمی دیده‌اید. این کاری است که تمام پلیس‌های دنیا انجام می‌دهند. شما لباس ضد شورش خود را به تن کرده، به طرف جمعیت رفته، یک آرایش نظامی گرفته و باطوم خود را به منظور ترساندن جمعیت بر روی سپر قرار می‌دهید.

شما به احتمال زیاد حس بدی از این کار ندارید؛ شما تنها وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهید. شما تنها از خود و همکارانتان در برابر سنگ‌های معترضان یا هر وسیله‌ی دیگری که به طرف شما پرتاب می‌شود محافظت می‌کنید. این کار یک یا دو ساعت زمان می‌برد و پس از آن حدود ۳۰ یا ۴۰ معترض روانه‌ی زندان می‌شوند. ۱۰ یا ۲۰ نفر از جمعیت هم مجروح شده و به بیمارستان می‌روند. باقی افراد هم فرار می‌کنند. شما به مقر امن خود بازگشته و با دوستان یک قهوه می‌نوشید. سپس استراحت کرده و از کار خود رضایت خاطر دارید.

این بازی ساده‌ای بود. بیایید دوباره آن را تکرار کنیم.

الآن صبح روز شنبه است. شما به ایستگاه مترو می‌رسید. بیش از صد نفر در آنجا حضور دارند و علیه تذکر انتقادآمیز روز گذشته در ایستگاه مترو تظاهرات کرده‌اند؛ اما آن‌ها چیزی علیه دولت نمی‌گویند. آن‌ها فریادی نکرده و شعاری نمی‌دهند. آن‌ها یکدیگر رو بوس کرده و صدای ماچ‌های آبدار آن‌ها شما را منجر می‌کند. آن‌ها فقط خنده‌های ریز می‌کنند. هیچ پلاکاردی در دستان آن‌ها مشاهده نمی‌شود و تنها می‌توان چند کاغذ را دید که روی آن‌ها عکس قلب‌های صورتی با نوشته‌های «من را ببوس» یا «بغل مجانی» وجود دارد. زنان پیراهن‌های آستین کوتاه و یقه‌باز پوشیده‌اند. مردان پیراهن‌های دکمه‌دار به تن کرده‌اند. به نظر می‌رسد هیچ کس متوجه شما نبوده و همگی مشغول بوسیدن یکدیگر هستند.

شما باید چه کار کنید؟ به میان آن‌ها رفته و جمعیت را متفرق کنید؟ اجازه دهید تا شما را از یک معضل بزرگ نجات دهد. جواب این است که شما نمی‌توانید کار خاصی انجام دهید؛ به این خاطر که نه تنها تظاهرکنندگان هیچ خلاقی نکرده‌اند، بلکه رفتار و نگرش آن‌ها زمین تا آسمان تفاوت دارد. اگر شما یک پلیس باشید، زمان زیادی را صرف آموختن چگونگی مقابله با خشونت افراد می‌کنید؛ اما شما هیچ آموزشی برای مقابله با افرادی که کارهای خنده‌دار انجام می‌دهند، ندیده‌اید.

این نبوغ روش «خنده‌گرایی» است. می‌دانم این اسم کمی احمقانه به نظر می‌رسد؛ برخی از دوستان انگلیسی‌زبان من همیشه این موضوع را به من می‌گویند؛ اما اصول کار کاملاً مشخص بوده و من این روش را به‌مانند بسیاری از چیزهای دیگر خیلی اتفاقی یافته‌ام.

اوایل تلاش‌های ما برای مقابله با میلوشویچ بود و ما نیز به‌مانند همه‌ی فعالان تازه‌کار زمانی را به محاسبه و برنامه‌ریزی اختصاص داده بودیم. ما در یکی از جلسات خود به اطراف اتاق نگاه کردیم و متوجه شدیم که همه‌ی ما مشت‌های جوانک هستیم که به‌جای تمرکز بر آن چیزی که می‌خواهیم، روی مواردی حساس شده‌ایم که اصلاً آن‌ها را نداریم. برای مثال ما یک ارتش

نداشتیم. ما پول زیاد نداشتیم. ما دسترسی به رسانه‌ها را نداشتیم و آن‌ها تقریباً همگی دولتی بودند. ما متوجه شدیم که دیکتاتور هم دارای بینش و هم لوازم لازم برای محقق کردن هدف خود است. یکی از لوازم او القای ترس در میان جامعه بود. ما دیدگاه به مراتب بهتری داشتیم، اما در آن بعدازظهر شوم تصور می‌کردیم که راهی برای تبدیل آن به واقعیت نداریم.

اینجا بود که ما به ایده‌ی بشکه خنده رسیدیم.

ایده‌ی کار بسیار ساده بود. همان‌طور که ما با یکدیگر صحبت می‌کردیم، فردی گفت تنها دلیل پیروزی میلوشوویچ ترساندن مردم است. در همین لحظه فردی دیگر گفت که تنها راه مقابله با این طبل توخالی خندیدن است. این یکی از عاقلانه‌ترین حرف‌هایی بود که من تا به حال شنیده بودم. من به خوبی می‌دانستم که طنز و شوخی نه تنها باعث خندیدن شما می‌شود، بلکه شما را به فکر وامی‌دارد. در نتیجه ما شروع به تعریف کردن جوک‌های مختلف کردیم. ما در این یک ساعت متوجه شدیم که تمام چیزی که برای سرنگونی رژیم نیاز داریم کمی خنده است. در نتیجه ما برای شروع خندانیدن ترغیب شدیم.

ما یک بشکه قدیمی و قراضه از یک کارگاه ساختمانی پیدا کردیم و به طراح رسمی جنبش خود، دودا (همان طراح مشت گره کرده)، تحویل دادیم. ما از او خواستیم تا یک نقاشی واقعی از صورت ترسناک میلوشوویچ را بر روی بشکه طراحی کند. دودا به سرعت از این ایده استقبال کرد. وقتی که ما دو روز دیگر نزد او بازگشتیم، یک بشکه با تصویر میلوشوویچ با خنده‌ای شیطانی داشتیم که پیشانی او به خاطر نقاط زنگ‌زده‌ی روی بشکه، لکه‌دار شده بود. این چهره به حدی خنده‌دار بود که حتی یک کودک دوساله هم با دیدن آن سرگرم می‌شد؛ اما کار ما هنوز تمام نشده بود. ما از دودا خواستیم تا یک نوشته بزرگ و زیبا با عنوان «فقط به ازای یک دینار به صورت میلوشوویچ ضربه بزنید» هم برایمان طراحی کند. دو دینار در آن زمان در حدود دو سنت ارزش داشت، پس معامله‌ی خوبی به نظر می‌رسید. در نتیجه ما نوشته، بشکه و یک چوب بیس‌بال را برداشته و به خیابان کنز میهایلوا^{۱۱۱}، مهم‌ترین بلوار پیاده‌رو در بلگراد، رفتیم. خیابان میهایلوا درست در کنار میدان جمهوری قرار داشت و همواره پر از جمعیت ناشی از فروشنده‌گان و مشتریانی بود که همیشه برای دیدن جدیدترین لباس‌ها و دیدار با دوستان خود به صرف یک نوشیدنی آنجا جمع می‌شدند. ما وسایل جذاب خود را در وسط خیابان، درست در مرکز توجهات، قرار دادیم و خودمان به سرعت به کافی‌شاپ نزدیک آنجا رفتیم.

اولین رهگذرانی که متوجه بشکه و نوشته‌ی بالای آن شدند، به دلیل مشاهده‌ی چنین مخالفت آشکاری در مکانی عمومی، کاملاً گیج به نظر می‌رسیدند. ده نفر بعدی که این بشکه را دیدند، طبیعی‌تر رفتار کردند؛ برخی حتی لبخند به لب داشتند و یک نفر هم چوب بیس‌بال را برای چند لحظه برداشت و دوباره به زمین گذاشت و به سرعت دور شد. لحظه‌ای که ما منتظر آن بودیم فرا رسید: یک مرد جوان که حدوداً چند سال از ما جوان‌تر بود، خنده‌ای سر داد و پس از جست‌وجو در جیب‌های خود، یک دینار پیدا کرد و آن را از سوراخ بالای بشکه به داخل آن انداخت. او سپس چوب بیس‌بال را برداشت و با چرخشی مهیب به صورت میلوشوویچ ضربه زد. می‌شد صدای برخورد شدید چوب به بشکه را تا ۵ خانه آن طرف‌تر شنید. این مرد به خوبی می‌دانست که همچنان رادیو و روزنامه‌های مستقلی در بلگراد وجود دارند که تمام مدت از دولت انتقاد می‌کنند، پس یک ضربه به بشکه نمی‌توانست او را روانه‌ی زندان کند. از نظر او، ریسک انجام این کار خیلی پایین بود. به محض اینکه او اولین ضربه‌ی

خود به صورت میلو شویچ را زد، دیگران نیز متوجه شدند که می‌توانند کار او را بدون ترس تکرار کنند. این کار شبیه به چیزی بین کم نیاوردن در مقابل هم سن و سالان و یک پیروی دسته‌جمعی روانی بود. خیلی زود تماشاگران کنجکاو برای ضربه زدن نوبتی به بشکه صف تشکیل دادند. مردم که به تماشا آمده بودند، شروع به خندیدن کردند. پدران و مادران کودکان خود که برای بلند کردن چوب بیس‌بال خیلی کوچک بودند را تشویق به ضربه زدن به بشکه با پاهای کوچکشان می‌کردند. همه از این اتفاق لذت می‌بردند و صدای ضربه‌های روی بشکه در تمام محوطه اطراف پارک کالمگدان^{۱۱۲} می‌پیچید. طولی نکشید که شاهکار هنری دودا به سبب ضربه‌های پیاپی جمعیت مشتاق، به تصویری غیرقابل‌شناسایی تبدیل شد.

زمانی که داشت چنین اتفاقی می‌افتاد، من و دوستانم در بیرون کافه نشسته و مشغول کشیدن سیگار مارلبورو، نوشیدن قهوه اسپرسوی دوبل و خندیدن بودیم. دیدن مردمی که می‌آمدند و با چوب به بشکه ضربه می‌زدند واقعاً جذاب بود؛ اما بهترین بخش ماجرا قرار بود تازه شروع شود.

این اتفاق زمانی رخ داد که نیروهای پلیس سر رسیدند. حدود ۱۰ یا ۱۵ دقیقه طول کشید تا آن‌ها در محل حاضر شوند. یک ماشین گشت در همان حوالی توقف کرد و دو مأمور پلیس چاق و خپل از ماشین پیاده شدند و به بررسی صحنه پرداختند. اینجا بود که بازی محبوب من «پلیس قلابی» به ذهنم رسید. من این بازی را همان روز و برای اولین بار در کافه انجام دادم. من می‌دانستم که اولین چیزی که به ذهن یک پلیس می‌رسد، دستگیری مردم است. آن‌ها معمولاً سازمان دهندگان تظاهرات را بازداشت می‌کنند، اما کسی نمی‌توانست حتی ما را پیدا کند. در نتیجه دو راه پیش پای مأموران پلیس باقی ماند. آن‌ها می‌توانستند مردم به‌صفت‌شده برای ضربه زدن به بشکه (نظیر پیشخدمت‌های نزدیک کافه، دختران زیبایی که کیسه‌های خرید به دست داشتند و چند پدر و مادر با کودکانشان) را دستگیر کنند یا اینکه بشکه را با خود ببرند. اگر آن‌ها به سراغ مردم عادی می‌رفتند، باعث پدید آمدن یک خشم عمومی می‌شدند. از آنجایی که به‌سختی می‌توان در کتاب‌های حقوقی یک قانون منع خشونت علیه بشکه‌های فلزی زنگ‌زده پیدا کرد و از طرفی دستگیری گسترده‌ی عابران بی‌گناه نیز موجب اثبات رفتار افراطی رژیم می‌شد، تنها یک‌راه پیش پای مأموران باقی ماند؛ جمع‌آوری بشکه. دو مأمور خپل به‌سرعت مردم را کنار زدند و خود را به دو طرف بشکه رساندند. آن‌ها بشکه را هل داده و سوار خودروی خود کردند. یکی از دوستان ما که عکاس یک روزنامه کوچک دانشجویی بود، دست‌به‌کار شد و از این صحنه‌ی تماشایی عکس گرفت. روز بعد این عکس‌ها در تعداد گسترده در میان مردم پخش شد. شیرین‌کاری ما به تیتراژ اول دو روزنامه‌ی مخالف رژیم تبدیل شد. آن عکس هزاران معنی در خود نهفته بود؛ تصویر به همه می‌گفت که می‌توان با یک نگاه کاملاً اجمالی متوجه شد که مأموران وحشت‌زده‌ی میلو شویچ را تنها مشت‌آلود می‌دهند.

من داستان این بشکه را دوست دارم. این داستان معمولاً اولین چیزی است که ساندر، سینیس یا راسکو^{۱۱۳}، مدرسان گروه کانواس، برای فعالان مدنی دیگر تعریف می‌کنند. همه‌ی افرادی که این داستان را می‌شنوند کم‌وبیش و بدون استثنا همان حرفی را می‌زنند که دوستان مصری من به هنگام قدم زدن در میدان جمهوری می‌گفتند؛ «این کار در کشور ما جواب نمی‌دهد.»

من دو نکته برای پاسخ به آن‌ها دارم. اول نقل‌قولی از مارک تواین^{۱۱۴} که می‌گوید: «بشر بدون شک دارای یک سلاح کاملاً مؤثر به نام خندیدن است. هیچ چیز نمی‌تواند در مقابل سلاح خندیدن تاب بیاورد.» مطلب دوم این است که به دوستانم خاطرنشان کنم که تمسخر و استهزا در هر کشوری متفاوت است و نیاز برای خندیدن کاملاً جهانی است. من این نکته را در هنگام سفر برای ملاقات با فعالان مدنی در سراسر دنیا فهمیدم. مردم از غرب صحرای بزرگ آفریقا یا گینه‌ی نو پاچا ممکن است با من در مورد یک موضوع خنده‌دار هم عقیده نباشند، اما همه قبول دارند که داشتن ایده‌های خنده‌دار می‌تواند ترسناک باشد. فعالان مدنی خوب نظیر استندآپ کمدین‌های خوب بوده و تنها به کمی تمرین برای کسب مهارت نیاز دارند.

اولین گام، شناخت مخاطب است. من زمانی یک داستان خنده‌دار از یک کمدین شنیدم که برای پرداخت بدهی‌های خود با وبسایت ClubCircuit همکاری می‌کرد. او یک فرد شوخ‌طبع کم‌سواد بود که می‌توانست لب مطلب را برساند اما نمی‌توانست به خوبی متوجه نشانه‌های اجتماعی افراد شود. این کمدین بیچاره یک شب بر روی صحنه آمد و شروع به صحبت از گربه‌ی دوست‌دخترش کرد. او گفت: «این حیوان یک حرامزاده است؛ او می‌داند که چه زمانی قرار است در تخت خواب ما چه اتفاقی بیفتد. در نتیجه بر روی تخت پریده و از جایش تکان نمی‌خورد و تنها میومیو کرده و اوقات ما خراب می‌کند.» کمدین سپس به سراغ نطق آتشینی در مورد میزان علاقه‌اش برای کشتن گربه رفت و تمامی روش‌های ممکن را توصیف کرد. این یک اجرای عالی، سریع و محکم بود، اما در واقع هیچ کس به او نمی‌خندید. کمدین با جمعیت خداحافظی کرد و از صحنه پایین رفت. عده‌ای از افراد او را هو کردند. اندکی بعد او متوجه شد که این مراسم برای جمع‌آوری پول به نفع یک پناهگاه محلی حیوانات برگزار شده بود.

اگر او درس‌هایش را به خوبی آموخته بود، می‌توانست جوک‌های خود را متناسب با حساسیت‌های مخاطبان انتخاب کند و به‌عنوان یک پیروز به خانه برود. این دقیقاً کاری است که لهستانی‌ها در روزهای همبستگی انجام دادند. همبستگی^{۱۱۵} در دهه‌ی ۱۹۸۰ نام جنبش کارگری لهستانی‌ها بود که منجر به مبارزه علیه کمونیسم لهستان شد. فعالان لهستانی به خوبی می‌دانستند که حکام کمونیست کشور، به‌عنوان مخاطب آن‌ها، به‌هیچ‌وجه یک مخالفت علنی را تحمل نخواهند کرد. لهستان مانند بلگراد نبود که وجود یک رسانه‌ی مستقل و پذیرش با اکراه صداهای مخالف، به خریداران در خیابان اجازه دهد تا بدون ترس به صورت میلوشوویچ بر روی یک بشکه ضربه بزنند. فعالان طنزپرداز در لهستان کمونیست می‌بایست نه‌تنها بدله‌گو بلکه زیرک نیز می‌بودند. این اتفاق زمانی افتاد که مردم شهر اسویدنیک^{۱۱۶} (شهری کوچک در شرق لهستان) در یک شب سرد ماه فوریه در سال ۱۹۸۲ تصمیم گرفتند که تلویزیون‌های خود را به یک پیاده‌روی شبانه ببرند.

این اعتراض افسانه‌ای زمانی آغاز شد که عده‌ای از فعالان شهر از دیدن برنامه‌های ساعت ۷:۳۰ شب تلویزیون و مجریان آن خسته شده بودند که با لبخندهای مصنوعی اخبار سراسر دروغ و مضحک موردنظر دولت را می‌خواندند. آن‌ها تصمیم گرفتند تا به نشانه‌ی اعتراض اخبار تماشا نکنند. خیلی زود آن‌ها فهمیدند که فقط تماشا نکردن اخبار نمی‌تواند راهگشا باشد؛ اگر شما

Mark Twain^{۱۱۴}

Solidarity^{۱۱۵}

Świdnik^{۱۱۶}

فقط تلویزیون را خاموش می‌کردید و در تاریکی می‌نشستید، هیچ‌کس متوجه اعتراض شما نمی‌شد. این اعتراض و تحریم باید عمومی می‌شد، اما به‌گونه‌ای که پلیس نتواند معترضان را سرکوب کند.

آن‌ها درست به‌مانند کم‌دین‌هایی که به‌سرعت سعی در یافتن روش‌های جدید خندانند دارند، کاملاً فی‌البداهه عمل کردند. آن‌ها در ابتدا سیم تلویزیون‌های خود را از برق کشیدند و تلویزیون‌ها را رأس ساعت ۷:۳۰ پشت پنجره‌های خود قرار دادند. این یک قدم خوب، کاملاً عمومی و قابل‌مشاهده بود و پیامی روشن را منتقل می‌کرد؛ اما به‌هیچ‌وجه خنده‌دار نبود، در نتیجه نمی‌توانست همه‌ی مردم را ترغیب کند. اینجا بود که چرخ‌دستی‌ها وارد میدان شدند. فردی چند چرخ‌دستی تهیه کرد و به تحریک گروهی از دوستان برای بردن تلویزیون‌ها به خیابان و گردش در شهر پرداخت. خیلی زود هر کسی که در خیابان‌های اسویدنیک در آن ساعت از عصر پیاده‌روی می‌کرد، توانست دوستان و آشنایانی را ببیند که با خنده چرخ‌دستی‌های حامل تلویزیون‌ها را به‌مانند کالسکه‌ی بچه حرکت می‌دادند. آن‌ها به‌جای گوش دادن به اخبار دروغین دولت، این نیم ساعت را دور هم جمع می‌شدند و با خوش‌گذراندن به مقابله علیه رژیم می‌پرداختند.

این یک روش عالی بود و شیوه‌ی خنده‌دار مقابله به‌سرعت در دیگر شهرهای لهستان نیز رواج یافت. دولت که از این شیوه‌ی اعتراضی حیرت‌زده شده بود، به بررسی اوضاع پرداخت. دولت نمی‌توانست کسی را دستگیر کند؛ هیچ قانون مشخصی وجود نداشت که به‌موجب آن بتوان مانع از حضور شهروندان لهستانی با تلویزیون‌های خود در خیابان‌ها شد. تنها کاری که دولت می‌توانست انجام دهد، وضع قانون حکومت‌نظامی از ساعت ۱۰ شب تا ۷ صبح بود. آن‌ها مطمئن بودند که می‌توانند با این راه مخالفین را کنترل کنند.

اما این‌طور نشد. جنبش اتحاد لهستان نیز به‌مانند هر کم‌دین تازه‌کاری که با تشویق مخاطبان روبرو شده است، به دنبال برداشتن گام‌های بلندتر و محکم‌تر بود. با این حال این کار دشوار و دشوارتر شد، زیرا حکومت کمونیست حالا تمام نشانه‌های یک نافرمانی مدنی را زیر نظر داشت. در سال ۱۹۸۷ و زمانی که مشخص شد چنبره‌ی دیکتاتوری حتمی و اجتناب‌ناپذیر است، مردم تصمیم گرفتند تا بزرگ‌ترین جوک خود را به روی صحنه ببرند. آن‌ها به‌صورت گسترده به خیابان‌ها آمدند و عشق جنون‌آمیز و مطلق خود از کمونیسم را به نمایش گذاشتند.

جنبش اتحاد همزمان با برگزاری هفتادمین سالگرد انقلاب روسیه در ماه اکتبر اعلام کرد که راهپیمایی مختص به خود را به خیابان‌ها می‌آورد. این جنبش بروشورهایی را تهیه کرد که با الگو گرفتن از ادبیات پرطمطراق کمونیسم روی آن‌ها نوشته شده بود: «انفعال توده‌های محبوب را بشکنید.» این جنبش از مردم می‌خواست تا با پوشیدن لباس‌های قرمز رنگ به میدان شهر بیایند.

خیلی زود خیابان‌ها مملو از مردمی با کفش‌ها، روسری‌ها، کراوات‌ها، رژلب‌ها، تی‌شرت‌ها و کت‌های قرمز رنگ شد. مشاهده‌ی این جمعیت کثیر که می‌دانستند شبیه به سیاهی‌لشکرهای فیلم‌های تبلیغاتی اتحادیه جماهیر شوروی لباس پوشیده‌اند، لهستانی‌ها را به خنده واداشت. از طرفی دیگر مقامات کشوری شگفت‌زده نشدند. کاملاً مشخص بود که تظاهرکنندگان قرمز پوش در حال مسخره کردن ایدئولوژی رژیم هستند، حکومت کمونیستی چگونه می‌توانست یک تظاهرات در حمایت از کمونیسم را تار و مار کند؟ نیروهای پلیس در اطراف خیابان‌ها مستقر شدند تا در صورت مشاهده‌ی کوچک‌ترین رفتار غیرمعمول وارد

عمل شوند. در نهایت و زمانی که چند نفر که هیچ پوشش قرمزنگی به تن نداشتند، از یک دکه‌ی غذاخوری کوچک در همان حوالی خواستند که چند نان باگت با سس کچاپ به آن‌ها بدهد تا به‌عنوان شیء قرمزنگ آن‌ها را تکان دهند. پلیس با مشاهده‌ی این صحنه وارد عمل شد و اقدام به بستن دکه و دستگیری یکی از مشتریان آن کرد. این بهترین کاری بود که آن‌ها می‌توانستند انجام دهند. گروه‌های اپوزیسیون در سال ۱۹۸۹ موفق به اجرای انتخابات نیمه آزاد شدند. در نهایت آن‌ها در سال ۱۹۹۰ قدرت را در اختیار گرفتند.

شناخت مخاطب تنها عامل به‌کارگیری مؤثر شوخی و استهزا از سوی لهستانی‌ها نبود، بلکه عامل دیگر در اجرای این کم‌دی خوب زمان‌بندی صحیح بود. برای مثال، فعالان مدنی به مناسبت روز جهانی زنان در تمام نقاط مهم کشور مستقر شدند و به ابران پیاده نوار بهداشتی رایگان دادند. این راهی هوشمندانه برای استفاده از مناسبت‌ها به‌منظور اجرای نمایشی بود که به مردم یادآوری می‌کرد تهیه‌ی ضروریات ابتدایی زندگی نظیر نوار بهداشتی در بازار سراسر کمبود و فاجعه‌بار لهستان تقریباً غیرممکن است.

فعالان جنبش مسالمت‌آمیز ایران نیز مهارت بالایی در زمان‌بندی داشتند. فوتبال در ایران پس از اسلام در درجه‌ی دوم از اهمیت قرار دارد. این ورزش محبوب همه‌ی افراد بوده و حتی از انرژی هسته‌ای هم برای مردم مهم‌تر است. به همین خاطر زمانی که ایران در مرحله‌ی مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ به مصاف کره‌ی جنوبی رفت، به‌خوبی می‌شد رفتار مشترک و گروهی همه‌ی افراد جامعه را حدس زد.

فاطمه اختصاری و شبنم کاظمی زمانی که آماده‌ی رفتن به استادیوم در آن بعدازظهر مهم در سال ۲۰۱۲ می‌شدند، به‌خوبی از این موضوع اطلاع داشتند. اگرچه هوا در آن روز خیلی گرم بود، اما آن‌ها یک شلوار جین آبی، کت‌های بلند مشکی و کلاه‌های پشمی به تن کرده بودند. این تنها راه ورود به استادیوم برای آن‌ها بود؛ به‌موجب یک رسم قدیمی، زنان در ایران اجازه‌ی ورود به ورزشگاه‌ها برای تماشای مسابقات فوتبال را ندارند. در کشور ایران، به‌عنوان یکی از محافظه‌کارترین جوامع مذهبی دنیا، این تنها یکی دیگر از محدودیت‌های موجود علیه زنان است. البته آخوندها می‌گویند که این عمل «بازدارنده» به‌منظور جلوگیری از شنیدن الفاظ زشت و ناروا در یک رویداد ورزشی برای زنان است. الفاظی که ممکن است پاکی روح لطیف و زنانه آن‌ها را خدشه‌دار کند؛ اما اختصاری و کاظمی ترسی از یاد گرفتن الفاظ رکیک جدید نداشتند. آن‌ها با لباس‌های معمولی که جنسیتشان را مخفی می‌کرد از مقابل مأموران حاضر در ورزشگاه عبور کردند و برای دیدن پیروزی تیم ملی کشورشان و صعود به جام جهانی وارد استادیوم شدند؛ اما زمانی که بازی شروع شد، آن‌ها به‌سرعت پوشش مخفی خود را کنار گذاشتند. برای همه‌ی افرادی که بازی را از نزدیک مشاهده می‌کردند مسجل شده بود که دو زن واقعی در استادیوم حضور دارند. اختصاری و کاظمی در میان همه‌همه و تشویق تیم ملی، عکس‌هایی از خود و حضورشان بر روی سکوی ورزشگاه گرفتند که به‌سرعت به شبکه‌های اجتماعی راه یافتند.

اگر این اتفاق در روزی دیگر می‌افتاد، به‌احتمال‌زیاد مدتی موردتوجه اندکی قرار می‌گرفت و سپس به دست فراموشی سپرده می‌شد؛ اما این یک مسابقه‌ی فوتبال در مرحله‌ی مقدماتی جام جهانی بود که همه‌ی مردم آن را تماشا می‌کردند. در نتیجه کاری که این دو دختر انجام دادند، به‌سرعت به موضوعی بزرگ‌تر از آن چیزی که واقعاً بود تبدیل شد. این اتفاق در

ابتدا مقامات ایرانی را در یک وضعیت دشوار قرار داد. حضور دو دختر در ورزشگاه برای پلیس یک معامله تمام‌عیار باخت باخت بود. آن‌ها می‌توانستند دختران را بازداشت کنند که این کار باعث احمق جلوه داده شدن پلیس در مقابل چشم میلیون‌ها بیننده می‌شد (و ریسک محرومیت یا خطر اخراج تیم فوتبال از جام جهانی را افزایش می‌داد)، یا اینکه می‌توانستند تنها نیشخندی زده و اجازه دهند دختران در ورزشگاه به تماشای بازی تیم کشورشان بنشینند؛ البته این کار هم باعث می‌شد تا ۳۵ میلیون زن دیگر در کشور که تحت قوانین ظالمانه زندگی می‌کردند به سراغ چنین ایده‌ای رفته و مخفیانه وارد ورزشگاه‌ها شوند.

این رفتار اعتراضی به نمادی تبدیل شد و به‌مانند تمامی نمادها دارای مفاهیم مهمی بود. در تصور برخی، اختصاری و کاظمی فقط فعالانی نبودند که علیه یک قانون ظالمانه و تبعیض‌آمیز اعتراض کرده بودند؛ آن‌ها سمبل امید بودند و نوید یک روز روشن و زندگی در کشوری را می‌دادند که تمام شهروندان آن، صرف‌نظر از جنسیت، بتوانند در کنار هم و آزادانه فوتبال تماشا کنند. اختصاری می‌گوید در کنار این عکس شعری معروف در ایران نیز دوباره بر سر زبان‌ها افتاد: «قهرمانان، دلاوران، نام‌آوران، به نام یزدان پیروز باشید.»^{۱۱۷} اگرچه این شعر به طنز در کنار تصاویر این دو زن در همه‌جا دست‌به‌دست می‌شد، اما مفهوم عمیقی در خود داشت. زمان پوشیدن لباس‌های مسخره به سر آمده است. فعالان مدنی ایرانی با بهره‌گیری از این وضعیت بغرنج، یکی از مخوف‌ترین دستگاه‌های امنیتی دنیا را به چالش کشیدند.

احتمالاً با خود می‌اندیشید که این روش به درد کم‌دی سیاسی می‌خورد. به‌علاوه اگر فعالان سیاسی به دنبال موفقیت هستند باید مفهوم و پیام خود را برسانند، نه اینکه تنها به مسخره کردن بپردازند؛ اما یک دلیل وجود دارد که مسخره کردن ابزاری محبوب در توپخانه فعالان مدنی نوین است؛ این روش جواب می‌دهد. یکی آنکه مسخره کردن باعث ریختن ترس و ایجاد اعتمادبه‌نفس می‌شود. دوم اینکه به جذب بیشتر اعضای جدید کمک می‌کند. به طنز گرفتن اتفاقات می‌تواند موجب تحریک مخالف شما به انجام واکنش‌های خام شود. بهترین کنش‌های خنده‌دار یا همان خنده‌گرایی مستبدان و ارکان امنیتی آن‌ها را به سمت سناریوهای باخت باخت کشانده و اعتبار رژیمشان یا سازمانشان را، صرف‌نظر از نحوه‌ی واکنش آن‌ها، به خطر می‌اندازد. سیاست‌مداران، چه از نوع منتخب و چه از نوع کاملاً دیکتاتور، معمولاً همگی دارای حسی از خودستایی هستند. آن‌ها پس‌ازاینکه برای مدتی در قدرت می‌مانند و برای چندین بار تصاویر فتوشاپ‌شده‌ی خودشان را در روزنامه‌ها و صفحات اول مجلات مشاهده می‌کنند، خودشان را خیلی جدی می‌گیرند؛ به‌طوری‌که دروغ‌های تبلیغاتی خود را نیز باور می‌کنند. به همین خاطر است که وقتی با روش خنده‌گرایی به چالش کشیده می‌شوند، اشتباهات احمقانه‌ای از خود بروز می‌دهند. عظمت و صلابت آن‌ها نیز تاب مقاومت در برابر یک جوک را ندارد.

به‌علاوه، خنده‌گرایی جنبش شما را فراتر از یک شوخی ساده به جلو می‌برد، زیرا باعث از بین رفتن عامل نگهدارنده‌ی دیکتاتورها در قدرت می‌شود: این عامل ترس است. شما می‌توانید مشاهده کنید که این اتفاق چگونه در سوریه‌ی بشار اسد، به‌عنوان یکی از مخوف‌ترین مکان‌های حال حاضر دنیا، اتفاق می‌افتد. زمانی که من و همکارم برزا در تیم کانواس با شماری از فعالان مهم مدنی سوری (گروه مسالمت‌آمیزی که سعی در رهبری یک انقلاب به دور از هرگونه اقدامات جهادی خشونت‌آمیز داشت) دیدار کردیم، آن‌ها نیز به‌مانند فعالان کشورهای دیگر می‌گفتند: «چیزی که در صربستان یا هر کشور دیگری جواب

¹¹⁷ شعر موجود در کتاب اصلی چیزی نامفهوم بود. در صحبت با خانم اختصاری متوجه شدم که ظاهراً شعر اصلی همین شعر است.

داده است، هرگز در سوریه جواب نخواهد داد.» همان‌طور که انتظار می‌رفت دلیل آن‌ها برای این ادعا ترس بود. آن‌ها می‌گفتند: «این روش در دمشق جوابگو نیست، زیرا امروز مردم از همه‌چیز در اطراف خود واهمه دارند.» اما ما معتقد بودیم که ترکاندن حباب ترس شدنی است. زمانی که این حباب بترکد، همه‌چیز امکان‌پذیر خواهد بود.

فعالان مدنی سوری که قتل عام هزاران نفر توسط رژیم را مشاهده کرده بودند و به دنبال راهی به‌منظور شکست دیکتاتور در تمامی جنبه‌های زندگی انسانی بودند، با خود می‌اندیشیدند که ما دیوانه شده‌ایم؛ اما سوری‌ها در هفته‌ها و ماه‌های پس از جلسات آموزشی، به دیدار ما می‌آمدند. آن‌ها روش‌های خلاقانه‌ی طنزآمیزی به‌منظور مقابله با ترس داشتند. آن‌ها فهمیده بودند که خنده‌گرایی تنها یک رشته مسخره‌بازی بچه‌گانه نیست، بلکه مجموعه‌ای از تصمیم‌گیری‌های راهبردی و جدی است. یکی از نمونه‌های بسیار قدیمی که می‌توان برای خندیدن مردم به آن اشاره کرد، کمدی بی‌کلام «پلیس‌های کیستون»^{۱۱۸} بود که در آن افسران احمق به دنبال مجرمان به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، اما هرگز موفق به دستگیری آن‌ها نمی‌شدند. اگر سوری‌ها نیز افسران رژیم اسد را به‌مانند آن دلک‌های دست‌وپا چلفتی می‌دیدند (چیزی که فعالان سوری به‌آرامی متوجه آن شدند)، رژیم قطعاً یکی از عوامل بازدارنده‌ی خود را از دست می‌داد: این عامل بازدارنده، توانایی در ترساندن بود.

یکی از اولین کارهایی که فعالان مدنی سوری انجام دادند خرید چند سطل از رنگ غذای قرمز بود. آن‌ها منتظر شدند تا شب فرارسد. سپس به‌طور مخفیانه به سراغ چند فواره در میدان‌های اصلی شهر دمشق رفتند و رنگ قرمز را در داخل آب ریختند. روز بعد و زمانی که پایتخت از خواب بیدار شد، مشاهده کرد که انگار از تمام فواره‌های شهر خون می‌چکد. این استعاره‌ای تصویری برای نمایش سرکوب وحشیانه‌ی رژیم اسد بود. مأموران پلیس اسد که برای حل مشکل وارد صحنه شدند، خیلی زود فهمیدند که تنها راه‌هایی از شر این فواره‌های خون‌چکان، صبر کردن برای خروج رنگ از کل سیستم آب‌نما است. در این زمان مردم شهر دمشق از دیدن جمعیت پلیس‌هایی با چهره‌های گنگ در اطراف فواره‌ها شگفت‌زده شدند. نیروهای پلیس که منتظر رسیدن دستورات از مافوق خود بودند، به نظر می‌رسید که هیچ ایده‌ای برای رفع این مشکل نداشتند. یک هفته طول کشید تا رنگ آب به حالت عادی بازگردد.

اما تنها فواره‌ها نبودند که به قرق نیروهای پلیس درآمدند. آن‌ها باید مشکل توپ‌های پینگ‌پنگ را نیز حل می‌کردند. مشکل زمانی آغاز شد که فعالان سوری شروع به نوشتن شعارهای ضد اسد نظیر «آزادی» و «دیگر کافی است» بر روی هزاران توپ تنیس کرده و آن‌ها را در خیابان‌های باریک دمشق رها کردند. ممکن بود که مردم چنین اقدام احمقانه‌ای برای مقابله با دیکتاتوری جنایتکار را به دست فراموشی سپارند. قدم بعدی فعالان شجاع سوری چه بود؟ زدن زنگ خانه‌ی اسد و فرار کردن از مهلکه؟ تماس با پیتزا دومینوی^{۱۱۹} دمشق و ارسال سفارش‌های فراوان به کاخ ریاست جمهوری؟ اما فعالان سوری دست‌کم گرفته شده بودند. اعتراضات پینگ‌پنگی دوباره و چندباره رخ دادند. خیلی زود، توپ‌های پینگ‌پنگ تق‌تق کنان در خیابان‌ها و جاده‌های پایتخت بالا و پایین پریدند. این اقدام تنها یک معنی داشت: گروه مخالف مسالمت‌آمیز در حال فرو کردن انگشت خود در چشم رژیم اسد بود.

روسای سازمان‌های امنیتی سوریه نگران شدند. بر اساس یک قانون کلی، این توپ‌های پینگ‌پنگ سرگردان در شهر در حال تبدیل شدن به تهدیدی علیه امنیت کشور بودند؛ آن‌ها می‌توانستند بقیه‌ی مردم را نیز تحریک کنند. به‌احتمال‌زیاد دیگر وسایل ورزشی نیز به این اتحاد خطرناک می‌پیوستند. لازم بود تا قبل از اینکه خیلی دیر شود توپ‌ها و عاملان این اعتراض را دستگیر کرد. دستور اعلام‌شده به پلیس واضح بود: در اطراف شهر پخش شده و تا جایی که می‌توانند توپ پینگ‌پنگ جمع‌آوری کنند. به‌محض اینکه یک بسته یا کیسه از توپ‌های پینگ‌پنگ ضد اسد در هر کجا از شهر رها شد، سرویس‌های خوفناک امنیتی به محل جرم یورش برده و به تعقیب توپ‌ها پردازند. نیروهای امنیتی نفس‌زنان تمام شهر را زیر پا می‌گذاشتند و توپ‌های پینگ‌پنگ را یکی پس از دیگری بررسی می‌کنند. چیزی که به نظر می‌رسید پلیس متوجه آن نشده بود، این بود که توپ‌های پینگ‌پنگ نیز درست به‌مانند اتفاق فواره‌ها تنها نمایشی خنده‌دار بودند. نیروهای رژیم هم بدون توجه به این موضوع، هر چه بیشتر سعی می‌کردند تا نقش دلقک‌ها را در این نمایش بازی کنند.

زمان آن فرارسیده بود تا ریسک بیشتری کرد. سوری‌ها نیز به‌مانند هاروی میلک می‌دانستند که نمی‌توان تنها با این روش به نتیجه دلخواه رسید. افراد خلاق و طنزپرداز سوری توانستند به لطف عجایب تکنولوژی، چند صد اسپیکر یواس‌بی‌دار کوچک با توانایی پخش آهنگ با صدای بلند تهیه کنند. آن‌ها سرودهای محبوب خود نظیر «اسد یک خوک است» را بر روی اسپیکرها بارگذاری کردند. سپس این اسپیکرهای مینیاتوری را در مکان‌هایی نامعلوم که امکان یافتنشان دشوار بود، مخفی می‌کردند؛ قوطی‌های کنسرو دور انداخته‌شده، کوهی از کودهای شیمیایی و حیوانی و هر کجای دیگری که بوی بدی از آنجا حاصل می‌شد، هدف فعالان مدنی بود. خیلی زود شهر با صدای این آهنگ‌ها از خواب بیدار شد. دوباره از بالا دستور رسید که نیروهای پلیس باید این آهنگ‌های ممنوعه را متوقف کنند. مأموران مجبور به یافتن اسپیکرها و نابودی آن‌ها می‌شدند؛ اما این کار آسانی نبود؛ آن‌ها باید آستین‌های خود را بالا می‌زدند و دستانشان را یکی پس از دیگری در مقابل چشم مردم در میان آشغال‌های چندش‌آور می‌کردند. روش اعتراضی توپ‌های پینگ‌پنگ خوب بود، اما این روش عالی بود. می‌توان گفت که این خنده‌دارترین تئاتر کم‌دی دمشق در چندین سال اخیر بود.



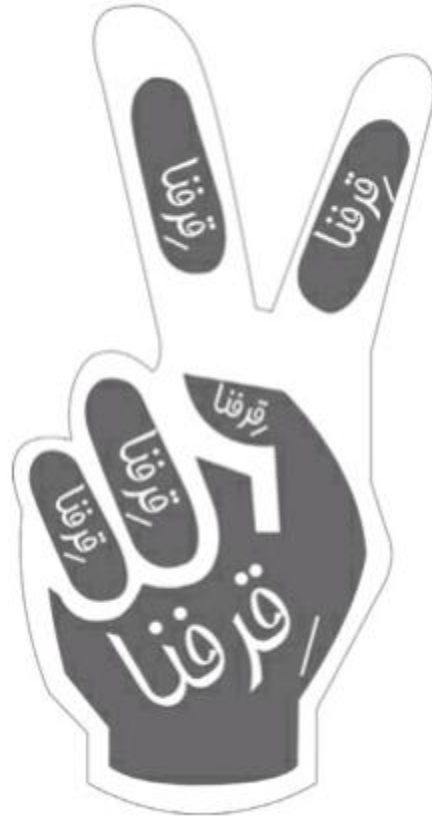
تصویر ۲-۵: پخش توپ‌های رنگی پینگ‌پنگ همراه با پیام‌های ضد اسد در خیابان‌ها و محله‌های دمشق

با کمی خلاقیت و اندکی پول، همواره می‌توان پیام خود را به گوش همگان رساند. فعالان سودانی جنبش «قرفنا» (به معنای ما خسته شده‌ایم) از زمان‌های دور آرزوی سرنگونی عمر البشیر^{۱۲۰}، دیوانه‌ی آدمکشی را داشتند که برای چندین دهه آزادی را از شهروندان خود سلب کرده و دارفور^{۱۲۱} را به جهنمی برای زندگی تبدیل کرده بود. سودان از آن کشورهایی نیست که بتوان به راحتی در خیابان‌های خارطوم^{۱۲۲} تظاهرات کرد و انتظار دستگیر شدن نداشت. به علاوه فعالان مدنی نیز نمی‌توانستند آزادانه افکار خود تحت نظر جاسوسان بشیر در تمام کشور را بیان کنند. پس قرفنا چگونه پیام خود را منتشر کرد؟ آن‌ها رنگ نارنجی را به عنوان نماد خود انتخاب کردند و از طرفدارانشان خواستند تا هر جا که می‌روند یک پرتقال با خودشان ببرند. این کار جواب داد و خیلی زود مردم بیشتری با پرتقال برای رساندن پیام گروه در شهر دیده شدند. پرتقال در همه جای شهر دیده می‌شد. این اقدامی عالی بود، زیرا ریسک بالایی نداشت. به علاوه، چه کسی تا به حال برای حمل یک میوه دستگیر شده بود؟ هیچ‌کس. همچنین اگر هم مشکلی پیش می‌آمد، هواداران جنبش قرفنا می‌توانستند یا پرتقال‌هایشان را بخورند، یا آن‌ها را به گوشه‌ای بیندازند یا اینکه با آن‌ها بازی کنند. این یک راه حل ساده برای یک مشکل احتمالی بود.

Omar al-Bashir^{۱۲۰}

Darfur^{۱۲۱}

Khartoum^{۱۲۲}



تصویر ۳-۵: نماد جنبش سودانی قرفنا به معنای «ما همگی خسته شده‌ایم»؛ ژوئن ۲۰۱۲

کنش‌های مبارزاتی نظیر این روش مؤثر هستند، زیرا به‌دقت برنامه‌ریزی شده‌اند. همان‌طور که ما می‌دانیم، گاهی اوقات رفتار فی‌البداهه کم‌دی نیز می‌تواند راهگشا باشد: رسیدن به ایده‌های جذاب و طنز ناگهانی و گسترش و خنده‌دارتر کردن آن‌ها در طول زمان، روشی مؤثر است. همیشه می‌توان جایگاهی برای طنز در کمپین‌های مسالمت‌آمیز پیدا کرد. دوستان من از گروه Yes Men در امر خندانند افراد تا سر حد مرگ تبحر بالایی دارند. از نظر من، آن‌ها نسخه‌ی آمریکایی مونتی پایتون هستند و گنجینه‌های ملی واقعی محسوب می‌شوند. قطعاً داستان‌های زیادی در مورد Yes Men وجود دارد که ارزش تعریف کردن داشته باشند، اما اجازه دهید که من تنها به داستان موردعلاقه‌ی خودم از اندی بیکل‌بوم^{۱۲۳} و مایک بونانو^{۱۲۴} در مورد تعطیلی سازمان تجارت جهانی^{۱۲۵} اشاره کنم.

اجازه دهید که از اول داستان را برای شما شرح دهم. سازمان تجارت جهانی یک سازمان بین‌المللی تنظیم مقررات تجاری بین کشورها است و به اعتقاد بسیاری محلی برای پیشبرد سیاست‌های کشورهای ثروتمند به قیمت نابودی کشورهای فقیر است. از طرفی دیگر، اندی و مایک عضو طبقه‌ی متوسط جامعه بودند و نمی‌توانستند لباس‌های شیک و نو خریداری کنند. این دو نفر در سال ۱۹۹۹ و پس از خشمگین شدن از سیاست‌های سازمان تجارت جهانی، دست به راه‌اندازی یک وب‌سایت با URL

^{۱۲۳} Andy Bichlbaum

^{۱۲۴} Mike Bonanno

^{۱۲۵} World Trade Organization (WTO)

شبيه به وبسایت اصلی سازمان زدند. اگر شما هم به دنبال وبسایت سازمان تجارت جهانی می‌بودید و اشتباهاً وارد سایت اندی و مایک می‌شدید، به احتمال زیاد تفاوتی را احساس نمی‌کردید. اندی و مایک در وبسایت تقلبی خود دکمه «تماس با ما» را به‌طور مشخص و واضح در صفحه‌ی اصلی قرار دادند و منتظر شدند تا اولین فرد با آن‌ها تماس بگیرد.

برای مدتی طولانی، کسی تماسی با آن‌ها نگرفت. تا آن زمان تنها چند سؤال و پرسش اندک در وبسایت آن‌ها مطرح شده بود. در نهایت یک پیام دعوت به ایمیل وبسایت آمد که از سازمان تجارت جهانی می‌خواست تا نماینده‌ای را برای سخنرانی در یک کنفرانس معتبر در سالزبورگ^{۱۲۶} اعزام کند. اندی و مایک تمام پول‌های خود را روی هم گذاشتند، مقداری پول از دوستان قرض گرفتند و دو دست کت و شلوار و دو بلیت هواپیما به مقصد اتریش تهیه کردند. زمانی که نوبت به سخنرانی آن دو رسید، آن‌ها دست به یک سخنرانی حرفه‌ای زدند و اعلام کردند که تنها راه برای نجات دموکراسی از چالش‌های تهدیدکننده‌ی آن، خصوصی‌سازی آن است؛ زیرا شهروندان حاضر می‌شوند که رأی خود را به بالاترین قیمت پیشنهادی بفروشند.

این ایده‌ی مضحک در برخی از رسانه‌ها انتشار یافت، اما نه به‌صورت خیلی گسترده. اندی و مایک این کار را چند بار دیگر هم تکرار کردند. مثلاً آن‌ها در سفری به فنلاند برای صحبت در همایشی مشابه، یک شی شبیه به یک آلت مردانه‌ی بزرگ را به نمایش گذاشتند که به کارگران دست و پا چلفتی در حین انجام کار در کارگاه‌هایی با شرایط وحشتناک شوک الکتریکی وارد می‌کرد؛ اما آن‌ها به‌مانند لهستانی‌ها، سوری‌ها و تقریباً تمام طنزپردازان موفق، به دنبال همه‌گیر کردن این کم‌دی بودند. آن‌ها در یک بعدازظهر که برای سخنرانی در سیدنی حاضر شده بودند، در قالب مقامات سازمان تجارت جهانی، به روی صحنه رفتند و اعلام کردند که دیگر زمان آن رسیده که سازمان تجارت جهانی تعطیل شود.

اندی و مایک پس از یک ساعت سخنرانی همراه با ارائه‌ی آمارهای بی‌سروته در مورد خطاهای سازمانی، به سراغ شوک اصلی‌شان رفتند. اندی اعلام کرد که سازمان تجارت جهانی در نهایت متوجه شده است که جهانی‌سازی تنها به نفع شرکت‌های ثروتمند است و نه شرکت‌های کوچک. به‌طوری‌که زیان این سازمان بیشتر از نفع آن بوده و فعالیت آن باید هرچه سریع‌تر متوقف شود. در نتیجه سازمان مقررات تجاری باید دوباره پی‌ریزی شده و به دنبال حمایت از حقوق مصرف‌کنندگان و متعهد کردن سازمان‌ها و شرکت‌ها باشد. اندی و مایک در همان روز برای دو بار در صدر مهم‌ترین اخبار قرار گرفتند: بار اول برخی از خبرنگاران زودباور که حرف‌های آن‌ها را به‌عنوان واقعیت منتشر کردند و بار دوم رسانه‌ها متوجه شدند که این حرکت یک فریب بزرگ بوده است. این اتفاق سازمان تجارت جهانی را به مرکز توجهات افرادی بدل کرد که تا به حال چیزی در مورد این سازمان نمی‌دانستند. به‌علاوه باعث شد که اندی و مایک به‌مراتب باهوش‌تر و جذاب‌تر از این نهاد بین‌المللی به نظر برسند. تمام امکاناتی که این دو طنزپرداز باهوش داشتند یک وبسایت جعلی و چند بلیت هواپیما بود.

برخی از افراد همین امکانات را هم ندارند، باین‌حال طنزهای بزرگی را خلق می‌کنند. سیبری، منطقه‌ی بدنام روسی که سرشار از ذخایر نفت است اما مردم فقیری دارد، خانه‌ی یکی از موفق‌ترین فعالان مدنی در حوزه‌ی طنزپردازی است. زمانی که ولادیمیر پوتین^{۱۲۷} بار دیگر در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۲ به پیروزی رسید، الیگارش (طبقه مرفه متصل به حکومت)

Salzburg^{۱۲۶}

Vladimir Putin^{۱۲۷}

کوچک و البته مقتدر روسی خود را آماده‌ی ورود به کاخ کرملین می‌کرد. در همین حین گروهی از هواداران سبیریایی مخالف حزب حاکم که به‌واسطه‌ی دیدن یک ویدئو از تخلف انتخاباتی پوتین تحریک شده بودند، به شهر بارنائول^{۲۸} برای گرفتن مجوز به‌منظور تظاهرات علیه پیروزی مشکوک پوتین مراجعه کردند؛ اما مقامات حکومتی با درخواست آن‌ها مخالفت کردند. فعالان مدنی که به دنبال شکستن قانون و خطر دستگیری نبودند، دوباره درخواست گرفتن مجوز را مطرح کردند و دوباره با در بسته روبرو شدند. این عمل چندین بار تکرار شد تا اینکه عده‌ای از افراد منطقی گروه به این نتیجه رسیدند که هرگز نمی‌توانند تظاهراتی در شهر ترتیب دهند.

اما اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌های آن‌ها که می‌توانستند.

فعالان سبیریایی در یک روز سرد (زمستان سبیری را تصور کنید) در مرکز شهر همراه با تمام اسباب‌بازی‌های موردعلاقه کودکانشان جمع شدند. آن‌ها حدود ۱۰۰ مجسمه کوچک در انواع مختلف از شخصیت‌های کارتونی، ۱۰۰ عروسک لگویی، ۲۰ سرباز اسباب‌بازی، ۱۵ عروسک پولیشی و ۱۰ خودروی اسباب‌بازی داشتند. در دستان همه‌ی این عروسک‌های اسباب‌بازی نوشته‌های کوچکی به چشم می‌خورد. پنگوئن‌ها شعارنوشته‌هایی با مضامین ضد فساد داشتند، درحالی‌که گوزن‌های شمالی تقلب در انتخابات را تقبیح می‌کردند.



تصویر ۴-۵: تظاهرات عروسکی ضد پوتین در شهر بارنائول، سبیری؛ فوریه ۲۰۱۲

در این لحظه عکاسان وارد صحنه شدند و خیلی زود خبر این اعتراض عروسکی در تمام روسیه پیچید. در یک تصویر حتی می‌توان مأموران پلیس را دید که به این اعتراض عروسکی می‌خندند. چه کسی می‌توانست آن‌ها را مقصر بداند؟ این کار واقعاً خنده‌دار بود. در طی چند هفته، خرس‌های تدی، شخصیت‌های اسباب‌بازی جنگجو و حیوانات اسباب‌بازی با پلاکاردهای کوچک در تمام خیابان‌های این کشور بزرگ مستقر شدند.

سازمان دهندگان این راهپیمایی عروسکی در بارنائول که از گسترش این جنبش اعتراضی کوچک در کشور روحیه گرفته بودند، به سراغ برگزاری یک تظاهرات دیگر با مردان لگویی و تخم‌مرغ‌های شانسی در شهر خودشان رفتند؛ اما حکام بی‌جنبه‌ی روسی صبرشان از دیدن این عروسک‌های سرکش لبریز شده بود. کرملین به سرعت دستور داد تا این تظاهرات بچه‌گانه برای همیشه پایان یابد. دولت در روزنامه‌ی محلی این شهر اعلام کرد که تجمع اعتراضی این عروسک‌های بیجان، رفتاری مغایر با قانون است.

آندری لیاپونوف^{۱۲۹}، یک مقام رسم محلی، به رسانه‌ها گفت: «همان‌طور که شما می‌دانید، اسباب‌بازی‌ها، به‌خصوص اسباب‌بازی‌های وارداتی، نه تنها شهروندان روسیه نیستند بلکه حتی انسان هم نیستند. این احتمال وجود دارد افرادی که دست به این کار زده‌اند تحت تأثیر اسباب‌بازی‌هایشان قرار بگیرند و آن‌ها را دوست خود تلقی کنند، اما متأسفانه قانون دیدگاه دیگری دارد. برای مثال، نه اسباب‌بازی‌ها و نه پرچم‌ها، پلاکاردها یا وسایل داخلی حق شرکت در یک تجمع را ندارند.»

لیاپونوف بهترین کم‌دین دیده‌شده تا آن زمان بود که می‌شد به او دل بست. این ایالت تلاش و زمان زیادی را صرف نمایش تصویر مشخصی از پوتین در ذهن شهروندان خود کرد. پوتین در قالب یک شاه، پوتین در قالب یک قهرمان لخت که پنجه در پنجه حیوانات انداخته، پوتین در حال غواصی در زیر آب و پوتین در حال تمرین جودو، از جمله این تصاویر بودند. چگونه می‌شد چنین مردی را با برخی از شخصیت‌های لگویی و گوزن‌های شمالی تهدید کرد؟ درنهایت، این پوتین بود که دستمایه طنز سیبریایی‌ها قرار گرفت.

شیوه‌ی خنده‌گرایی نه تنها باعث شکستن ترس و خدشه‌دار شدن تصویر ترسناکی می‌شود که یک دیکتاتور از خود ساخته است، بلکه چهره‌ی جنبش شما را نیز جذاب‌تر می‌کند. محمد عادل و دوستش در مصر استاد هنر خنده‌گرایی بودند. طنز و خنده به سرعت تبدیل به بخش اصلی استراتژی آن‌ها علیه مبارک شد. مردمی که در تظاهرات شرکت می‌کردند، تصویری جالب در دست داشتند؛ در این تصویر فردی در حال نصب یک نرم‌افزار موسوم به نرم‌افزار «آزادی» و کپی کردن فایل‌های آن از سروری به نام «تونس» بود؛ اما ناگهان یک پیام خطا بر روی صفحه نمایشگر نقش می‌بست که حاکی از بروز یک مشکل در سیستم بود. این پیام به کاربر تذکر می‌داد: «لطفاً مبارک را حذف کرده و دوباره تلاش کنید.» این تصویر، یک طنز عالی بود و تا همین امروز هم پس‌زمینه‌ی دسکتاپ کامپیوتر من است. محمد و دوستانش موفق به جذاب کردن جنبش خود در هنگام آمدن به میدان تحریر و نمایش آن به‌عنوان یک فعالیت سیاسی شدند. هر روز جمعیت بیشتری به جنبش آن‌ها می‌پیوست. نه

به خاطر اینکه مردم می‌خواستند مبارک سقوط کند، بلکه آن‌ها می‌خواستند تا در این انقلاب کم‌دی که حالا کل کشور را فراگرفته بود شرکت کنند.



تصویر ۵-۵: عکسی از اعتراض ضد مبارکی

چیزی که محمد و دوستان شجاعش به‌خوبی فهمیده بودند این بود که طنز یک روش کم‌هزینه برای جذب شهروندان عادی است. من به یاد دارم که در زمان انقلاب مصر در حال تماشای تحلیل‌های سیاسی جدی از تلویزیون بودم که تحلیلگران می‌گفتند: «مردم در نهایت از آمدن به میدان تحریر خسته شده و این جنبش نیز ناکام خواهد شد.» اما این تحلیلگران درکی از این بازی نداشتند. اگر شما در اوایل دهه سوم از زندگی خود باشید (اکثر مصری‌ها در همین سن و سال بودند)، آیا حاضرید که از رفتن به بهترین پارتنر شهر صرف‌نظر کنید؟

خلق یک انقلاب امری جدی است. آن‌ها به‌مانند زلزله جوامع و ملت‌ها را به لرزه انداخته، تغییرات ساختاری را به سیستم‌های اقتصادی و سیاسی تبدیل کرده و بر زندگی میلیون‌ها نفر تأثیر می‌گذارند. احتمالاً به همین خاطر است که انقلاب‌ها تنها توسط افراد خیلی جدی پدید می‌آیند. کافی است تا چهره‌ی سرسخت انقلابیون قدیمی نظیر لنین، مائو، فیدل کاسترو و چگوارا را به یاد بیاورید. اگر بتوانید تصویری از صورت سه نفر از این انقلابیون که در حال خندیدن و لذت بردن هستند را بیابید، جایزه می‌گیرید؛ اما کافی است تا به اعتراض‌های چند دهه‌ی اخیر نگاه کنید و با شیوه‌ی جدیدی از کنش‌ها آشنا شوید. طنز سیاسی قدمتی به‌اندازه‌ی خود سیاست دارد و هجو و جوک برای قرن‌ها به‌منظور بیان حقیقت کاربرد داشته است؛ اما خنده‌گرایی عصر مدرن، طنز را وارد مرحله‌ی جدیدی کرده است. طنز و طنزپرداز دیگر در استراتژی یک جنبش نقش حاشیه‌ای ندارند. آن‌ها در بسیاری از موارد استراتژی اصلی محسوب می‌شوند. فعالان صلح‌طلب امروزی در حال شروع یک تغییر جهانی در تکنیک‌های اعتراضی با هدف دوری از خشونت، بی‌زاری و شورش بوده و به‌سوی استفاده از شیوه‌ی قدرتمندتر با ریشه‌ی طنز گام برداشته‌اند. جالب اینجاست که تمامی این روش‌ها حتی تأثیر بهتری در مقابله با دیکتاتورهای خشن‌تر داشته است.



تصویر ۱-۶: نمایش گروه پوسی رایت در مسکو

فصل ششم

نتیجه سرکوب را معکوس کنید

فیلمی با بازی جورج کلونی^{۱۳۰} که نقش یک تاجر را بازی می‌کرد و بیشتر وقت خود را در فرودگاه‌ها و هواپیماها می‌گذراند به یاد دارید؟ ممکن است من به اندازه‌ی کلونی جذاب نباشم، اما داشتن بیش از صد هزار مایل سفر در طول یک سال نشان می‌دهد که من هم بیشتر وقت خود را در راه سپری می‌کنم. در حقیقت ماشا^{۱۳۱}، همسر من، اغلب اوقات به من می‌گوید که من فقط تظاهر به زندگی در بلگراد می‌کنم، بلکه خانه‌ی اصلی من سالن انتظار لوفت‌هانزا در فرودگاه فرانکفورت است. این اتفاق چندین سال است که رخ می‌دهد. من حالا می‌توانم به شما بگویم که کدام فرودگاه مشهور دنیا بهترین پیتزاها را دارد، کدام یک راحت‌ترین صندلی‌ها برای یک چرت کوتاه را داشته و کدام یک تمیزترین دستشویی‌ها را به مسافران ارائه می‌دهد. من می‌توانم چیزهای بیشتری هم به شما بگویم: فرودگاه‌ها جهان‌های کوچک ایده‌آلی از جوامع خود هستند و اگر شما به‌طور دقیق به مطالعه‌ی یک فرودگاه بپردازید، موارد فراوانی در مورد فرهنگ آن کشور خواهید آموخت. برای مثال، آمریکایی‌ها اهمیت زیادی به مسئله‌ی امنیت می‌دهند. برای همین است که شما باید قبل از رسیدن به ترمینال اصلی فرودگاه از هزاران پست امنیتی مسخره عبور کنید. آن‌ها همچنین توجه بسیاری به خانواده کرده و در مورد نیازهای افراد معلول نیز دقت و حساسیت بالایی به خرج می‌دهند. به خاطر همین است که فرودگاه‌های آمریکا دارای تعداد زیادی آبخوری با ارتفاع پایین، اتاق‌هایی برای تعویض

George Clooney^{۱۳۰}

Masha^{۱۳۱}

پوشک بچه‌ها و مسیرهای عبور صندلی‌های چرخ‌دار هستند. در اروپا، تنباکو موضوع مهمی است، برای همین است که آن‌ها در فرودگاه‌ها اتاقک‌های شیشه‌ای محصورشده‌ای را برای مسافرانی که می‌خواهند سیگار بکشند، تعبیه کرده‌اند.

کشورهای جنوب شرق آسیا افراد مذهبی تری هستند؛ خدمه‌ی هواپیما در هنگام مواجهه با راهبان، به نشانه‌ی احترام خم شده و عقب عقب از آن‌ها دور می‌شوند. برای مثال در تایلند، علامت‌هایی به شما هشدار می‌دهند که راهبان بودائی نسبت به افراد پیر و معلول در اولویت هستند. راهبان حتی سالن انتظار مخصوص به خود را دارند که توسط پارتیشن‌هایی از سایر مسافران جدا شده است. زمانی که در صف انتظار در کامبوج هستید، ممکن است برخی از مردان جوان با چهره‌ای شاد همراه با ردایی نارنجی‌رنگ به تن، به شما نگاه ویژه‌ای کنند، زیرا بقیه‌ی افراد در فرودگاه سر خود را به نشانه‌ی احترام به آن‌ها خم می‌کنند. مشاهده‌ی این فرهنگ‌ها می‌تواند جذاب و البته آزاردهنده باشد؛ زیرا شما با خود فکر می‌کنید چگونه است که این راهبان نسبت به سایر افراد جامعه برتری دارند. برمه نیز از این قاعده مستثنا نیست؛ زیرا نیم میلیون مرد روحانی برمه‌ای فرزندان محبوب کشور محسوب شده و از بسیاری از مزیت‌ها نظیر احترام دیدن تا دریافت کمک‌های مالی بهره‌مند هستند. آن‌ها همچنین فراتر از قانون و تحولات سیاسی بوده و جایگاهی مستحکمی در برمه دارند. این کشور از سال ۱۹۶۲ تحت سلطه یک دیکتاتوری نظامی به سر می‌برد و علیرغم تلاش‌های پی‌درپی مردم برمه، موفقیت کمی در خلاصی از زیر یوغ آن‌ها حاصل شده است.

زمانی که انتخابات سال ۱۹۹۰ برگزار شد، آنگ سان سوچی^{۱۳۲}، چهره‌ی شناخته‌شده طرفدار دموکراسی، به پیروزی بزرگی دست یافت. رژیم برمه به‌مانند همیشه، نتایج انتخابات را باطل اعلام و ضربه‌ی سختی به دموکراسی وارد کرد. آسمان سیاست برمه تاریک شد و به مدت دو دهه تغییری در کشور رخ نداد تا اینکه مجموعه‌ای از برنامه‌های اقتصادی سرسختانه مردم را در سال ۲۰۰۷ به خیابان‌ها کشاند. یکی از این افراد آشین کوویدا^{۱۳۳} بود.

اگر شما کوویدا را در یک مهمانی می‌دیدید و بدون اینکه بدانید اسم کوچک او همان لقب افتخارآمیزی است که با آن بوداییان برمه را صدا می‌زنند، بازهم تصور می‌کردید که او یک مرد روحانی است. کوویدا جثه‌ی کوچکی دارد و به حدی آرام صحبت می‌کند که برای فهمیدن حرف‌هایش باید خودتان را به او نزدیک کنید؛ اما همین مرد آرام و نجیب در سال ۲۰۰۷ و پس از حذف یارانه‌ها از سوی دولت و افزایش وحشتناک قیمت نفت، به این نتیجه رسید که دیگر زندگی در این وضع کافی است. دیکتاتوری نظامی باید از قدرت کنار برود. کوویدا نیز به‌مانند دیگر هابیت‌های قصه‌ی ما احساس کرد که رهبری چنین جنبشی وظیفه‌ی اوست.

خوشبختانه الهام در سر راه کوویدا قرار گرفت؛ یک نسخه از «سرنگونی یک دیکتاتور»، فیلم مستند موفقیت جنبش مقاومت در سرنگونی میلوشوویچ، به طریقی وارد برمه شد و پس از ترجمه به یک معبد دورافتاده‌ی بودائی رسید. کوویدا در آن زمان در این صومعه زندگی می‌کرد. او پس از تماشای این مستند، احساس کرد که الهام لازم برای تغییر را گرفته است؛ مردان و زنانی که کوویدا در فیلم دیده بود از نظر پاکی و پرهیزگاری به گردپای او هم نمی‌رسیدند، اما همگی جوان بودند و پرنگیزه. مهم‌تر از همه اینکه، آن‌ها موفق به انجام کاری در کشور خود شده بودند که کوویدا نامیدانه به دنبال انجام آن بود. او نیز می‌خواست

Aung San Suu Kyi^{۱۳۲}

Ashin Kovidā^{۱۳۳}

تا دیکتاتورهای کشورش را سرنگون کند؛ بنابراین او برای شروع انقلاب خود، با فروش ردای بودایی‌اش گامی بزرگ برداشت. کوویدا با این پول اقدام به چاپ بروشورهایی کرد که از تمامی قشرهای مردم می‌خواست تا به راهپیمایی او بپیوندند.

این راهپیمایی در ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۷ برگزار شد. حدود ۴۰۰ نفر از راهبان به تظاهرات او پیوستند. اگرچه آزادی برای تظاهرات در برمه اندکی بیشتر از کره‌ی شمالی است، اما مردم تصور می‌کردند که ارتش هم جرات اعمال خشونت برای این جمعیت اندک را نخواهد داشت. البته فراموش نکنیم که آن‌ها فتنه‌گران سیاسی معمولی نبودند. آن‌ها راهبانی بودند که نسبت به باقی مردم کشور در درجه‌ی اهمیت و احترام بالاتری قرار داشتند. مردم تصور می‌کردند که حتی ژنرال‌های حاکم بر کشور نیز در به‌کارگیری خشونت محدودیت‌هایی دارند.

اما آن‌ها اشتباه می‌کردند.

کوویدا و طرفدارانش خیلی زود هدف گلوله‌ی ارتش قرار گرفتند. ده‌ها نفر کشته شدند. در پی این تظاهرات دستگیری‌های گسترده آغاز شد. هزاران راهب به زندان‌های ۶۰ ساله همراه با اعمال شاقه محکوم شدند. این خشن‌ترین اقدامی بود که رژیم در طی چندین دهه‌ی اخیر مرتکب شده بود؛ اما این تظاهرات نتیجه‌ی دیگری نیز داشت؛ به هنگام سرکوب راهبان، مردم عادی چیزی را متوجه شدند که معمولاً دیکتاتورها خیلی دیر متوجه می‌شوند؛ آن‌ها فهمیدند که دیر یا زود سرکوب نتیجه‌ای عکس خواهد داشت. مردم برمه که از دیدن خشونت رژیم علیه راهبان به خشم آمده بودند دست به اقدامی زدند که همگان آن را به «انقلاب زعفران^{۱۳۴}» می‌شناسند. حالا پس از آن انقلاب، برمه در مسیر دموکراسی گام برداشته و زندانی مخالف رژیم، آنگ سان سوچی، اکنون شناخته‌شده‌ترین عضو مجلس برمه است. کوویدا، راهبی که این جنبش را به راه انداخت، نیز همچنان در حال تشکیل کمپین‌های مبارزاتی برای اصلاحات دموکراتیک در سرزمین مادری خویش است.

انقلابیون از یک‌جهت خوش‌شانس بودند که رژیم دست به سرکوب راهبان زد. مردم عادی برمه که هرگز فکر مقابله با ژنرال‌های این کشور را نمی‌کردند، به خاطر وحشیگری و حماقت حکومت، به حدی عصبانی و احساساتی شدند که دیگر نمی‌توانستند یک‌گوشه بنشینند و کاری انجام ندهند. ژنرال‌های نادان با دست خودشان زمینه‌ی سقوطشان را فراهم کردند. این یک اشتباه شایع است و به همین دلیل است که همه‌ی فعالان مدنی باید در معکوس کردن نتیجه‌ی سرکوب تبحر خاصی پیدا کنند. گاهی اوقات این کار به‌تنهایی می‌تواند سبب شکست یا موفقیت در آینده شود.

تبدیل سرکوب‌های مدنی به یک فرصت، به‌مانند ورزش جوجیتسو^{۱۳۵} (مادر ورزش‌های رزمی) یک مهارت است. یک فرد باید بتواند از نقطه‌ی قوت حریف خود علیه او استفاده کند. البته شما قبل از انجام این کار باید بدانید که یک سرکوب چگونه انجام می‌شود. خیلی مهم است که درک شود سرکوب تنها یک قدرت شیطانی نیست که از عمق وجود و قلب سیاه دشمن شما خارج می‌شود. بلکه این پدیده معمولاً یک تصمیم حساب‌شده است. سرکوب دو نتیجه‌ی فوری برای صاحبان قدرت در همه موقعیت‌ها (از دیکتاتورها گرفته تا مدیران مدارس ابتدایی) دارد: این اقدام سبب تنبیه مخالفان و عناصر نافرمان شده و با ارسال سیگنالی برای خرابکاران و آشوبگران از مشکلات آتی جلوگیری می‌کند. همان‌طور که قبلاً هم خیلی در مورد آن صحبت کردیم،

همه‌ی هدف یک سرکوب به‌منظور مؤثر بودن، متکی بر ترس است: ترس از تنبیه، ترس از دستگیر شدن، ترس از فرستاده شدن به زندان سیاسی، ترس از خجالت و ترس از همه‌چیز.

اما هدف نهایی از این ترس صرفاً ترساندن شما نیست. یک دیکتاتور دوست ندارد که در کشورش کلبه‌ی وحشت به راه بیندازد. در عوض، می‌خواهد تا شما را به فرمان‌برداری وادار کند. زمانی که همه‌چیز به این موضوع بستگی داشته باشد، انتخاب اینکه از دستور آن‌ها اطاعت کنید یا نه، با شماست. بگذارید مثالی بزنیم؛ شما در یک سناریوی وحشتناک در یک فیلم مافیایی از خواب بیدار می‌شوید و می‌بینید که چند فرد روانی شما را به کندن یک گودال مجبور می‌کنند. آن‌ها یک اسلحه بر روی سر شما گذاشته و شما را در صورت شروع نکردن حفر گودال تهدید به مرگ می‌کنند. قطعاً آن‌ها قدرت ترساندن شما را دارند. به‌علاوه بحث کردن با کسی که یک اسلحه را به‌طرف شما نشانه گرفته است آسان نخواهد بود؛ اما آیا واقعاً کسی می‌تواند شما را به انجام کاری مجبور کند؟ خیر. این تنها شما هستید که تصمیم می‌گیرید گودال را حفر کنید یا نه. شما می‌توانید به آن‌ها بگویید نه. قطعاً تنبیه در نظر گرفته‌شده برای شما سخت و ترسناک خواهد بود، اما شما همچنان این انتخاب را دارید که درخواست آن‌ها را رد کنید. اگر شما به‌طور قطع از برداشتن بیل و کندن گودال خودداری کنید، آن‌ها به سر شما شلیک می‌کنند؛ اما شما باز هم برای آن‌ها هیچ گودالی را حفر نکرده‌اید. در نتیجه اهمیت سرکوب و ترس مجبور کردن شما به انجام کاری برخلاف میل‌تان نیست، بلکه وادار کردن شما به اطاعت و فرمان‌برداری است. اینجاست که آن‌ها بر شما فائق می‌آیند.

باید اعتراف کنم که این نگرش حاصل تفکرات دکتر جین شارب، استاد کنش‌های مسالمت‌آمیز، است. شارب فهمیده بود که دیکتاتورها به خاطر اینکه مردم فرمان‌برداری را انتخاب می‌کنند، به موفقیت دست می‌یابند. به‌علاوه ممکن است مردم به دلایل مختلفی از دیکتاتور اطاعت کنند. مهم‌ترین دلیل اطاعت مردم از ترس ناشی می‌شود؛ بنابراین اگر ما می‌خواهیم که مردم از رژیم تبعیت نکنند، باید کاری کنیم که دیگر نترسند. یکی از ترسناک‌ترین موارد در هر جامعه‌ای، خواه دیکتاتوری یا دموکراسی، وجود یک مجهول و ناشناخته‌ی بزرگ است. به همین خاطر است که کودکان از تاریکی می‌ترسند. به همین خاطر است که اغلب مردم وقتی برای اولین بار به مطب یک متخصص سرطان می‌روند، در حد مرگ به خود می‌لرزند.

اما همان‌طور که ما در صربستان آموختیم، بهترین راه برای غلبه بر ترس از ناشناخته‌ها، دانش است. از همان روزهای آغازین جنبش مقاومت، یکی از مؤثرترین ابزارهایی که پلیس علیه ما به کار می‌برد، تهدید به دستگیری بود. دقت کنید؛ من نگفتم دستگیری، بلکه گفتم تهدید به دستگیری. تهدید به مراتب مؤثرتر از خود دستگیری بود، زیرا ما قبل از اینکه از سوی پلیس میلوشوویچ دستگیر شویم، نمی‌دانستیم که شرایط زندان چگونه است. ما به‌طور طبیعی از یک ناشناخته می‌ترسیدیم. ما تصور می‌کردیم که زندان‌های میلوشوویچ بدترین سیاه‌چال‌های دنیا هستند؛ چیزی شبیه به گودال سارلاک^{۱۳۶} در جنگ ستارگان و اندکی بهتر از آن؛ اما زمانی که اوضاع کاملاً ملتهب شد، بسیاری از ما دستگیر شدیم و زمانی که از زندان بیرون آمدیم به دیگران در مورد شرایط آنجا گفتیم. ما همه‌ی جزئیات را، بدون کم‌وکاست، بیان کردیم. ما تمامی اتفاقاتی که در زندان رخ داد را نوشتیم و در میان دیگر انقلابیون منتشر کردیم. ما می‌خواستیم تا بقیه بدانند که اگر به زندان بیفتند دقیقاً چه اتفاقی برای آن‌ها رخ خواهد داد.

اول اینکه به شما دستبند می‌زنند. ممکن است یکی از دستبندها سفت‌تر از دیگری باشد، در نتیجه احساس می‌کنید که مچ یکی از دستانتان در حال انفجار است. احتمال اینکه شما با عده‌ای خلاف‌کار سابقه‌دار و حتی قاتل در یک سلول قرار بگیرید خیلی زیاد است. همه‌چیز در زندان بوی استفراغ و ادرار می‌دهد. کمربندتان از شما گرفته می‌شود و احتمال اینکه شلوار شما بیفتد و مایه خجالتتان شود زیاد است. از آنجایی که آن‌ها بند کفش‌هایتان را هم می‌گیرند، کتانی‌های شما به‌سختی اندازه‌ی پایتان شده و شما مجبور می‌شوید که خیلی بااحتیاط قدم بردارید. از همه‌ی افراد اثرانگشت گرفته شده و به اتاق بازجویی فرستاده می‌شوند. در اتاق بازجویی هم به‌مانند یک فیلم تلویزیونی، یک مأمور خوب و یک مأمور بد حضور دارد. اول به شما پیشنهاد چای یا سیگار می‌دهند؛ سپس دادوپرداها و کوبیدن‌ها بر روی میز شروع می‌شود. هر دو مأمور دقیقاً یک سؤال مشابه را از شما می‌پرسند: رهبر جنبش کیست؟ این جنبش چگونه سازمان‌دهی می‌شود؟ منبع مالی جنبش از کجاست؟ ما به همه‌ی مردم گفتیم که در پاسخ بگویند: «جنبش مقاومت یک جنبش بدون رهبر است. این جنبش در هر محله‌ای سازمان‌دهی می‌شود. جنبش مقاومت از سوی صرب‌های خارج‌نشین و مردم عادی که دوست دارند در آزادی زندگی کنند، حمایت مالی می‌شود.» زمانی که کوبیدن بر روی میز شروع می‌شود، تنها چیزی که باید انجام دهید به خاطر سپردن همین عبارات است. همه‌چیز شبیه به یک بازی در دبیرستان است که همیشه از یک الگوی مشابه و قابل پیش‌بینی پیروی می‌کند.

ما این آماده‌سازی‌ها برای دستگیری را «پلان بی^{۱۳۷}» نامیده بودیم که اتفاقاً به‌خوبی هم جواب داد. ما به‌جای اینکه یواشکی از زندان برای دوستان و آشنایان تعریف کنیم، با طنز و شوخی از آنجا صحبت کرده و سعی کردیم تا ترس حبس را بشکنیم. در نتیجه مردم می‌دانستند که پس از دستگیری چه چیزی در انتظار آن‌ها خواهد بود. بدون شک رفتن به زندان هنوز هم ترسناک بود، اما حالا ترس آن کمتر از زمانی بود که ما هیچ تجربه‌ای از داخل زندان نداشتیم. به‌علاوه، ما از یکدیگر نیز حمایت می‌کردیم. قبل از اینکه پلیس یکی از ما را دستگیر کند، همه‌ی ما اسناد قانونی لازم برای دادن وکالت تام به چندین وکیل را امضا کرده بودیم تا پرونده‌های ما را پیگیری کنند. درنهایت، ما یک دفترچه تلفن بلندبالا نیز داشتیم تا در صورت دستگیری یکی از ما همیشه یک نفر باشد که این خبر را به خانواده، دوستان و عزیزانمان بدهد. از همه‌جالب‌تر اینکه همیشه یک دسته از اخبار از پیش آماده‌شده (با قسمت‌های خالی نام، نام خانوادگی فرد بازداشتی و محل زندان) به‌منظور ارائه به رسانه‌ها بر روی میز کار ما وجود داشت تا به‌محض دستگیری یک نفر، به‌سرعت در همه‌جا منتشر شود.

پلان بی به‌خوبی جواب داد، زیرا ابراز سرکوب دیکتاتور را از کار انداخت و به ما در معکوس کردن روند ترس کمک کرد. ما مشخصاً می‌دانستیم که حتی با پلان بی هم نمی‌توان چیزی که می‌لوشویچ علیه ما در سر داشت را کنترل کرد. به‌علاوه همه می‌دانستند که حتی اگر نقشه‌ی ما خیلی خوب هم پیش برود، پرهیز از تلفات و صدمات اجتناب‌ناپذیر است. این احتمال وجود داشت که برخی از ما شغل خود را از دست بدهد، برخی دیگر به زندان‌های طولانی‌مدت محکوم شود و برخی دیگر هم زیر شکنجه جان خود را از دست بدهد؛ اما روشی که ما با این مسئله برخورد کردیم این‌گونه بود که به هر موضوع متناسب با درجه‌ی اهمیت آن می‌پرداختیم. ما در جنبش مقاومت، همیشه خودمان را به یاد می‌آوردیم که هرکدام از ما یک فرد محسوب می‌شد که خانواده و مسئولیت‌هایی در زندگی داشت. ما به‌مانند سربازان آمریکایی قسم خورده بودیم که در این مسیر هیچ‌کدام

از افراد را به حال خود رها نکنیم. به علاوه ما به خودمان آموخته بودیم که شرایط دشوار را تحمل کنیم. مردم خیلی زود پذیرفتند که ریسک‌های بزرگی مرتکب شوند، زیرا آن‌ها می‌دانستند به محض اینکه مأموران میلوشوویچ به دستان آن‌ها دستبند بزنند، یک جنبش بزرگ در پشت‌صحنه تلاش می‌کند تا آن‌ها آزاد شوند.

با وجود پلان بی، ترس از یک اتفاق ناشناخته به کلی از بین رفت. حالا دستگیر شدن به این معنی بود که شما به یک گروه منحصربه‌فرد می‌پیوستید که دیگر در مقابل مأموران امنیتی تنها نبود. این همه‌ی ماجرا نبود؛ وقتی که ترس ما ریخت و ما باهم متحد شدیم، پلیس فهمید که هرچه بیشتر ما را تحت فشار قرار دهد، بیشتر به خود ضرر خواهد زد. سرکوب نتیجه‌ای عکس برای آن‌ها داشت.

بباید اوضاع را از دید آن‌ها مشاهده کنیم. شما در صربستان هستید. شما یک مأمور پلیس هستید. شما به نیروی پلیس برای سرکوب و دستگیری افراد بد پیوسته‌اید؛ اما حالا به شما گفته می‌شود که ۱۰ جوان دانشجوی از یک سازمان به نام مقاومت را بازجویی کنید! اکثر آن‌ها باهم متحد شده و در بازداشتگاه هم دست از شوخی برنمی‌دارند. باینکه برای گرفتن اعتراف حتی آن‌ها را شکنجه می‌کنید، بازهم برخی از جوک‌های آن‌ها واقعاً خنده‌دار است. شاید این بچه‌ها شما را به یاد دوران جوانی خودتان بیندازند؛ اما این شغل شماسست و شما باید احساسات خود همراه با سایر وسایل شخصی‌تان را در کمند لباس‌هایتان در محل کار قرار دهید. شما کار را با پرسیدن فهرستی از سؤالاتی که به دستتان رسیده است آغاز می‌کنید، اما بازداشت‌شدگان همان جواب‌های بی‌خودی که شما صدها بار شنیده‌اید را تحویل‌تان می‌دهند. بیرون از ایستگاه پلیس صدای ۵۰ نفر به گوش می‌رسد که اسم افراد بازداشت‌شده را صدا می‌زنند و شما از پنجره می‌بینید که جمعیت در مقابل محوطه پلیس به مأموران کلانتری گل و شیرینی می‌دهند. خانواده‌ها و وکلای افراد بازداشتی نیز مدام در راهروهای ساختمان پلیس رفت‌وآمد کرده و مرتباً در کار همکاران شما در امر بازجویی اختلال ایجاد می‌کنند. هرچند ثانیه یک‌بار، یک پدر بزرگ یا مادر بزرگ مؤدب که شاید همسایه‌ی شما در یک آپارتمان هم باشد، با لحنی آرام از شما می‌پرسد: «چرا بچه‌های عزیز ما را کتک می‌زنید؟» در این لحظه بسیار دشوار است که بگوییم چه کسی تحت محاصره‌ی دیگری است؛ جنبش مقاومت یا پلیس.

حالا صحنه‌ای را تصور کنید که سرانجام افراد دستگیرشده آزاد می‌شوند. به محض اینکه آن‌ها پای خود را به خیابان می‌گذارند، مورد استقبال جمعیت زیادی از طرفداران قرار می‌گیرند که با صدای بلند، دست و سوت آن‌ها را تشویق می‌کنند. ما این حرکت را «تکنیک استقبال از یک ستاره‌ی راک» نامیدیم. خیلی زود، دستگیر شدن از شما یک فرد جذاب می‌ساخت حتی اگر شما یک بچه خرخوان دست و پا چلفتی می‌بودید. افراد باهوش در حلقه‌ی یاران نزدیک میلوشوویچ می‌دانستند که دارد چه اتفاقی می‌افتد. ما در ماه مه سال ۲۰۰۰ متوجه برخی از شایعات جدی شدیم که ظاهراً رئیس پلیس مخفی صربستان گزارشی را به دولت تحویل داده بود. در این گزارش آمده بود که سرکوب تنها اوضاع را برای رژیم بدتر کرده است و هر عضو بازداشتی جنبش مقاومت موجب پیوستن ۲۰ نفر دیگر به این جنبش شده است. باین حال دیکتاتور توجهی به حرف‌های آن‌ها نمی‌کرد. میلوشوویچ و همسرش (همان زن با یک گل در موهایش) درخواست دستگیری بیشتری را داشتند. این دقیقاً همان چیزی بود که جنبش مقاومت می‌خواست.

حالا که دستگیری گسترده به جذاب‌ترین اتفاق ممکن برای حیات اجتماعی جنبش تبدیل شده بود، «مقاومت» تصمیم گرفت که از این موقعیت پیش‌آمده بهترین بهره‌برداری را کند. ما دست به چاپ سه نوع تی‌شرت رنگی متفاوت با نماد مشت گره‌کرده بر روی آن‌ها زدیم. هرکدام از این رنگ‌ها تعداد دفعات بازداشت فرد دارنده‌ی تی‌شرت را نشان می‌داد. در طول چند هفته تی‌شرت‌های مشکی (با یک مشت گره‌کرده در داخل یک دایره‌ی سفید) به پرسروصداترین مد روز بلگراد تبدیل شدند. جذابیت این تی‌شرت‌ها حتی از لباس‌های طرح پرادا^{۱۳۸} هم بیشتر بود؛ زیرا تی‌شرت مشکی نمایانگر این بود که فرد دارنده‌ی آن تا به حال بیش از ۱۰ بار بازداشت شده است.

این کار یک تبلیغ عالی برای جنبش مقاومت بود، با این حال ما تنها نیمی از راهی که باید طی می‌کردیم را پیموده بودیم. ما ترس و ماهیت سرکوب را درک کرده بودیم؛ ما همه‌چیز در مورد سرکوب را فهمیده بودیم؛ ما موفق شده بودیم تا سرکوب را به‌مانند یک ریسک اندک و قابل‌پذیرش (شبیه به بخشی از ریسک موجود در یک کار) جلوه دهیم. حالا باید استراتژی‌هایی را به‌منظور غلبه بر سرکوب آماده می‌ساختیم. انجام موفقیت‌آمیز این کار به‌مراتب دشوار بود و احتمالاً هیچ کجا نمی‌توانست این کار را به زیبایی سوئیتیکا^{۱۳۹} انجام دهد.

سوئیتیکا یک شهر کوچک در شمال صربستان است که در نزدیکی مرز مجارستان قرار دارد. اگرچه بیش از صد هزار نفر در این شهر زندگی می‌کنند، اما اینجا همچنان شباهت زیادی به نام خود به معنی «شنبه‌ی کوچک^{۱۴۰}» دارد. شرکت‌های صنعتی زیادی در سوئیتیکا وجود دارند و مردم نیز سخت مشغول کار در آن‌ها هستند؛ اما آن‌ها بیش از همه‌ی ما به کلیسا رفته و اغلب وقت آزاد خود را صرف زیباسازی و نگهداری از ساختمان‌های عمومی نظیر سالن‌های تئاتر، مدارس و کتابخانه‌های شهر می‌کنند. اگر من از آن دسته افراد دیوانه نبودم که باید مرتباً اخبار گوش کند، به بار بروم، با مردم صحبت کند و کنسرت راک تماشا کند، دوست می‌داشتیم که در چنین جایی زندگی کنم. به‌علاوه در همین شهر بود که یک افسر پلیس، در زمان اوج قدرت میلوشوویچ، در رأس قدرت اجرایی قرار داشت. اجازه دهید او را ایوان^{۱۴۱} بنامیم.

اگر تا به حال مسابقات روبروکاپ را تماشا کرده باشید، به‌خوبی می‌توانید ویژگی‌های ظاهری ایوان را تجسم کنید. اگر نه، ما برای شما توصیف می‌کنیم؛ یک مرد با قد ۱۹۰ سانتی‌متری را تصور کنید که پوست صورتش به‌مانند فولاد پولیش خورده است. تن صدای پایین او به حدی ترسناک است که باعث زوزه و فرار حیوانات خانگی می‌شود. خلق‌و‌خوی او در روزهای خوب به‌مانند یک فرد روانی و در روزهای بد به‌مانند یک فرد جامعه‌ستیز است. زمانی که اعضای گروه مقاومت در حال تعریف داستان‌هایی از بدترین مأموران میلوشوویچ بودند، چند نفر از شهر سوئیتیکا با داستان خود همه را میخ‌کوب کردند. آن‌ها تعریف کردند که ایوان چگونه مچ دست یک نفر را تنها برای شوخی زیر پاشنه‌ی چکمه‌اش خرد کرده است. یا اینکه چگونه سیلی محکمی به یک زن جوان زده که آن زن به‌مانند شخصیت‌های کارتونی چند دور به دور خود چرخیده و سپس به زمین افتاده است. هرچه

Prada^{۱۳۸}

Subotica^{۱۳۹}

^{۱۴۰} اگرچه شنبه کوچک معادل اسمی شهر سوئیتیکا است، اما می‌تواند معادل پنج‌شنبه‌ی کوچک در کشور ما باشد. وقتی که شهر تقریباً از جنب‌وجوش افتاده و به استقبال روز جمعه و خلوتی خیابان‌ها می‌رود.

Ivan^{۱۴۱}

مخالفت جنبش علیه دیکتاتوری میلوشوویچ داغ و داغ تر می شد، دوستان ما از سوبتیکا سؤالات خیلی جدی تری مطرح می کردند: چگونه می توان مشکلی به مانند ایوان را حل کرد؟

در نگاه اول، چشم انداز پیش روی آن ها تیره و تار بود. با وجود ایوان، خیلی سخت می شد تا بر ترس غلبه کرد. به علاوه، او تمام ابزارهای قدرت را در دست داشت. او نه فقط یک گول، یک مرد قوی و یک سنگدل بود، بلکه نشانی به سینه اش داشت که می توانست در شهر کوچکی چون سوبتیکا دست به هر کاری که دلش می خواست بزند. آنجا بلگراد نبود که بتوان برای از میدان به در کردن این گول وحشی به رسانه های مستقل متوسل شد. آنجا منطقه ای دور افتاده بود. از آنجایی که سوبتیکا دارای یک جمعیت مرکب از مجاری ها و کروات ها بود، ایوان، این اژدهای صرب، می توانست به بهانه ی میل شدید به ملی گرایی به سراغ اهداف خود برود. این مرد یک وحشت مجسم بود. از آنجایی که ایوان ترس عجیبی را در ذهن همه ی مردم شهر تزریق کرده بود، مورد عشق و علاقه ی رئیس خود قرار داشت. افرادی چون او برای کنترل توده های مردم حیاتی بودند. اگر فعالان سلامت آمیز سوبتیکا تلاش می کردند که با توسل به تکنیک مشابه، گروه هایی را به مقابل درب زندان برای حمایت از قربانیان ایوان بکشاند، به احتمال زیاد خودشان را در مقابل مشت آهنین این مرد قرار می دادند. هیچ راهی برای مقابله با این فرد وجود نداشت، تا اینکه شخصی پیشنهاد سالن زیبایی را مطرح کرد.

منظور او یک مغازه ی کوچک کثیف و چرک در محله ای کوچک و کثیف بود. از آن دست مغازه های کم نور و نجسی که تنها محلی ها به آنجا مراجعه می کنند و هدفشان از این مراجعه، بیشتر صحبت با دوستان و همسایگان در مورد شایعات است تا اینکه بخواهند زیر قیچی آرایشگری بنشینند که دانش اندکی از آرایشگری دارد. با این حال، یک روز صبح، هرکسی که از آنجا رد می شد می توانست تصویر کوچکی را بر روی شیشه های کثیف مغازه مشاهده کند. بر روی شیشه ی مغازه تصویری از ایوان بود که شبیه به قیافه ی ترسناکش به نظر می رسید. در زیر این علامت نوشته شده بود: «این مرد یک گردن کلفت است.» خیلی زود پوسترهایی از چهره ی زشت ایوان در سراسر شهر کوچک سوبتیکا پخش شد. در زیر عکس ایوان علاوه بر درج شماره ی تلفن منزل او، نوشته شده بود: «با این مرد تماس بگیرید و از او بپرسید چرا بچه های ما را کتک می زند.»

حالا ایوان چیزی بدتر از یک گردن کلفت بود و می شد او را با اسامی فراوانی صدا زد؛ اما فعالانی که چنین تصویری را طراحی کرده بودند، نمی خواستند توانایی ایوان را به چالش بکشند؛ بلکه آن ها به دنبال زیر سؤال بردن اعمال غیرقانونی و خشونت آمیز ایوان یا بیان نظرات خود در مورد نگرش او نسبت به جنبش مقاومت بودند. مردم می توانستند موافق یا مخالف این جنبش باشند؛ این موضوع مهم نبود. فعالان ما علاقه ی بیشتری به مسائل اساسی تر داشتند. آن ها می دانستند که آرایشگاهی که اولین بار آن پوستر را به نمایش گذاشت، محلی بود که خانم ایوان (کسی که به تصور ما کمی کوچک تر و ترسناک تر از همسرش بود) موهایش را آنجا کوتاه و سشوار می کرد. زمانی که او از آنجا عبور کرد و پوستر را دید، برنامه ی لذت بخش روزانه اش با خشم و شرمندگی همراه شد. به علاوه وقتی که او در همان روز به خانه بازگشت، مصمم شد تا از همسرش بپرسد چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

حالا ایوان می توانست هرچقدر که دلش می خواست ما را کتک بزند؛ اما او در مقابل زبان نیش دار همسایگان، دوستان و همسرش بی دفاع شده بود. این افراد کتک خورده شورشیان خارجی نبودند، آن ها مردم کشور خودش بودند. او واقعاً می خواست

که آن‌ها دوستش داشته باشند. قبل از رو شدن آن تصویر لعنتی، هرکسی که به دام ایوان افتاده بود سعی می‌کرد تا این موضوع را مخفی کند؛ زیرا تصور می‌کرد که تنها او با ایوان مشکل دارد و باقی شهر سوبتیکا این مأمور را ستونی برای جامعه می‌شناسند؛ اما کمپین ایجادشده پیرامون آن پوستر در تمام شهر، باعث شد تا هر فردی بدون ترس احساس واقعی خود از ایوان را بیان کند: اینکه ایوان یک گردن‌کلفت بود و یک گردن‌کلفت که بچه‌های مردم را کتک می‌زند در تعریف زندگی اجتماعی جایی ندارد.

این قضیه برای ایوان بدتر هم شد. روز بعد، بچه‌های ایوان به محض رسیدن به مدرسه با تصویر پدرشان که به تمامی درختان چسبیده بود مواجه شدند. آن روز بچه‌ها توسط دوستانشان تحقیر شدند. خیلی زود والدین باقی بچه‌ها نمی‌خواستند که کودکانشان همبازی جگرگوشه‌های کوچک ایوان شوند. زندگی در خانه‌ی ایوان بحرانی شد. در شهر شایعه شد که رفقای هم‌پاله‌ی ایوان مانع از ورود او به بار محل شده‌اند. ایوان داشت تاوان بی‌رحمی خود را می‌داد. او فهمید که این تاوان به مراتب بیشتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشت. او به یک انزوای کامل فرو رفت. کاش می‌توانستم به شما بگویم که تمام این تلاش‌ها موجب شد که ایوان اخراج شود یا اینکه خطای خود را ببیند و به جنبش ما بپیوندد؛ اما این‌طور نشد. ایوان به‌مانند بسیاری دیگر از افراد همچنان و تا زمان بازنشستگی همراه با مستمری، یک افسر پلیس باقی ماند. این مسئله اصلاً مهم نیست، زیرا دوستان ما در سوبتیکا در ماه‌های برگزاری کمپین علیه ایوان گزارش می‌دادند که این هیولا دیگر آن مرد سابق نیست. او همچنان به دستگیری معترضان می‌پرداخت، اما حالا این کار را با بی‌میلی انجام می‌داد. دیگر خبری از پیچاندن مچ دست معترضان یا قلم کردن پای آن‌ها نبود. من مطمئنم که در نظر ایوان، فردی که سرکوب می‌شد خود او بود.

اذعان می‌کنیم که آن پوستره‌های شرم‌آور چیزی جز یک تاکتیک برای خنثی کردن حریف قدرتمند نبودند. ما قبلاً هم روش‌های مشابه در طرد کردن اجتماعی افراد در خلال تظاهرات جنبش اشغال (موسوم به جنبش اشغال وال استریت) در آمریکا را دیده‌ایم که نیروهایی پلیس نظیر آنتونی بولونیا^{۱۴۲} از پلیس نیویورک و جان پایک^{۱۴۳} از نیروی پلیس دانشگاه کالیفرنیا، به صورت تظاهرکنندگانی که خطری برای پلیس نداشتند اسپری فلفل پاشیدند. آن‌ها به‌موجب این کار از جامعه طرد شدند و مورد لعن عموم قرار گرفتند؛ اما از آنجایی که ما در عصر شبکه‌های اجتماعی زندگی می‌کنیم، معکوس کردن روند یک سرکوب نه‌تنها می‌تواند پاسخی به آن مهاجم نگون‌بخت باشد، بلکه یک استراتژی مهم محسوب می‌شود؛ شبکه‌های اجتماعی روشی عالی برای انتقال پیام شما و تحت فشار قرار دادن رقیب به‌منظور توضیح رفتار اشتباه خود هستند. برای تشریح این موضوع، به داستان پادشاه مدرن و موردعلاقه‌ی من، ولادیمیر پوتین اول از امپراتوری روسیه، توجه کنید.

همه‌ی ما به خاطر داریم که سلطان پوتین با یک گروه موسیقی از چندین زن جوان روبرو شد که ماسک‌های مخصوص اسکی به صورت زده بودند و خود را گروه پوسی رایت^{۱۴۴} می‌نامیدند. آهنگ‌های آن‌ها نظیر «سکسیست را بکشید»^{۱۴۵} نیز

Anthony Bologna^{۱۴۲}

John Pike^{۱۴۳}

Pussy Riot^{۱۴۴}

Kill the Sexist^{۱۴۵}

به‌مانند اسم گروه‌شان جنجالی بود. پوسی رایت به‌مانند گروه موسیقی «سکس پیستولز»^{۱۴۶} که قبل از آن‌ها به شهرت رسیدند، با سروصدا پا به صحنه می‌گذاشتند. آن‌ها نیز به‌مانند سکس پیستولز برای مدتی در صدر اخبار قرار گرفت. آن‌ها به یک کلیسای جامع ارتدکس در قلب مسکو یورش بردند و اجرای فی‌البداهه‌ی خود از آهنگ «هرزه‌ی مقدس، مادر خدا، پوتین را فراری بده» را به روی صحنه بردند. این اتفاق شوک بزرگی به تقریباً تمامی مذهب‌یون روسی که این ویدئو را به شکل آنلاین تماشا می‌کردند وارد آورد؛ اما پوسی رایت برخلاف پیستولز (که همیشه بهترین تلاش خود در مشوش کردن تاج‌وتخت در بریتانیا را انجام می‌داد و نیروی سرکوب‌گری را در مقابل خود نمی‌دید)، مورد لطف و عنایت پوتین کینه‌جو و صاحب‌منصبان خودشیفته‌ای قرار گرفت که تنها برای خوش‌خدمتی به رئیس زنده بودند. حکومت در روسیه به‌جای بی‌توجهی به تمام داستان، به‌طور سفت‌وسخت این گروه را مورد پیگرد قانونی قرار داد و پرونده‌ای شامل ۲۸۰۰ صفحه اتهام همراه با حکم سال‌ها حبس در تبعید برای آن‌ها در نظر گرفت.

قبل از این حکم سنگین در فوریه ۲۰۱۲، عده‌ی کمی از مردم در خارج از روسیه نام این گروه موسیقی را می‌دانست؛ اما در یک چشم به هم زدن، خبر دستگیری آن‌ها در اخبار تمام دنیا پیچید. هرچه فشار پوتین بر این افراد بیشتر می‌شد، شهرت پوسی رایت افزایش می‌یافت. اعضای این گروه که همچنان در حال ضبط یک آهنگ دیگر بودند، به پوتین طعنه می‌زدند که حتی دوستانشان را به زندان‌های طولانی‌مدت‌تر محکوم کند. حتی مدونا^{۱۴۷} نیز در کنسرت خود در مسکو از دختران گروه پوسی رایت یاد کرد. همه می‌دانستند که چه کسی در پشت صدور این احکام قرار دارد: در پی این اقدام کینه‌جویانه از سوی رژیم پوتین، گروه پوسی رایت موفق شد تا به کل دنیا نشان دهد که پوتین نه‌تنها یک حاکم مستبد است، بلکه به‌هیچ‌وجه فردی مناسب برای این مسند نیست؛ زیرا کاملاً مشخص شد که او در انجام ساده‌ترین کار ممکن برای تعطیلی گروه پرسروصدایی از چند زن جوان بیست‌وچندساله که زبانی تندوتیز دارند ناموفق بوده است. او به‌مانند سرآشپزی عمل کرد که نمی‌تواند حتی یک تخم‌مرغ بپزد. برای مردی مانند پوتین که عاشق گرفتن عکس‌هایی با بدن برهنه در حال غواصی در زیر آب یا کشتی گرفتن با ببرها بود، فحشی از این بزرگ‌تر وجود نداشت که توسط چند بچه در قالب گروه پوسی رایت دست انداخته شود.

موفقیت فعالان مدنی که به دنبال معکوس کردن روند سرکوب هستند در گرو شناسایی موقعیتی است که مردم بتوانند در آن لحظه از قدرت خود فراتر از حدود معقول استفاده کنند. چندی قبل در ایالت دوست‌داستانی کانزاس^{۱۴۸} اتفاقی رخ داد که به‌موجب آن گروهی از دانش‌آموزان دبیرستانی در قالب یک اردوی کلاسی به توپیکا^{۱۴۹} رفتند تا با سم براون‌بک^{۱۵۰}، فرماندار ایالت، صحبت کنند. زمانی که من در یک کشور کمونیستی در دهه‌ی ۱۹۸۰ دانش‌آموز بودم، از حق آزادی بیانی که آمریکایی‌ها دارند برخوردار نبودم. به‌علاوه آن زمان هیچ تلفن همراهی وجود نداشت تا من نیز در اردوهای خارج از مدرسه با آن بازی کنم؛ اما شرط می‌بندم اگر من هم در وضعیتی بودم که اِما سالیوان^{۱۵۱} در آن روز قرار داشت، همان کاری را می‌کردم که او دقیقاً

Sex Pistols^{۱۴۶}

Madonna^{۱۴۷}

Kansas^{۱۴۸}

Topeka^{۱۴۹}

Sam Brownback^{۱۵۰}

Emma Sullivan^{۱۵۱}

انجام داد. اما که یک دانش‌آموز دبیرستانی فاقد علاقه به سیاست‌های فرماندار بود، در آن دیدار تلفن خود را از جیبش بیرون آورد و وارد شبکه‌ی اجتماعی توییتر شد. او برای همه‌ی ۶۵ فالوئر خود نوشت «به صفحه‌ی فرماندار براون بک بروید و به او بگویید که به‌شخصه گند زده است.»

واقعیت این است که او در خلال آن دیدار با فرماندار چیزی از این حرف‌ها به زبان نیاورد، اما همان‌طور که همه‌ی افراد سروکار داشته با اینترنت می‌دانند، واقعیات اهمیتی نمی‌دهند که شما در فضای مجازی این حرف را زده‌اید یا فضای حقیقی. زمانی که کارمندان دفتر فرماندار تویییت اما در تایملاین را مشاهده کردند، این عمل را به‌اندازه‌ی کافی توهین‌آمیز دانستند: برای آن‌ها فرقی نداشت که این پیام با صدای بلند گفته شده بود یا از طریق تایپ کلمات؛ تصمیم لازم گرفته شده بود: اما نیاز به تنبیه داشت. تیم دفتر فرماندار تویییت اما را به نزد مدیریت دبیرستان بردند و گستاخی او را به مدیر مدرسه نشان دادند. مدیر مدرسه بعد از یک جلسه‌ی طولانی و پرتنش، تنبیه لازم برای اما را اعلام کرد: اما باید برای فرماندار یک نامه‌ی عذرخواهی بنویسد.

تا آن زمان، تنها افرادی که از این عمل اما خبر داشتند، چند نفر از کارمندان دفتر فرماندار، تعدادی از همکلاسی‌های او و فالوئرهای او بودند. احتمالاً همه‌ی ما موافق این قضیه هستیم که کار اما اشتباه بوده است؛ به‌خصوص اینکه بچه‌ها نباید در مدرسه یا یک رویداد کلاسی از تلفن همراه خود استفاده کنند؛ اما همان‌طور که ویل دابسون^{۱۵۲}، دوست من به‌عنوان یک کارشناس مسائل سیاسی، بیان می‌کند: «افراد معمولی هرگز نزدیک موانع نمی‌شوند زیرا می‌دانند که اتفاق بدی برای آن‌ها می‌افتد.» دابسون در این پرونده که یک شهروند معمولی چنین کاری را مرتکب شده است، به زمان بیشتری برای تفکر پیرامون ناعادلانه بودن یا غلط بودن حکم نیاز دارد. یک کولاک که باعث تعطیلی تمام شهر می‌شود خیلی بد است، اما هیچ‌کسی علیه آب‌وهوای بد جبهه نمی‌گیرد. باین حال اگر مشخص شود که خیابان‌ها در برخی از محله‌ها، پس از گذشت مدت‌زمان زیادی از آمدن کولاک، به خاطر عدم رأی مردم آنجا به شهردار همچنان برف‌روبی نشده‌اند، این عمل ناعادلانه است. به‌علاوه اجبار یک دختر نوجوان به عذرخواهی کتبی از فرماندار برای بیان احساسات خود در مورد فردی با آن‌همه قدرت و اختیار، اشتباه به نظر می‌رسد.

طولی نکشید که داستان اما در تمام خبرگزاری‌های آمریکا پیچید. در طی چند روز اما به شبکه‌ی CNN و سایر رسانه‌های خبری مهم دعوت شد. در تمامی برنامه‌هایی که اما در آن‌ها شرکت داشت، کسی به این موضوع اهمیت نمی‌داد که او به فرماندار چه حرفی زده است. رفتار اشتباه او مسئله‌ی اصلی نبود. بلکه چیزی که مردم را واقعاً خشمگین کرده بود این موضوع بود که رفتار افراد بزرگ‌سال در این مواقع چقدر می‌تواند زشت باشد. روش دولتمردان در به‌کارگیری قدرت اثر عکس داشت؛ زیرا کاری که آن‌ها انجام می‌دادند اشتباه بود. به‌علاوه چطور یک فرماندار و مدیر مدرسه می‌توانستند دختر بچه‌ای را به خاطر بیان نظرات خود که طبق قانون اساسی نیز حق مسلم او بوده است، مجازات کنند؟ با افزایش فشار بر براون بک و مدیر مدرسه، فرماندار در نهایت برای مدیریت این‌چنینی این اتفاق از سوی کارمندان عذرخواهی کرد؛ مدیر مدرسه نیز پرونده را بست و اما نیز پس از این اتفاق و در طول یک هفته بیش از ۷ هزار فالوئر جدید پیدا کرد.

فرقی نمی‌کند که مبارزه‌ی شما با یک مدیر مدرسه باشد یا یک دیکتاتور سنگدل، معکوس کردن نتیجه‌ی یک سرکوب بستگی به یک محاسبات ذهبی ساده دارد؛ فردی شبیه به من که هرگز درس محاسبات دیفرانسیل در دبیرستان را پاس نکرده و برای محاسبه‌ی انعام رستوران هم به کمک همسرش نیاز دارد نیز می‌تواند چنین کاری را انجام دهد. زمانی که به قدرت فکر می‌کنید، به خاطر داشته باشید که اعمال آن با هزینه‌هایی همراه است. به‌علاوه شما به‌عنوان یک فعال مدنی وظیفه دارید که این هزینه‌ها را به حدی بالا ببرید که مخالف شما دیگر نتواند از پس هزینه‌های ایجادشده برآید. هیچ‌کسی دارای قدرت مطلق نیست و حتی قدرتمندترین حاکمان این سیاره نیز متکی بر برخی از منابع محدود و کمیابی هستند که همگی ما به آن‌ها نیاز داریم. به همین منظور حتی قدرتمندترین فرد دنیا هم برای دستیابی به این منابع نیازمند داشتن نیروی انسانی، زمان و پول است. در این رابطه، آن‌ها نیز به‌مانند دیگر افراد ناتوان هستند.

در یک نمونه‌ی ساده و البته کثیف، نوع سرکوبی که رژیم بشار اسد به آن در سوریه متکی است (تخریب تمامی شهرها)، نه‌تنها به یک روحیه‌ی خون‌خوار نیاز دارد، بلکه پول فراوان نیز می‌خواهد. یک نفر باید پول آن همه تانک، هواپیما، گلوله و حقوق سربازان را بدهد تا اینکه ارتش اسد بتواند هم‌وطنان خود را به خاک و خون بکشد. این هزینه‌های یادشده از سوی اسد برای سرکوب، با این واقعیت همراه است که هر بار او یک شهر را با سلاح‌های شیمیایی بمباران می‌کند، کسب و کارها و محله‌هایی را نابود می‌کند که دیگر به درد اقتصاد سوریه نخواهند خورد. جدا از این موارد، اگر هزینه‌های اخلاقی کشتار شهروندان سوری را هم در نظر بگیریم، اسد در حال نابودی مالیات‌دهندگان خود است. این یک محاسبه‌ی سیاه است و برآورد اینکه دیکتاتور تا چه زمانی می‌تواند مالیات‌دهندگان خود را به قتل برساند به‌هیچ‌وجه جذاب نیست. همه‌ی دیکتاتورها سرانجام متوجه می‌شوند که باید برای سرکوب شهروندان خود هزینه‌ای پرداخت کنند.

سرکوب‌های یک دیکتاتور بدون شک منجر به کشتار شدید مردم می‌شود و جنبش‌ها باید عاقلانه و صحیح از دوستان و همراهان زندانی خود در این مسیر استفاده کنند. برای مثال، پس‌ازاینکه نیروهای پلیس مالدیو در سال ۲۰۰۵ موجب خشم مردم به‌واسطه‌ی شکنجه و قتل یک نوجوان شدند، یک فعال مدنی به نام جنیفر لطیف^{۱۵۳} به یک تظاهرات بزرگ علیه نیروهای پلیس پیوست. نیروهای پلیس که مسلماً از این تظاهرات خرسند نبودند، لطیف و چند نفر دیگر را دستگیر کردند. لطیف به خاطر حضورش در تظاهرات، متهم به ارباب و وحشت در جامعه شد؛ اما مقامات مالدیوی که تصور می‌کردند احکام سنگین آن‌ها علیه تظاهرکنندگان می‌تواند اعضای جنبش دموکراسی‌خواه در این کشور را بترساند، سخت در اشتباه بودند.

زیرا فعالان مالدیوی تصمیم گرفته بودند که هزینه‌ی بالایی به سرکوبگری دیکتاتور تحمیل کنند. آن‌ها می‌خواستند از جایی به دیکتاتوری ضربه بزنند که آسیب‌پذیرتر بود: کیف پول و منبع درآمد دیکتاتوری. دوستان جنیفر لطیف که کاملاً آگاه بودند منبع اصلی درآمد رژیم دلارهای صنعت گردشگری است، به سراغ این صنعت رفتند و داستان جنیفر را برای تمام دنیا تعریف کردند. به‌موجب این اتفاق، وب‌سایت گردشگری Lonely Planet چند جمله‌ی کوتاه در مورد این زندانی زن شجاع در تمامی مقاله‌های خود در رابطه با جاذبه‌های گردشگری مالدیو قرار داد. این فقط بخشی از ماجرا بود. آن‌ها تمامی اقامتگاه‌های مالدیو که صاحبان آن‌ها ارتباط نزدیکی با دیکتاتوری داشتند را شناسایی و عنوان «اقامتگاه‌های روسیاه» را در صفحات مربوط

به آن‌ها درج کردند. به این ترتیب، توریست‌های غربی که نقش گاو شیرده رژیم مالدیو را به عهده داشتند، این پیام را به مقامات حکومتی مخابره کردند که تلاش‌های سرکوبگرانه‌ی پلیس علیه مخالفان بی دفاع و بدون حامی به قیمت ضربه خوردن شدید خزانه‌ی ملی کشور تمام خواهد شد. لطیف در سال ۲۰۰۶ با پیشنهاد عفو ریاست جمهوری روبرو شد که او این پیشنهاد را نپذیرفت. این اقدامات برای رژیم یک شرمندگی بزرگ را پدید آورد و میزان سرکوب اعمال شده علیه تظاهرکنندگان نیز در نظر مردم یک اشتباه عظیم جلوه کرد.

ما همچنین می‌توانیم به قضیه‌ی خالد سعید^{۱۵۴} در مصر اشاره کنیم. سعید که یک فرد معمولی در اسکندریه بود، در سال ۲۰۱۰ توسط پلیس مصر به دلیل نامشخصی در راهروی یک آپارتمان مسکونی کشته شد. چند ساعت بعد وقتی که خانواده‌ی بهت‌زده‌ی او برای تحویل گرفتن جسدش به سردخانه فراخوانده شدند، نمی‌توانستند چیزی را که می‌بینند باور کنند. اگرچه خالد دوست‌داشتنی آن‌ها بیجان در مقابل چشمانشان دراز کشیده بود، اما خانواده به‌سختی توانستند جسد او را تشخیص دهند. به این خاطر که پلیس خالد را طوری کتک زده بود که از جسد متورم او چیزی جز کبودی‌های سیاه و آبی‌رنگ و تاول‌های قرمز برآمده باقی نمانده بود. برادر خالد که به‌شدت ترسیده بود، با تلفن همراه خود یک عکس از بدن او گرفت که بعداً با تصمیم خانواده به‌منظور توجه سایرین به این موضوع، در اینترنت آپلود شد. وائل غنیم^{۱۵۵}، یک کارشناس بازاریابی گوگل، در میان افرادی قرار داشت که این عکس را مشاهده کرد و تحت تأثیر زیادی قرار گرفت. او از این عکس برای راه‌اندازی صفحه‌ی فیس‌بوکی با عنوان «همه‌ی ما خالد سعید هستیم» استفاده کرد. صدها هزار مصری صفحه‌ی غنیم را لایک کردند و خشم ناشی از مرگ خالد یکی از جرقه‌هایی شد که آتش انقلاب مصر توسط محمد عادل و جنبش ۶ آوریل را روشن کرد.

از آنجایی که پلیس او را بدون هیچ دلیلی کشته بود، خالد سعید از فردی ناشناس در اسکندریه به یک نماد ملی و یک محرک برای تحول منطقه‌ای تبدیل شد. قتل خالد سعید نیز به‌مانند خودسوزی محمد بو عزیز^{۱۵۶}، میوه‌فروش سیاری که توسط پلیس تحقیر شد و خود را به خاطر فلاکت و سرکوبی که هر روز از دست نیروهای حکومتی تحمل می‌کرد به آتش کشید، بار دیگر ثابت کرد که دیکتاتورها گاهی اوقات مجبور به پرداخت هزینه‌ی جنایت‌های خود می‌شوند.

به من اعتماد کنید، همیشه راهی برای مجبور کردن دیکتاتورها به پرداخت هزینه وجود دارد. زمانی که جمهوری اسلامی ایران صحبت از ندا آقا سلطان (زن جوانی که در طی اعتراضات سال ۱۳۸۸ در تهران به دست سرویس‌های امنیتی رژیم کشته شد) را ممنوع کرد، بسیاری از فعالان مدنی به دنبال راهی برای زنده نگه‌داشتن نام دوست شهیدشان بودند؛ اما اوضاع برای گروه‌های هوادار دموکراسی اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. حکومت حضور مردم در مراسم ترحیم ندا را محدود کرد و شبه‌نظامیان طرفدار رژیم خیابان‌های شهر تهران را به‌منظور مقابله با هر اقدام خرابکارانه قرق کردند. برخی از فعالان ایرانی که با چنین مشکلی روبرو بودند، از من برای مشاوره درخواست کمک کردند. ما پس از مدتی بحث بر سر مشکلات موجود، به این نتیجه

رسیدیم که باوجود تلاش حکومت برای جلوگیری از برده شدن نام ندا در جامعه، کنترل مردم و توقف آن‌ها از سر دادن نام او تقریباً غیرممکن است.

زیرا نام «ندا» به‌مانند نام‌های «سوزی» یا «مری» در زبان انگلیسی، یک نام کاملاً رایج در ایران است. به‌علاوه بسیاری از گروه‌های موسیقی نیز سعی کردند تا با استفاده از نام ندا آهنگ‌های مختلفی بسازند. هیچکس، خواننده‌ی رپ فارسی، در ترانه‌ی خود به نام ندا اشاره کرد و شاهین نجفی در مرداد ۱۳۸۸ تک ترانه‌ای به نام ندا را به‌عنوان یادبودی برای ندا آقا سلطان بیرون داد. تنها کاری که ایرانیان می‌بایست انجام می‌دادند، بریدن بخش‌هایی از این آهنگ‌های محبوب و انتخاب آن‌ها به‌عنوان زنگ موبایل و البته ارسال برای یکدیگر بود. در نتیجه وقتی زنگ تلفن یک نفر در اتوبوس به صدا درمی‌آمد، همه‌ی مردم در آن اطراف نام ندا را می‌شنیدند و متوجه می‌شدند که هنوز هم افراد بسیاری در جامعه به او فکر می‌کنند. آیت‌الله‌های ایران چه کاری می‌توانستند انجام دهند؟ آن‌ها می‌توانستند چند آهنگ مشهور با موضوع مستقیم ندا را سانسور و ممنوع کنند؛ اما هرچه تلاش آن‌ها برای این کار بیشتر می‌شد، در نظر عموم مردم مسخره‌تر به نظر می‌رسیدند. لازم است تا برای معکوس کردن نتیجه‌ی یک سرکوب، بدانیم که کدام‌یک از ارکان قدرت متناسب با موضوع ما هستند. واکنش وحشتناک حکومت برمه علیه تظاهرات آشین کوویدا به قیمت از دست رفتن حمایت رکن مذهبی رژیم تمام شد. کوویدا هوشمندانه باعث شد که راهبان سرانجام بر هرگونه اقدام مخالف غلبه کنند. هرچند که بسیاری از آن‌ها کشته یا دستگیر شدند، اما ثابت شد که رژیم قدرتی در برابر راهبان ندارد زیرا این مردان روحانی با پذیرش شجاعانه‌ی سرکوب، خود را در دل مردم پرهیزگار کشور جا کردند. ما در صربستان نیز چنین عمل مشابهی را از سوی دکترهای شهرها داشتیم: باوجود فساد گسترده در سیستم سلامت کشور، مردم، به‌خصوص در شهرهای کوچک، برای هر موضوع مرتبط با سلامت متکی به پزشکان خانواده بودند. به همین منظور، صرب‌ها در این مناطق پزشکان خود را مورد احترام قرار می‌دادند و رژیم هم عملاً نمی‌توانست کاری به کار آن‌ها داشته باشد. تمام کاری که شما می‌بایست برای معکوس کردن نتیجه‌ی سرکوب در این مناطق انجام می‌دادید، تغییر افکار این پزشکان به سمت جبهه‌ی خود بود. در این زمان نیروهای پلیس در اعمال دستور به پزشکان به‌منظور انجام خواسته‌های آن‌ها دچار مشکل می‌شدند و مردم نیز بیش‌ازپیش پزشکان شهر خود را دوست می‌داشتند.

باور به پدید آمدن تغییر در کشور شما، داشتن آرزوهای بزرگ و برداشتن قدم‌های ابتدایی کوچک، داشتن بینش و تصویر مشخص از فردا، تمرین خنده‌گرایی و معکوس کردن نتیجه‌ی سرکوب، ازجمله مباحث بنیادین هر جنبش مسالمت‌آمیز موفق هستند؛ اما این مباحث بنیادین نیز به‌مانند فونداسیون یک ساختمان، برای یک خانه کافی نیستند. یک ساختمان باید به‌آرامی و با برنامه از پی آن شروع شده و بالا بیاید، در غیر این صورت محکوم به سقوط است. به‌علاوه اولین چیزی که شما برای داشتن یک خانه‌ی محکم و واحد نیازمند آن هستید، همکاری و اتحاد همه‌ی افراد است.



تصویر ۲-۶: یک زن اوکراینی در حال قرار دادن شاخه گل میخک در سپر نیروهای ضد شورش در خلال انقلاب نارنجی اوکراین؛ سال ۲۰۰۳



تصویر ۱-۷: فعالان جنبش مقاومت با مشت‌های گره‌کرده در بلغراد در بهار سال ۲۰۰۰

فصل هفتم

این اتحاد است، ابله!

اگر توانسته‌اید تا به این بخش از کتاب برسید، حدس می‌زنم که شما هدفی والاتر از شوخی و طنز داشته و اساساً علاقه‌مند به موقعیت‌هایی هستید که در آن مردم عادی می‌توانند کارهای خارق‌العاده انجام دهند و جامعه، کشور و دنیای خودشان را دگرگون سازند. از این رو، فصول بعدی کتاب کمتر به ماهیت یک کنش مسالمت‌آمیز پرداخته و بیشتر تمرکز خود را صرف اصولی می‌کند که جنبش‌های مسالمت‌آمیز بدون آن‌ها توان بقا نخواهند داشت.

اجازه دهید تا برای شروع این بخش از کتاب به سراغ بلاروس برویم. کشورهای اندکی را می‌توان یافت که مناسب این شروع باشند. بلاروس یک کشور زیبا در همسایگی روسیه است. به نظر این کشور هنوز متوجه سقوط دیوار برلین نشده و همچنان نیز در رویای اتحاد جماهیر شوروی زندگی می‌کند. بیایید کمی در گذشته سفر کرده و وانمود کنیم که اکنون سال ۲۰۱۰ و زمان برگزاری انتخابات ریاست جمهوری بلاروس است. این کشور از سال ۱۹۹۴ تحت حکومت یک حاکم مستبد فاسد و بی‌رحم به نام الکساندر لوکاشنکو^{۱۵۷} قرار دارد. می‌توان او را آخرین دیکتاتور سرپا در اروپا معرفی کرد. لوکاشنکو که استعدادهای فراوانی دارد، با قذبلند و سبیل‌های پرپشت خود یکی از هواداران پر و پا قرص ورزش هاکی، اسکی استقامت و شکنجه است. او همچنین تمامی فوت‌وفن‌های یک حاکم سنگدل را بلد است: او چند سال بعد از اینکه برای اولین بار به‌عنوان

^{۱۵۷}Alexander Lukashenko

رئیس‌جمهور بلاروس انتخاب شد، موفق به انحلال مجلس، تقویت پلیس مخفی و ایجاد یک رژیم سرکوب گر در منطقه‌ای شد که بسیاری از مردم آنجا هنوز استالین را از روی عشق و علاقه به یاد داشتند.

مردم بلاروس که از تغییر ۱۸۰ درجه‌ای رفتارهای رئیس‌جمهور محبوبشان خسته شده بودند، دست به شورش زدند. آن‌ها در سال ۲۰۰۶ در تظاهرات ده‌ها هزار نفری به خیابان‌ها آمدند و انقلاب جین^{۱۵۸} را پدید آوردند، زیرا در بلاروس پارچه‌ی جین هنوز نمادی از امید به ثروت و دموکراسی غربی است. این یک تلاش منحصربه‌فرد در سرنگونی دیکتاتور بود، اما با شکست همراه شد؛ زیرا مأموران لوکاشنکو بسیار قوی بودند، جنبش اعتراضی بسیار بی‌نظم بود و در نتیجه انتخابات آن سال شاهد یک پیروزی دیگر برای دیکتاتور بود. گروه اپوزیسیون که دست‌بردار نبود، به تلاش خود ادامه داد و زمانی که موسم انتخابات در سال ۲۰۱۰ فرا رسید، فعالان طرفدار دموکراسی در بلاروس موفق به ایجاد فشار کافی (از داخل و خارج از کشور) به‌منظور تحت‌فشار قرار دادن لوکاشنکو به‌منظور برگزاری یک انتخابات عادلانه شدند. بیش از ۹۰ درصد از افراد واجدالشرایط به پای صندوق‌های رأی رفتند و اکثر آن‌ها مطمئن بودند که شکست لوکاشنکو در این انتخابات حتمی است.

فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟

اگر زندگی شبیه به یک فیلم هالیوودی بود، شب انتخابات در مینسک، پایتخت بلاروس، این‌طور به نظر می‌رسید؛ زمانی که سرسپردگان دیکتاتور در حال تدارک برنامه‌ی فرار خود از کشور بودند، او در مقر انتخاباتی تاریک و محزون خود با ناراحتی شکست را پذیرفت. آن‌ها باید هم کشور را ترک می‌کردند زیرا دولت منتخب و دموکراتیک جدید به دنبال انجام بررسی‌های جنایی علیه همراهان لوکاشنکو بود. در طرف دیگر شهر، رئیس‌جمهور جدید در یک سالن پرهایو همراه طرفداران خود به جشن و پای‌کوبی می‌پرداخت. او فردی باهوش، نرمال و الهام‌بخش بود و با سخنرانی خود نوید تغییر و امید به آینده را می‌داد. مردم تا چند روز در کافه‌ها و بارهای شهر به خوشحالی می‌پرداختند. رتبه‌ی اعتباری کشور در سطح بین‌الملل افزایش یافت. قرار بود تا اندرسون کوپر^{۱۵۹} به‌منظور مصاحبه با قهرمانان این انقلاب صلح‌آمیز وارد مینسک شود.

اما شب انتخابات در مینسک این‌طور نبود. در عوض ۹ نامزد انتخابات سال ۲۰۱۰ برای مقابله با لوکاشنکو وارد صحنه شدند و حزب سوسیال دموکراتیک، حزب مسیحی دموکراتیک، اتحاد مدرنیزاسیون و حزب اتحاد ملی و جبهه‌ی ملی بلاروس را رهبری کردند. گیج شدید؟ کاندیداهای مخالف همگی افراد مناسبی بودند (یک وکیل، یک شاعر و یک اقتصاددان در میان نامزدها حضور داشت)، اما تعداد آن‌ها برای انتخاب شدن خیلی زیاد بود. هرکدام از آن‌ها بخش اندکی از رأی‌ها را به خود اختصاص می‌دادند و بیشتر انرژی اپوزیسیون صرف مبارزه تک‌به‌تک با یک نفر می‌شد تا اینکه صرف اتحاد علیه یک دشمن واحد شود. زمانی که تمام رأی‌ها شمرده می‌شد، لوکاشنکو می‌توانست ادعا کند که این بار در یک انتخابات کم‌وبیش آزاد به پیروزی رسیده است. این بدترین نتیجه‌ی قابل‌تصور برای گروه مخالف حزب حاکم بود.

من قبلاً چنین چیزی را دیده بودم. قبل از اینکه جنبش مقاومت در صربستان پا بگیرد، انتخابات تحت حکومت میلوشوویچ دقیقاً از همین الگو پیروی می‌کرد. مردمی که این نوع از انتخابات را بررسی می‌کردند، نام آن را «چند پارگی» گذاشتند.

میلو شویچ بخش اعظمی از آرای مردم را از آن خود می‌کرد، چندین هزار رأی را هم می‌دزدید و سپس منتظر می‌ماند تا گروه مخالفان چندپاره شانس خود برای مقابله با او را تک‌به‌تک امتحان کنند. با وجود این چنددستگی‌ها، ما همگی به نفع او کار می‌کردیم. به همین خاطر بود که ما از همان بدو تولد جنبش مقاومت در حال نبرد در دو جبهه‌ی موازی بودیم؛ یک جبهه برای سرنگونی دیکتاتور و جبهه‌ی دیگر برای متحد کردن احزاب سیاسی مخالف هم و آوردن آن‌ها به زیر یک چتر واحد. ما آگاهانه به موضوع چالش اتحاد علیه دیکتاتور صربستان پرداختیم و این کار نیز جواب داد.

اتحاد یک موضوع پیچیده است. این موضوع نه‌تنها یکی از مهم‌ترین عوامل موفقیت کنش مسالمت‌آمیز است، بلکه به دلایلی دشوارترین بخش آن برای دستیابی نیز محسوب می‌شود. دلیل اول با ماهیت رژیم‌های سرکوبگر در ارتباط است. در مصر تحت حکومت حسنی مبارک (به‌مانند بسیاری از دیکتاتوری‌ها)، هرگونه تجمع بیش از ۵ نفر جرم محسوب می‌شد. همین امر تشکیل یک جامعه‌ی مدنی را غیرممکن می‌ساخت. با چند پارگی جامعه‌ی مصر و تبدیل آن به بخش‌های کوچک، مبارک هم دقیقاً از اصل دیکتاتوری «تفرقه بینداز و حکومت کن» پیروی می‌کرد. او نیز به‌مانند بسیاری از حاکمان مستبد دیگر می‌دانست که اتحاد به ایجاد ائتلاف وابسته است و ائتلاف نیز متکی به توانایی مردم در همراهی با یکدیگر، مشارکت در ارائه‌ی دیدگاه‌ها و شناختن تفاوت‌ها و اختلافات درون‌گروهی است. زمانی که این فرصت در کشور شما ممنوع می‌شود، تشکیل یک حزب مخالف کاملاً سازمان‌دهی‌شده و موفق غیرممکن به نظر می‌رسد.

با این حال، اتحاد نیز به دلایلی دیگر، یک مفهوم دشوار است: میل ذاتی در تقریباً همه‌ی ما، سبب می‌شود که تصور کنیم دانش ما بیشتر از دیگران است. من خودم اولین نفری هستم که به این حماقت اعتراف می‌کند. زمانی که شما خیلی جوان هستید و شور فراوانی دارید (اکثر فعالان مدنی این‌گونه هستند) و خودتان را در حال همکاری با دیگر افراد جوان و مشتاق می‌یابید، این احتمال وجود دارد که در یک لحظه به فرد بغل‌دستی خود نگاهی انداخته و با خود بگویید: «من چگونه با این احمق کودن در یک تشکیلات قرار دارم؟» دلیل این اتفاق این است که جنبش‌ها به‌مانند کوره‌های داغ هستند که می‌توانند سخت‌ترین فلزات را هم ذوب کنند. حتی همین امروز، دوستان من از جنبش مقاومت از خاطرات و تفکرات خود نسبت به یکدیگر در ده سال پیش در هنگام عصبانیت صحبت می‌کنند و از آن دعوایی (که امروز از نظر ما احمقانه و بی‌فایده هستند) سخن می‌گویند که در انتها منجر به قهر چند نفر از اعضای گروه و عزم جدی آن‌ها برای تشکیل یک جنبش کامل‌تر می‌شد.

اما مسئله فقط همین نیست. مشکل اتحاد دشوارتر است زیرا انواع مختلفی از اتحاد در جامعه وجود دارد. برای مثال، ما در صربستان می‌بایست ۱۹ حزب مخالف را باهم متحد می‌کردیم و در این میان هرکدام از آن‌ها از دیگری متنفر بود. ما تا حدی خوش‌شانس بودیم، زیرا وقتی که شما با چالش دستاورد اتحاد سیاسی روبرو می‌شوید، می‌توانید همیشه به سراغ سنت‌های قدیمی مربوط به معاملات زیرکانه و انجام توافق‌های پنهانی بروید؛ اما کنشگرانی را تصور کنید که در خلال مبارزات حقوق مدنی در ایالات متحده و آفریقای جنوبی به یک اتحاد فوق‌قوی میان سفیدها و سیاهان نیاز داشتند. این کار بسیار دشوار است. همین‌طور جنبش حقوق همجنسگرایان را تصور کنید که در کشورهای نظیر مصر و سوریه در تلاش برای خلق یک اتحاد مذهبی در همجنسگرایان بودند. یا افرادی را تصور کنید که در کشورهای نظیر مصر و سوریه در تلاش برای خلق یک اتحاد مذهبی در مبارزه علیه فرقه‌گرایی خشونت‌آمیز در خاورمیانه هستند. شما می‌توانید در مناطق دیگر جهان، از ریودوژانیرو تا نیویورک یا از تلاویو تا مسکو، نیز افرادی را مشاهده کنید که ناامیدانه در تلاش برای خلق یک اتحاد اجتماعی به‌منظور بیان این موضوع

هستند که علایق انسان‌ها در کلان‌شهرها فرق چندانی با امیدها و آرزوهای روستانشینان دورافتاده از مراکز قدرت ندارد. انجام این کار اصلاً ساده نیست.

اما دلیلی ندارد که نگران شویم، زیرا گرد هم آوردن حتی نامتجانس‌ترین گروه‌ها هم، در صورت داشتن نگاه صحیح به مشکل، امکان‌پذیر است. ما باید درک کنیم که در میان این اتحادهای راهبردی بزرگ، اتحادهای تاکتیکی کوچک‌تر نیز وجود دارد. ما با این اتحادها شروع می‌کنیم.

اولین قدم در این راه درک ماهیت سازش است. ای بی‌وایت^{۱۶۰}، در پاسخ به سؤالی در رابطه با تعریف دموکراسی گفت: «سازش همان تردید تکرارشونده‌ای است که بیش از نیمی از مردم در بیش از نیمی از اوقات حق خود می‌دانند.» او شوخی نمی‌کرد، اما یک مؤلفه‌ی مهم را جا گذاشته بود. اینکه این روش برای مؤثر بودن در یک سیستم، نیازمند توافق و بده‌بستان‌های زیادی است. متأسفانه باید گفت یک سازش به‌هیچ‌عنوان جذابیتی ندارد. هیچ‌کسی تابه‌حال در میدان شهر صرفاً برای اینکه بگوید «من به‌هیچ‌وجه با نظرات شما موافق نیستم، اما به خاطر پیشبرد مسائل حاضر به تجدیدنظر و اصلاح افکار خود هستم» تظاهرات نکرده است. از طرفی دیگر، توجه صرف به نظرات مشعشع شما هم یک اشتباه است. کافی است این موضوع را از اعضای گروه فِمن^{۱۶۱} پرسید.

با رونق گرفتن بازار تجارت سکس در اوکراین و قرار گرفتن زنان بسیاری از این کشور و سایر کشورها در معرض خطر خشونت و یک زندگی فلاکت‌بار، یک اقتصاددان جوان اوکراینی در سال ۲۰۰۸ دست به تشکیل یک گروه اعتراضی از زنان با نام فمن برای مقابله با این پدیده زد. این گروه از زنان جوان برای نشان دادن اعتراض خود، تقریباً بدون لباس در خیابان‌ها حاضر می‌شدند. شاید این حرکت شما را شگفت‌زده کند، اما حضور زنان نیمه‌عریان در خیابان‌ها باعث برانگیخته شدن مردم شد و توجه جدی رسانه‌های خبری به پیام گروه فمن را در پی داشت. خیلی زود، یکی از اعضای گروه فمن متوجه شد که می‌تواند با لخت شدن کامل، توجهات بیشتری را به این گروه جلب کند؛ در نتیجه این بار کاملاً لخت به خیابان‌ها آمد. طولی نکشید که یک بالاتنه‌ی کاملاً عریان به نماد این گروه تبدیل شد.

در ابتدا گروه فمن تمرکز خود را صرف فعالیت‌هایی با موضوعات مرتبط با حقوق زنان کرد. آن‌ها در مقابل سفارتخانه‌های کشورهای که رژیم آن‌ها حقوق زنان را ضایع می‌کرد، بست می‌نشستند و علیه سیاست‌های سرسختانه‌ای که روسپیگری را منع می‌کرد می‌جنگیدند. گروه فمن در این مدت به یک موقعیت خوب از نظر اتحاد دست یافته بود. سینه‌های عریان آن‌ها رسانه‌ها را به سمتشان می‌کشید و زمانی هم که توجه همه به آن‌ها جلب می‌شد، این زنان شجاع به‌خوبی پیام خود را به همگان منتقل می‌کردند؛ اما زمانی که این جنبش بزرگ شد، وسوسه‌ها از هر طرف برای تغییر دیدگاه و نگرش به سراغ آن‌ها آمد. برای مثال، فعالان فمن در کیف به‌منظور اعتراض به کمبود توالت‌های عمومی در شهر عریان شدند. اعضای گروه از ابره‌رقی برای بریدن صلیب‌های چوبی در حمایت از گروه پوسی رایت استفاده کردند. آن‌ها مجدداً در برلین عریان شدند و یک عروسک باربی

مصلوب را در بیرون از یک موزه‌ی جدید اختصاصی برای این عروسک مشهور به آتش کشیدند. آن‌ها اعتراض داشتند که زنان نباید عروسک باربی را یک الگوی ایده آل برای بدن خود تصور کنند.

آن‌ها در بازی‌های المپیک تابستانی ۲۰۱۲ لندن دست به اجرای یک نمایش زدند و با مالیدن خون غیرواقعی به بدن خود و قرار دادن حلقه‌های گل بر سرشان، علیه رویدادهای ورزشی با حضور «رژیم‌های اسلامی خون‌ریز» تظاهرات کردند. من قصد ندارم که هیچ‌کدام از این کنش‌ها را بی‌ارزش جلوه دهم. همه‌ی این موارد در حمایت از دلایل مشخص انجام گرفت و من متوجه شدم که تمامی این کنش‌ها تا حدی موفق بوده‌اند.

اما تنوع گسترده‌ی گروه فم‌ن در انتخاب اهداف، دلایل و پیام‌ها باعث شد تا این گروه کمی از آن تمرکز واحد فاصله بگیرد. این امر باعث از بین رفتن محدوده‌ی مشخص فعالیت این گروه شد: حالا امروزه وقتی که رسانه‌ها به سراغ فعالان عریان گروه فم‌ن می‌روند، دیگر نمی‌دانند که تظاهرات آن‌ها مرتبط با حقوق زنان، سکولاریسم یا چه چیز دیگری است.

اولین و شاید مهم‌ترین عاملی که موجب به خطر افتادن اتحاد تاکتیکی می‌شود اتحاد در پیام است. چند وقت طول کشید تا ما در جنبش مقاومت متوجه این اصل مهم شویم؛ اگر ما هم متوجه این موضوع نمی‌شدیم، به احتمال زیاد میلو شویچ هنوز در رأس قدرت بود و من نیز احتمالاً مرده بودم، در زندان بودم یا اینکه یک دوره‌ی تبعید طولانی مدت با اعمال شاقه را می‌گذراندم. زمانی که ما در مورد بینش و تصویری از فردا بحث می‌کردیم، برایمان کاملاً مشخص بود که به دنبال چه اهدافی هستیم: ما یک سیستم آموزشی خوب می‌خواستیم که مغز کودکان را با مزخرفات ملی‌گرایانه شست‌وشو ندهد؛ ما یک اقتصاد آزاد می‌خواستیم که توسط افراد نالایق و قاتل اداره نشود؛ یک روابط صلح‌آمیز با همسایگان خود می‌خواستیم؛ ما یک فرهنگ قدرتمند می‌خواستیم که به همه‌ی هنرمندان اجازه‌ی شکوفایی دهد. به علاوه ما همه‌ی چیزهایی را می‌خواستیم که باعث شکل‌گیری یک زندگی معمولی و شاد شود؛ اما اعتراض جداگانه برای هر کدام از این خواسته‌ها این پیام را به همگان منتقل می‌کرد که ما جدی نیستیم، ما بر روی کار خود تمرکز نداریم و اینکه ما بی‌برنامه و بسیار آشفته هستیم. ما برای جلوگیری از این مشکل تمامی ایده‌ها و آرزوهای خود را در قالب یک شعار واحد درآوردیم («کار او تمام است.» منظور از او در این شعار دیکتاتور بود) که به ما کمک می‌کرد تا تمامی اختلافات را کنار گذاشته و همگی باهم یک هدف مشترک را دنبال کنیم.

شعار «کار او تمام است» یک شعار ساده بود و برای متقاعد کردن همه‌ی افراد به منظور پیوستن به ما در آینده‌ای بدون میلو شویچ کافی به نظر می‌رسید. این شعار به ما این امکان را می‌داد که علیرغم وجود علایق و نظرات متفاوت بین گروه‌ها، تمرکز عمیقی بر سرنگونی میلو شویچ حاصل شود. ما به یک پیام احتیاج داشتیم، نه ۱۹ پیام جداگانه از سوی تمامی احزاب مخالف. به همین خاطر است که شرکت فدکس^{۱۶۲} از یک لوگوی مشابه بنفش و نارنجی در تمامی هواپیماها، کامیون‌ها، نامه‌ها، برگه‌ها، تی‌شرت‌ها و کلاه‌های خود استفاده می‌کند. آن‌ها هم به یک پیام واحد نیاز داشتند؛ شما هم همین‌طور.



تصویر ۲-۷: «کار او تمام است» یکی از میلیون‌ها پرچسب ساخته‌شده توسط جنبش مقاومت در خلال ماه‌های اوت تا سپتامبر ۲۰۰۰

حفظ اتحاد در پیام، کاری بس دشوار است، اما چیزی که واقعاً به مهارت نیاز دارد، حفظ اتحاد در جنبش شماست. زمانی که اسلوبودان، همان همکارم که شبیه به یک ژنرال قوی و آبدیده بود، با فعالان مدنی دیدار می‌کند، دوست دارد تا با نشان دادن چندین تصویر ساده از عکس‌های خاص، در مورد اتحاد یک جنبش با آن‌ها صحبت کند. او در ابتدا به مخاطبین خود تصاویری از اعتراضات سال ۲۰۰۳ علیه جنگ آمریکا با عراق را نشان می‌دهد. این تصاویر که به نظر می‌رسد منبع آن‌ها خبرگزاری CNN و صفحات مجله‌ی نیویورک‌تایمز باشد، مردم علاقه‌مندی را نشان می‌دهد که از وقت و کار خود زده‌اند تا با تابلوها و بنرهایشان به خیابان‌ها بیایند و اقدام جورج بوش، رئیس‌جمهور سابق آمریکا، و ارتش ایالات‌متحده برای حمله به عراق را محکوم کنند. در این تصاویر افراد مختلفی، از فعالان حرفه‌ای خوش تیپ گرفته تا نظریه‌پردازان متوهم تئوری توطئه، به چشم می‌خورند که همگی در پشت یک هدف واحد قرار گرفته و به خیابان‌ها آمده‌اند.

اسلوبودان از دانشجوهای خود می‌پرسد: «چه چیزی را مشاهده می‌کنید؟»

قطعاً جواب آن‌ها این است: «یک تظاهرات ضد جنگ.»

اسلوبودان سپس به سراغ عکس‌های بعدی رفته و تصاویری از فستیوال موسیقی ووداستاک^{۱۶۳} را به همه نشان می‌دهد. در این تصاویر هیپی‌هایی با ظاهری سراسر گلی همراه با لباس‌هایی رنگی در دشت مشاهده می‌شوند که مواد مصرف کرده و با غریبه‌ها سکس می‌کنند.

اسلوبودان از دانشجوها می‌پرسد: «چیزی را مشاهده می‌کنید؟»

آن‌ها به‌طور خودکار پاسخ می‌دهند: «یک جنبش ضد جنگ.»

فرقی نمی‌کند که اسلوبودان این دو مجموعه از عکس را در کجای جهان به فعالان مدنی نشان دهد، پاسخی که او همیشه دریافت می‌کند یکسان است. آن گروه رنگی از هیپی‌های گلی به حدی باهم در بسیاری از جهات متحد هستند که مردم به‌طور ناخودآگاه تصور می‌کنند آن‌ها یک جنبش هستند. در صورت نبود هیچ‌کدام از شعارها و پلاکاردها، شما هم می‌دانید که ذائقه موسیقی هیپی‌های ووداستاک چیست، نوع مواد مصرفی آن‌ها کدام است و چقدر بوی بد می‌دهد. از همه مهم‌تر سروشکل و موهای درهم‌برهم و لباس‌های عجیب‌وغریب آن‌ها خود گویای همه‌چیز است. هیچ شکی هم در مورد سیاست‌های آن‌ها وجود ندارد. آن‌ها طرفدار صلح و عشق هستند. از آنجایی که آن‌ها هیپی هستند، فرقی نمی‌کند که در کالیفرنیا باشند یا بلگراد، آن‌ها

با یک هویت مشترک باهم اتحاد دارند. همین حس هویت گروهی است که جنبش‌های بزرگ را از تظاهرات کوچک مجزا می‌کند.

یک هویت گروهی برای هر جنبشی ضروری است، فرقی نمی‌کند که هدف این جنبش سقوط دیکتاتور یا تبلیغ محصولات ارگانیک باشد. برای مثال، اعضای جنبش سبز همیشه موقع خروج از خانه چراغ‌ها را خاموش می‌کنند، پلاستیک‌های خود را بازیافت می‌کنند و تحت هیچ شرایطی در خیابان آشغال نمی‌ریزند. حتی می‌توان به دوستان من هم اشاره کرد؛ آریان سومر^{۱۶۴} دوست گیاه‌خوار من در کالیفرنیا یا همسر دودا، گرافیست گروه ما، نیز یک زن حساس به مسائل زیست‌محیطی است و سبزیجات را در خانه‌اش کشت می‌کند. فرقی نمی‌کند که آن‌ها کجا هستند یا اینکه به چه چیزی اهمیت می‌دهند. آن‌ها عضوی از چیزی بزرگ‌تر هستند. ظاهر یک جنبش متحد این‌گونه است و به‌مانند دانشجویان اسلوبودان، زمانی هم که شما چنین جنبشی را می‌بینید به سرعت متوجه آن می‌شوید.

با این حال، اتحاد یک جنبش تنها مستلزم فرهنگ آن نیست. بلکه نیازمند مدیریت آن هم است. یک سازمان آمریکایی با نام «دانشجویان برای یک جامعه‌ی دموکراتیک»^{۱۶۵} می‌تواند یک مثال پندآموز باشد. این گروه در دهه‌ی ۱۹۶۰ یک اتفاق بزرگ بود. جنبش آن‌ها به سرعت رشد کرد: تعداد اعضای این گروه از ۲۵۰۰ نفر در پاییز سال ۱۹۶۴ به بیش از ۲۵۰۰۰ نفر تنها در یک سال رسید و تا سال ۱۹۶۹ به صدها هزار نفر افزایش یافت. در حال حاضر تعداد اعضای این گروه در حدود ۴۰۰ هزار نفر است. این جنبش سیاسی به آمدن صدها هزار نفر از مردم به تظاهرات خیابانی در شهر واشنگتن کمک کرد و یک گروه از ستاره‌های راک و دیگر طرفداران زیبا و مشهور را به سمت خود کشاند. حالا شما با خود تصور می‌کنید که این گروه دانشجویی به اهداف خود دست یافت و با موفقیت موجب پایان جنگ ویتنام شد. بسیاری از اعضای این جنبش هم این‌گونه فکر می‌کردند. اما هرچه بر شهرت این جنبش افزوده می‌شد، علاقه‌ی اعضای آن نسبت به مفهوم کلی ساختار کاهش می‌یافت. آن‌ها از اینکه سازمانشان دارای یک رئیس و یک نایب رئیس باشد متنفر بودند. آن‌ها معتقد بودند که این طبقه‌بندی‌ها به درد یک بانک می‌خورد، نه جنبشی که اصالتاً به دنبال معرفی یک راهکار جایگزین برای یک سیستم شدیداً فاسد یا خشن است. در نتیجه این جنبش که به دنبال ایجاد یک سازمان دموکراتیک‌تر بود، در سال ۱۹۶۷ تشکیل جلسه داد و تغییراتی اساسی را به اجرا گذاشت. به‌موجب تصمیمات این سازمان، سمت ریاست و معاونت سازمان حذف شد و به‌جای آن یک ساختار نفوذپذیرتر شکل گرفت. این عمل باعث خوشحالی اعضا شد، اما خیلی نتوانست سازمان را از اتفاقات آینده مصون بدارد. دو سال بعد، با شدت گرفتن جنگ و کشیده شدن کشور به سمت آشوب‌ها و ترورهای نژادی و دیگر تنش‌ها، جنبش دانشجویان برای یک جامعه‌ی دموکراتیک دوباره برای تصمیم‌گیری در مورد آینده‌ی خود تشکیل جلسه داد.

از همان ابتدا مشخص بود که تشکیل جلسه‌ی این جنبش در سال ۱۹۶۹ شبیه به هیچ جنبش دیگری نیست. نمایندگان گروه‌های مختلف در تالار محل اجتماع پرسه می‌زدند و مقالات و نوشته‌هایشان را توزیع می‌کردند؛ اگر شما برای خواندن آن‌ها وقت می‌گذاشتید، متوجه می‌شدید که این افراد هیچ‌وجه مشترکی باهم ندارند. گروه‌های مختلف دارای ایده‌ها و نظرات متعددی

بودند، اما به‌طور کلی جنگ اصلی در آن جلسه‌ی پر آشوب میان دو تفکر بود؛ آن دسته از اعضا که اعتقاد به تظاهرات داشتند و همچنان به کنش مسالمت‌آمیز پایبند بودند و گروهی که تصور می‌کردند تنها راه توقف جنگ، کشیدن آن به خانه و تشکیل یک کمپین برای بمباران و اقدام مسلحانه در شهرهای آمریکا است. این یک ایده‌ی ناپسند از نظر اخلاقی، سیاسی و عملی بود. پس از کلی دادوفریاد و خواندن بیانیه‌های بی‌شمار، این جنبش از هم پاشید و به دو گروه تبدیل شد. این آخرین تشکیل جلسه‌ی آن‌ها بود؛ با پایان دهه‌ی ۱۹۶۰ و شروع دهه‌ی ۱۹۷۰، از این سازمان تنها یک اسم باقی ماند.

عامل این جدایی را می‌توان تا حدی به سرمستی از سیاست‌های انقلابی نسبت داد. بخشی از این تفرقه به این دلیل بود که تمام اعضای این جنبش جوان بودند و اوایل دهه‌ی سوم از زندگی خود را می‌گذراندند. بخش اعظم این اتفاق عملاً اجتناب‌ناپذیر بود. هر جنبشی بدون اتحاد سازمانی از هم می‌پاشد. این یکی از اندک تضمین‌هایی است که من می‌توانم در این کتاب به شما ارائه کنم. دنیای سیاست، رقابت گروه‌ها برای قدرت است. یمن را می‌توان یک نمونه موفق از برکناری دیکتاتور خود، علی عبدالله صالح، همراه با مذاکرات بی‌پایان دانست که در آن گروه‌های سیاسی باهم در مورد میزان نقش خود در کنفرانس گفت‌وگوی ملی، بحث‌و‌جدل داشتند تا بتوانند آینده‌ی کشور را به‌سوی دموکراسی ببرند. می‌توان در مورد مصر پس از سقوط مبارک هم صحبت کرد، اما بهتر است که آن را به فصلی دیگر موکول کنیم. نکته‌ی مهم در اینجا این است که جنبش‌ها شبیه به هواپیماها هستند. آن‌ها بدون یک خلبان برای کنترل، سقوط می‌کنند. به‌علاوه شما هرگز نمی‌دانید که چه کسی به این اوضاع سروسامان خواهد داد.

پس چطور می‌توان اتحاد را تضمین کرد؟ پاسخ کوتاه به این سؤال این است که نمی‌توان چنین تضمینی داد. اقدامات بسیار اندکی وجود دارد که می‌توان انجام داد تا مطمئن شد که انسان‌ها شبیه به انسان رفتار نمی‌کنند و دلایلی برای مبارزه و جدایی می‌یابند. شما می‌توانید شبیه به جنبش دانشجویان برای جامعه‌ی دموکراسی باشید و به هر فردی آزادی تمام و کمال بدهید یا اینکه می‌توانید به‌مانند یمنی‌ها باشید و یک کمیته با ساختار خیلی سفت‌وسخت تشکیل دهید، اما دیر یا زود تنش را تجربه می‌کنید. با این حال، کاری که شما می‌توانید انجام دهید درس گرفتن از تجربیات دیگران است. من در چند فصل قبل صحبت از اصلی کردم که در جنبش مقاومت صربستان گسترش یافت و نیازمند کشیدن یک خط بر روی یک برگه کاغذ و آگاهی از تعداد افراد همسوی شما در یک طرف کاغذ بود. ما این خط را خط جدایی نامیدیم. اگر به یاد بیاورید، هاروی میلک سرانجام زمانی در انتخابات پیروز شد که فهمید باید به‌جای صحبت از مسائل خاص با اولویت جامعه‌ی همجنسگرایان، به مسائل مرتبط با کیفیت زندگی مردم پردازد. با این کار مردم بیشتری به سمت او متمایل شدند.

همان‌طور که احتمالاً تصور کرده‌اید، این یک تاکتیک عالی برای دستیابی به اتحاد و همین‌طور پرهیز از اشتباهات بعدی است. انقلابیون مصری نیز در ابتدا یک خط جدایی مذهبی بزرگ، اما صحیح، ترسیم کردند. برای مثال، برخی از مفسرین در روزهای اول شورش‌ها در میدان تحریر در سال ۲۰۱۱ پیش‌بینی کرده بودند که خشونت فرقه‌ای در مصر حتمی بود و تنها مستلزم زمان است. پس فعالان مدنی چگونه به این نگرانی پاسخ دادند؟ در یک روز جمعه، زمانی که جمعی از مسلمانان برای ادای فریضه‌ی نماز جمعه گرد هم جمع شده بودند، همراهان مسیحی آن‌ها کاری را انجام دادند که در تاریخ این کشور بی‌سابقه بود؛ آن‌ها دستان یکدیگر را گرفتند و یک دیوار انسانی برای محافظت از دوستان مسلمان خود از آزار و اذیت سایرین تشکیل دادند و کمک کردند تا آن‌ها نماز خود را در آرامش بخوانند. دو روز بعد، نوبت مسیحیان بود که به عبادت در کلیسا پردازند و

حالا مسلمانان باید از آن‌ها حفاظت می‌کردند. حتی در برهه‌ای، یک زوج مسیحی مراسم ازدواج خود را در میان هیاهوی میدان تحریر برگزار کردند و با جمعیتی از مسلمانان و مسیحیانی روبرو شدند که برای آن‌ها فریاد شادی سر می‌دادند. ایهاب الخراط^{۱۶۶}، کشیش مسیحی، که تحت تأثیر این اتحاد مذهبی در میدان تحریر قرار گرفته بود، سخنرانی خود در میدان را با یک دعای عجیب آغاز کرد؛ او گفت: «ما گروه‌های خود را به نام مسیح و محمد متحد می‌کنیم. ما تا زمان سرنگونی دیکتاتور به اعتراض خود ادامه خواهیم داد.» آن‌ها در واقع این کار را هم کردند.

قطعاً این یک نمونه‌ی دراماتیک است و باید الهام‌بخش هر فردی باشد که به دنبال کنش مسالمت‌آمیز است. متأسفانه باید گفت که چنین روحیه‌ای مدت‌هاست که از دست رفته و امروزه به هر دلیل بدخواهانه‌ای نایاب است. برای مثال، موج اعتراضات اخیر در روسیه علیه تثبیت دوباره‌ی قدرت در کرملین موجب حضور ده‌ها هزار نفر در خیابان‌ها شد. جنبش ضد پوتین که از سوی فعالان خلاق‌ی چون پوسی رایت حمایت می‌شد، خیلی زود به شهرت بین‌المللی دست یافت و به امیدی برای مخالفان رژیم مستبد پوتین تبدیل شد؛ اما مسئله‌ای که از دید بسیاری از خبرگزاری‌ها پنهان ماند، تبدیل به یکی از مهم‌ترین موضوعات ممکن شد: همه‌ی مردان و زنان شجاعی که برای تظاهرات به خیابان‌ها آمده بودند، تا حدی از یک طبقه اجتماعی و یک طیف کوچک از جامعه بودند. اکثر این افراد را جوانانی تشکیل می‌دادند که معمولاً بین ۳۰ تا ۴۰ سال سن داشتند، تحصیل کرده بودند و به طبقه‌ی متوسط جامعه تعلق داشتند. آن‌ها مردمی بودند که به خارج سفر کرده بودند، در فضای وب گشت‌وگذار می‌کردند و منابع خبری مستقل را می‌خواندند. این افراد جزو فرهیختگان دو شهر مسکو و سنت پترزبورگ بودند که هجو و طنزهای یک گروه موسیقی گستاخ (پوسی رایت) و گروه هنری ویونا^{۱۶۷} منبع الهامی برایشان محسوب می‌شد.

اما اکثر مردم روسیه مخالف این اقدام بودند. برای مردم عادی از طبقه‌ی کارگر که در شهرهای کوچک یا روستاهای این سرزمین پهناور زندگی می‌کردند، تلاش گروه پوسی رایت برای موفقیت ناملموس بود. آن‌ها ممکن بود که مسائلی نظیر نابرابری و بی‌عدالتی در روسیه را بپذیرند، اما با نگاهی به ظاهر مرتب شهرنشینان، به‌سختی می‌توانستند شباهتی میان خود و آن‌ها احساس کنند. در نتیجه، فارغ از هر اتفاقی که در مسکو و دیگر شهرهای بزرگ روسیه رخ می‌داد، به نظر نمی‌رسید که به حال آن‌ها تأثیری داشته باشد. طبقه کارگر روسی که جمعیت غالب کشور را شامل می‌شدند، هیچ جایگاهی برای خود در میان این جنبش اعتراض شهری مشاهده نمی‌کردند. تا تابستان سال ۲۰۱۳ تنها ۱۱ درصد از روسی‌ها تمایل خود برای اعتراض را نشان دادند و شمار معترضان این جنبش نسبت به روزهای اوج خود افت چشمگیری پیدا کرد.

اگر شما از هر کدام از تظاهرکنندگان در مسکو سؤال می‌کردید که آیا آن‌ها تمایلی برای پیوستن هم‌وطنان خود از روستاها به این جنبش دارند، به احتمال زیاد با صحبت‌های ناامیدکننده‌ای روبرو می‌شدید که نشان می‌داد روس‌ها در این وضعیت به یک اتحاد و همبستگی قوی نیاز داشتند؛ اما چنین اتحادی شکل نگرفت. نه به این خاطر که مسکونشینان به‌هیچ‌وجه تمایلی به دیگر هم‌وطنان خود نداشتند، بلکه آن‌ها کاری که دوست ما عمران زهیر در مالدیو انجام داد را نادیده گرفتند. آن‌ها به میان مردم نرفتند و به سخنان دیگر هم‌وطنان خود به‌منظور آگاهی از چگونگی همراه ساختن تمام اقوام کشور با این جنبش گوش

نکردند. جنبش‌ها را می‌توان موجودات زنده نامید که در صورت نبودن برنامه‌ریزی مشخص و تلاش کافی برای اتحاد، هرگز محقق نخواهند شد. به همین خاطر است که مرتبط کردن همیشگی جنبش شما با تعداد زیادی از مردم از اهمیت بالایی برخوردار است.

چند وقت پیش در حال آجیو خوردن با دو فعال زیست‌محیطی از کالیفرنیا به نام‌های راشل هوپ^{۱۶۸} و کریس ناهوم^{۱۶۹} بودم. راشل و کریس که بیشتر با نام «خرس‌های قطبی خشمگین» شناخته می‌شوند، شهرت خود را از اعتراض در مجمع ملی احزاب دموکرات و جمهوری‌خواه آمریکا در سال ۲۰۱۲ به دست آورده بودند. آن‌ها در این مجمع با لباس خرس‌های قطبی حاضر شدند و پلاکاردهایی در دست داشتند که روی آن‌ها نوشته شده بود: «آیا من اصلاً حق پرسیدن یک سؤال را دارم؟»

راشل و کریس هر دو شوخ‌طبع و بسیار باهوش هستند و کمتر مجریان بهتری نسبت به آن‌ها در لوس‌آنجلس وجود دارد. هدف آن‌ها از این کار جلب توجه نسبت به گرمایش زمین و آب شدن برف کوه‌ها بود که در این زمینه موفق هم شدند. اگرچه خرس‌های قطبی و زیستگاه در حال ذوب آن‌ها با توجه و علاقه‌ی فراوانی از سوی گیاهخواران و مردم دوستدار محیط‌زیست در کالیفرنیا و دیگر مناطق ساحلی همراه شد، اما مردم مناطق مرکزی آمریکا حقیقتاً توجه زیادی به بدبختی این حیوانات قطبی در معرض خطر نداشتند. اکثر مردم در غرب میانه به‌جز برنامه‌های مخصوص خرس‌های قطبی در کانال نشنال جئوگرافی، هرگز بیش از ۵ دقیقه در زندگی خود به این موجودات پشمالوی سفیدرنگ فکر نکرده‌اند. پس چه می‌شد که اگر من از راشل و کریس می‌خواستم در نشست بعدی احزاب پارلمانی در آیوا^{۱۷۰} به‌جای پوشیدن لباس خرس‌های قطبی، لباسی به شکل یک ذرت خشکیده به تن کنند و موضوع گرم شدن زمین و خشک‌سالی‌های پی‌درپی را با کمک این قربانیان به همگان نشان دهند؟ گرمای زمین دارای اثرات مخربی بر کشاورزی است و کشاورزان آیوا به‌طور قطع نسبت به اقدامی که صدای آن‌ها برای اعتراض باشد واکنشی دلسوزانه نشان می‌دهند. برای مثال، راشل و کریس می‌توانند در ایالت نبراسکا^{۱۷۱} نیز لباس گاوهای گرسنه‌ای را به تن کنند که دنده‌های آن‌ها بیرون زده است.

معترضان در برزیل به‌خوبی در حال یادگیری این درس هستند. تظاهرات و شورش‌های اجتماعی آن‌ها از جمله اولین رخدادها از جنبش‌های گروهی است که به‌تنهایی توسط اعضای طبقه‌ی متوسط جامعه سازمان‌دهی شده است؛ همان طبقه‌ای که در تمام تاریخ و زمانی که طبقه‌ی غنی و فقیر جامعه مرتباً در حال جنگ با یکدیگر بودند، تنها به فکر چیدن بشقاب‌های دکوری خود در ویتترین خانه‌هایش بود. این مردان و زنان برزیلی به‌جای تماشای تلویزیون یا خرید از وب‌سایت‌های آنلاین، دیگر از سیاست خسته شده بودند.

اما تظاهرکنندگان برزیلی در قیام موسوم به قیام سرکه^{۱۷۲} به دلیل داشتن تجربه‌ی اندک در این‌گونه فعالیت‌ها، در ابتدا به‌واسطه‌ی محدود کردن خواسته‌ها و نوع اعتراض خود، به شیوه‌ای که تنها موردقبول افرادی نظیر خودشان بود، نتوانستند

Rachel Hope^{۱۶۸}

Chris Nahum^{۱۶۹}

Iowa^{۱۷۰}

^{۱۷۱}نبراسکا در حدود ۵ میلیون رأس دام دارد، درحالی‌که جمعیت این ایالت در حدود ۱,۸ میلیون نفر است.

Vinegar Revolt^{۱۷۲}

مرزبندی صحیحی از تظاهرات یکپارچه ترسیم کنند. در نتیجه آن‌ها از دسته‌ی بزرگی از هم‌وطنان کم‌سواد، فقیر اما آگاه خود که شاید دوست داشتند به این جنبش بپیوندند، غافل شدند. طولی نکشید که افراد این جنبش متوجه اشتباه خود شده و سعی کردند تا یک حس قدرتمند از اتحاد اجتماعی ایجاد کنند. در میان این فعالان مشتاق برزیلی دیوید هرترز^{۱۷۳} حضور داشت که یک آشپز معروف بود. او را می‌توان نسخه‌ی جذاب‌تری از جیمی الیور^{۱۷۴}، سرآشپز مشهور بریتانیایی دانست. هرترز با استفاده از غذا به‌عنوان یک راهکار مناسب برای کشاندن افراد به‌طرف خود، جنبشی به نام گاستروموتیوا^{۱۷۵} را پایه‌گذاری کرد. او با این جنبش افراد مختلفی از طبقات متوسط جامعه و فقرای مستمند را در سمینارها و رویدادهای آشپزی گرد هم آورد. بسیاری از سیاست‌مداران برجسته‌ی برزیلی نیز در این مراسم شرکت می‌کردند. هرترز و دیگر فعالان برزیلی با تشویق همه‌ی افراد برای کار با یکدیگر، نشان دادند که امکان اتحاد میان افراد و تقاضا برای گرفتن امتیاز از دولت وجود دارد. به همین منظور رئیس‌جمهور برزیل در سال ۲۰۱۳ در پاسخ به خواسته‌های مردم، وعده داد تا ۱۰۰ درصد از درآمدهای نفتی کشور به صندوق سرمایه‌گذاری آموزش و پرورش اختصاص یابد.

باید به این موضوع مهم اشاره کرد که شخصیت‌های مردمی نظیر هرترز می‌توانند به قدرت یک جنبش و اتحاد مردم بیفزایند، با این‌وجود استفاده از نام‌های دهان‌پرکن در جنبش شما خوبی و بدی‌هایی نیز دارد. شکی نیست که شخصیت‌های کاریزماتیک می‌توانند یک جنبش را متحد کنند، اما رهبران کاریزماتیک اغلب یک مشکل بزرگ را با خود به همراه می‌آورند: بسیاری از کارها متکی به یک نفر می‌شود. برای مثال این فرد ممکن است به‌مانند بنینو آکینو^{۱۷۶} در فیلیپین کشته شود، یا اینکه به‌مانند آنگ سان سوچی در برمه حصر خانگی شود، یا اینکه در مواردی نظیر مورگان تسوانگیرای^{۱۷۷} در زیمبابوه رفتارهایی احمقانه از خود بروز دهد و به‌سوی مخالفان گرایش پیدا کند. اگرچه سلبریتی‌ها عاشق حضور در تمامی جنبش‌ها هستند، اما اغلب اوقات استفاده از آن‌ها کمی دشوار است. برای درک بهتر این موضوع، جنبش اشغال وال استریت را در نظر بگیرید. در ادامه فهرستی مختصر و البته ناقص از ستارگانی را مشاهده خواهید کرد که از این جنبش حمایت کردند: کانیه وست، راسل سیمونز، الک بالدوین، سوزان ساراندون، دیپاک چوپرا، یوکو اونو، تیم رابینز، مایکل مور، لوپه فیاسکو، مارک روفالو، طالب کولی و پن بَجلی از فیلم تلویزیونی گاسیب گرل^{۱۷۸}. طولی نکشید که یک منتقد فرهنگی متوجه شد این افراد از سوی بخش خاصی از جامعه پذیرفته شده‌اند. بخشی که به آهنگ‌های رپ گوش کرده و مباحث سیاست لیبرال را دنبال می‌کند و به سراغ برنامه‌های تلویزیونی تحسین‌شده اما کم‌بیننده نظیر تِرتی راک^{۱۷۹} و فیلم‌هایی چون همه‌ی بچه‌ها خوب هستند^{۱۸۰} می‌رود.

David Hertz^{۱۷۳}

Jamie Oliver^{۱۷۴}

Gastromotiva^{۱۷۵}

Benigno Aquino^{۱۷۶}

Morgan Tsvangirai^{۱۷۷}

Gossip Girl^{۱۷۸}

¹⁷⁹ یک برنامه‌ی طنز تلویزیونی با نام **30 Rock** در آمریکا که از سال ۲۰۰۶ از شبکه **NBC** پخش می‌شود.

The Kids Are All Right^{۱۸۰}

حالا فردی را تصور کنید که مثلاً در ایندیانا زندگی می‌کند و به برد پیسلی^{۱۸۱} گوش می‌دهد، عاشق فوتبال است و به جهان‌بینی محافظه‌کارانه‌تر تمایل دارد. همچنین بسیار محتمل است که این فرد معتقد باشد که سیستم موجود کاملاً جوابگو نبوده و آمریکا می‌تواند عدالت اجتماعی بیشتری داشته باشد؛ اما فرهنگ و هویت گروهی جنبش اشغال‌وال استریت هرگز خود را برای این مدل افراد جذاب و دل‌فریب نکرد. اگر شما در مورد این موضوع فکر کنید می‌بینید که انجام این کار بسیار ساده بود: تمام کاری که آن‌ها باید انجام می‌دادند (من این قضیه را در اینجا ساده بیان می‌کنم، اما نه خیلی زیاد) این بود که از چندین خواننده دعوت به همکاری کنند که در این زمینه وجهه‌ی بهتری داشته باشند. برای مثال، چه می‌شد که اگر به‌جای طالب کولی در صف اول جمعیت برای اجرای یک آهنگ رپ تحریک‌آمیز، فردی مانند لی گرین‌وود^{۱۸۲} حضور می‌یافت که به خاطر آهنگ میهن‌پرستانه‌ی «خدا آمریکا را حفظ کند» شهرت بالایی دارد؟ هرکسی که در حال تماشای این برنامه می‌بود، به سرعت حس می‌کرد که این جنبش حقیقتاً خود را به‌عنوان یک نیروی متحد شناخته است؛ جنبشی نه فقط در قالب یک طغیان آزاداندیش، بلکه یک تلاش واقعی در قالب یک گفت‌وگوی فراگیر.

به‌علاوه تصور کنید که چه اتفاقی رخ می‌داد اگر فعالان جنبش اشغال به‌جای فتح میدان‌های مهم در شهرهای بزرگ، تلاش می‌کردند تا به مناطقی بروند که مردم طبقه‌ی متوسط در آنجا کار و زندگی می‌کنند و پیام خود را در مکان‌هایی نظیر محل خیالی پارک جنوبی و شهرهای کوچک در منطقه‌ی شمال شرق و مرکزی آمریکا منتشر می‌کردند. در این صورت دستیابی به موفقیت به‌راحتی ترسیم خط جدایی می‌بود و مردم بیشتری نسبت به این جنبش تمایل پیدا می‌کردند. تفاوت میان شعارهای «ما یک جنبش برای مردم آزادی‌خواه هستیم که به دنبال رسیدن به ایدئولوژی خود هستیم» و «ما جنبشی برای مردمی هستیم که باور دارند آمریکایی‌های معمولی هم لیاقت تفریح دارند» در ظاهر اصلاً به چشم نمی‌آید. درحالی‌که شعار اولی انحصاری و خاص است، اما شعار دوم از انواع شخصیت‌ها، علایق و نقطه نظرات استقبال می‌کند. من همیشه با خود می‌گویم چه اتفاقی می‌افتاد که اگر جنبش اشغال از شر این اسم خلاص می‌شد (زیرا تنها راه برای داشتن این اسم این بود که شما از همه‌چیز خود دست می‌کشیدید و به سراغ تصرف چیزی می‌رفتید) و تنها خود را با نام جنبش «۹۹ درصدی‌ها^{۱۸۳}» به همگان معرفی می‌کرد؟ اگر فردی از من سؤال کند که «سپردیا، آیا دوست داری تا عضو جنبش ۹۹ درصدی‌ها شوی؟» من احتمالاً پاسخ می‌دهم که «خب، من و همسرم در یک آپارتمان ۵۰ متری زندگی می‌کنیم و یک خودروی تقریباً قدیمی داریم. پس پاسخ من مثبت است. من تصور می‌کنم که قطعاً دوست دارم به جنبش ۹۹ درصدی‌ها بپیوندم.» اما اگر از من سؤال کنند که «آیا دوست داری تا باهم پارک زاکوتی^{۱۸۴} را به اشغال خودمان دربیاوریم؟» من کمتر علاقه‌ای برای این حرکت از خود نشان می‌دهم.

Brad Paisley^{۱۸۱}

Lee Greenwood^{۱۸۲}

The 99 Percent^{۱۸۳}

Zuccotti^{۱۸۴}

جنبش اشغال با تنها یک تغییر نام ساده می‌توانست خودش را مشتاق به حضور مردم از طبقات اجتماعی مختلف در این کنش نشان دهد: شهرنشین، روستایی، محافظه‌کار، لیبرال، قدبلند، قدکوتاه، راننده و حتی عابر پیاده. من دوست داشتم که این اتفاق رخ دهد.

در پایان باید گفت که اتحاد چیزی فراتر از به خط کردن مردم در پشت سر یک نامزد یا یک موضوع خاص است. اتحاد به معنای خلق یک حس مشترک، تشکیل عناصر یک هویت گروهی، داشتن یک سازمان منسجم، تنها نگذاشتن هیچ‌کدام از اعضا و اعتقاد و باور به ارزش‌های جنبش است. اتحاد به معنی انجام بسیاری از کارهایی است که در دیگران باعث پدیدار شدن این حس می‌شود که دغدغه‌ی شما دغدغه‌ی اوست. گاهی اوقات اتحاد چیزی بیش از گرفتن دستان یکدیگر در یک میدان شلوغ یا خواندن یک سرود مناسب نیست. نهایتاً اینکه اتحاد بی‌اندازه مهم است.

اما حالا که من کمی بیش‌ازحد احساساتی شده‌ام، تمایل دارم تا در مورد موضوعی مهم و البته ملموس‌تر صحبت کنم: اصلی که سبب پیروزی یا شکست جنبش‌ها می‌شود: اصل مقدس برنامه‌ریزی.



تصویر ۳-۷: اجرای موسیقی «اشغال خیابان کنجد»^{۱۸۵} در خلال اعتراضات جنبش وال استریت در نیویورک؛ پاییز ۲۰۱۱

¹⁸⁵ Sesame Street نام یک برنامه تلویزیونی عروسکی مخصوص کودکان است که به آن‌ها آموزش‌هایی نظیر آموزش اعداد، رنگ‌ها و الفبا را می‌دهد. یکی از شخصیت‌های این برنامه در تصویر قابل مشاهده است.



تصویر ۱-۸: صدها هزار معترض که آماده‌ی فتح مسالمت‌آمیز ساختمان مجلس صربستان در بلگراد هستند؛ پنجم اکتبر سال ۲۰۰۰

فصل هشتم

مسیر خود به‌سوی پیروزی را برنامه‌ریزی کنید

به‌طور کلی، من در پیشگویی افتضاح هستم. زمانی که برای اولین بار تلفن‌های آیفون به بازار آمده بود، من به همه می‌گفتم که اپل به سرعت ورشکست خواهد شد، زیرا چه کسی در این دنیا پیدا می‌شود که بخواهد تلفن همراهش علاوه بر زنگ خوردن، موسیقی پخش کند یا اینکه به اینترنت وصل شود؟ زمانی که تیم ملی فوتبال صربستان به جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی صعود کرد، من مطمئن بودم که این جام برای ما جام شگفتی‌هاست. باین حال ما در این مسابقات بیست و سوم شدیم. متأسفانه باید اعتراف کنم که دوستان من همیشه در مورد یک محصول یا سرویس جدید با من مشورت می‌کنند و دقیقاً برعکس توصیه من را انجام می‌دهند؛ اما اولین باری که در یک نشست چندساعته با گروهی از فعالان مشتاق از جنبش اشغال وال استریت در یکی از کلاس‌های خارق‌العاده‌ی مشرف به پارک میدان واشنگتن دیدار کردم، احساس من این بود که آن‌ها در حال آماده شدن برای یک نبرد سخت هستند و اینکه امید آن‌ها از پیروزی در این نبرد بسیار اندک است.

این فصل کاملاً به موضوع برنامه‌ریزی اشاره دارد و من به‌هیچ‌وجه قصد ندارم تا به قضاوت افراد بنشینم. شما می‌توانید هر جور که دوست دارید در مورد افرادی که در پارک زاکوئی بست نشستند و تلاش داشتند تا موجب تغییر رفتار و دیدگاه‌های ملی شوند فکر کنید. شاید باور داشته باشید که آن‌ها مشتای آدم بی‌هدف هستند یا اینکه مثل خود من، شما هم متوجه عطش

آن‌ها برای عدالت بیشتر در این جهان بی‌رحم شده باشید؛ اما صرف‌نظر از عقیده‌ی شما نسبت به افراد این جنبش، بررسی برنامه‌ی آن‌ها یا حتی بی‌برنامگی آن‌ها، یک درس ارزشمند برای فعالان مدنی در هر کجای دنیا است.

پس دلیل بدبینی من نسبت به آینده‌ی این جنبش، حتی با وجود موافق بودن تقریباً نیمی از مردم آمریکا در نظرسنجی‌ها در مورد ایده‌ی آن‌ها، چه بود؟ خیلی ساده است: کافی است تا نگاهی به نام این جنبش بیندازید. آن‌ها به جای اینکه نام خود را جنبش «۹۹ درصدی‌ها» به نشانه‌ی داشتن یک هویت گروهی قرار دهند، تلاش کردند تا نام خودشان را از یک تاکتیک انفرادی بگیرند. اگرچه فعالان مسالمت‌آمیز برای سالیان دراز در حال اشغال همه‌چیز، از پیشخوان‌های نهار مجزا در رستورانی در ایالت‌های جنوبی آمریکا گرفته تا میدان تیان‌آن‌مین^{۱۸۶}، بوده‌اند، اما اشغال همچنان یک سلاح انفرادی در انبار بزرگ مهمات اعتراض مسالمت‌آمیز است. به علاوه کسی که به این روش تمایل دارد، تنها می‌تواند افرادی از جنس خود را به این سمت بکشد. همان‌طور که ما قبلاً هم در این کتاب دیده‌ایم، جنبش‌هایی که همواره در حال نبرد در جنگ‌های دشوار هستند، برای موفقیت به همراهان معمولی‌تری نیاز دارند. درست است که جنبش اشغال توانست همراهانی از طبقات مختلف جامعه را گرد خود جمع کند، اما پیام آن‌ها که می‌توان از نامشان هم حدس زد، این بود که تمام چیزی که ما به دنبال آن هستیم اشغال پارک زاکوئی است.

به علاوه موضوع دیگری نیز وجود داشت که نظر من نسبت به جنبش اشغال را تغییر داد. هر کسی که تا به حال یک کمپین موفقیت‌آمیز داشته است به شما خواهد گفت که یک تظاهرات گروهی آخرین گامی است که باید برداشته شود و نه اولین گام. زمانی که شما متوجه می‌شوید در طرف خود جمعیت کافی برای تظاهرات را دارید و از قبل هم تمامی پیش‌نیازهای لازم به منظور یک نمایش خیابانی برای جنبش خود فراهم را کرده‌اید، وارد خیابان‌ها می‌شوید. تظاهرات خیابانی به هیچ‌وجه جرقه‌ی شروع جنبش شما نیست. این اقدام در اصل نشانه‌ی پیروزی شماست. دوستان ما در مصر هم این موضوع را به خوبی متوجه شدند؛ آن‌ها برای تقریباً دو سال برنامه‌ریزی کرده بودند، از هزاران بروشور و اعلامیه و نمایش‌های خیابانی استفاده کرده بودند، بسیاری از نبردهای کوچک را پیروز شده بودند و تنها زمانی که مطمئن شدند لحظه‌ی موعود برای آمدن به میدان تحریر فرارسیده است، دست‌به‌دست هم دادند و خواستار برکناری مبارک شدند. پس از درخشیدن ستاره اقبال مصریان، فعالان مدنی دیگر کشورها تصور کردند که پیروزی آن‌ها علیه مبارک صرفاً به خاطر اشغال خودجوش یک مکان مشهور در مقابل موزه‌ی ملی و دفاتر دولتی مصر حاصل شده است. در صورتی که مصریان دو سال زمان برای طرح بینش خود از فردا و یافتن یک استراتژی قابل قبول وقت صرف کرده بودند.

از دیدگاه بسیاری از ناظران در خارج از مصر، به نظر می‌رسید که اشغال میدان تحریر تنها تاکتیک جادویی مصریان بوده است. در نتیجه فعالان مدنی در سراسر جهان به تکاپو افتادند تا با استفاده از روش مصریان و با جمعیت هر چه بیشتر در خیابان‌ها حاضر شوند. این داستان، از قاهره تا مادرید و از فرانکفورت تا دمشق، در صدر اخبار رسانه‌ها قرار گرفت و به نظر می‌رسید که همه‌ی مردم از اتفاق رخ داده یک برداشت اشتباه کرده بودند. از نظر همه‌ی مردم تنها کافی بود که یک میدان مهم

شهر را برای مدتی طولانی اشغال کنید، آن وقت می‌دیدید که بابانوئل از قطب شمال به سوی شما می‌آید و هرچه را که آرزو کنید، از درخواست برای سقوط اسد گرفته تا اصلاح قوانین مالی، برایتان برآورده می‌کند.

به همین دلیل بود که من نسبت به آینده‌ی جنبش اشغال نگران بودم. به نظر می‌رسید آن‌ها از بهار عربی و قیام‌های دیگر مناطق دنیا درسی اشتباه گرفته بودند. جنبش آن‌ها نه تنها در قالب یک تظاهرات گروهی شروع به کار کرد، بلکه به سرعت تمام اتحاد سازمانی خود را که از طریق گفت‌وگوهای داخلی، شفاف‌سازی‌ها و مناظرات درون گروهی به دست آورده بود نیز از دست داد. در نتیجه، فلسفه‌ی آن‌ها دچار آشفتگی شد و تنها راه جنبش برای موفقیت از دست رفت.

تمام جنبش‌های مسالمت‌آمیز ناموفق این سؤال را از خود می‌پرسند: «کجای کار ما با دیگران فرق داشت؟» من دوست دارم تا قبل از اینکه به سراغ داستان سرهنگی بروم که با مهارت‌های سازمانی‌اش موفق به خدمت به خود و کشورش در طول دوران جنگ و صلح شد، به این سؤال با یک مثل کوتاه از خودم پاسخ دهم.

اولین اصل برنامه‌ریزی، زمان‌بندی است. زمان‌بندی به‌مانند کم‌دی، ورزش و سکس، در کنش‌گرایی نیز اهمیت بالایی دارد. مردم جامعه دمدمی‌مزاج هستند، به سرعت حواسشان پرت می‌شود و عمدتاً غیرمنطقی رفتار می‌کنند. رسیدن به اهداف همراه با آن‌ها در زمانی که سرشان به چیزی دیگر گرم است باعث می‌شود که تمام آن برنامه‌ریزی‌های عالی از بین برود، اما اقدام در زمان مناسب پیروزی شما را تضمین می‌کند.

دیکتاتورها تمام تلاش خود را می‌کنند تا مطمئن شوند که هیچ‌گاه زمان مناسبی برای شروع یک اعتراض نیست. آن‌ها همیشه هر مخالفتی را سرکوب می‌کنند؛ اما حتی آن‌ها نیز فراتر از ضرباهنگ طبیعی حیات انسانی نیستند. اغلب اوقات این ضرباهنگ بهترین دوست فعالان مدنی است. ما این قضیه را در صربستان و در شب عید سال نوی ارتدکس در سیزدهم ژانویه سال ۲۰۰۰ متوجه شدیم.

عید سال جدید ما، صرف‌نظر از تمام وقایع بد در صربستان نظیر برخوردهای شدید از سوی میلوشویچ، حضور کشور در چندین جنگ و آشفتگی وضع داخلی به سبب تظاهرات و شورش‌های خیابانی، یک مراسم بزرگ و مهم بود. از آنجایی هم که ما در جنبش مقاومت به‌عنوان طنازترین بچه‌های شهر شناخته می‌شدیم، هرکسی از ما انتظار داشت تا برای یک‌شب هم که شده تمام فعالیت‌های انقلابی را کنار گذاشته و به این جشن بپیوندیم. اینجا بود که اسم گروه موسیقی فلفل‌های قرمز تند^{۱۸۷} به میان آمد.

من احتمالاً تا اینجای کتاب سن خودم را لو داده‌ام، اما باید بگویم که فلفل‌های قرمز یکی از گروه‌های موسیقی موردعلاقه‌ی من هستند. من آن‌ها را از همان روزهای اول و زمانی که آهنگ‌های عجیب‌وغریب می‌خواندند و لخت و تنها با یک شورت در همه‌جا حاضر می‌شدند، دوست داشتم. من هنوز هم آن‌ها را دوست دارم، به‌خصوص وقتی که آهنگ‌های راک دلپذیر و احساسی می‌خوانند. باین حال، در ابتدای سال ۲۰۰۰، آن‌ها پس از اجرای کار کالیفورنیکیشن^{۱۸۸} در اوج محبوبیت خود قرار داشتند. ما

نیز در هفته‌های منتهی به جشن سال نو به همه اعلام کرده بودیم که یقین داریم فلفل‌های قرمز در میدان جمهوری و در قالب سورپرایز مراسم شب سال نو به جنبش مقاومت می‌پیوندند.

شایعه‌ی برگزاری این کنسرت توسط جذاب‌ترین گروه شهر با همکاری گروه‌های بین‌المللی موسیقی، چیزی بود که در تمام ماه دسامبر در میان صحبت‌های جوانان بلگراد دیده می‌شد. دوستان باهم در مورد آهنگ‌هایی که گروه فلفل‌های قرمز در این شب اجرا می‌کنند، مدت‌زمان این اجرا، آمدن دیگر راک‌استارهای دنیای موسیقی به این مراسم یا حضور گروه‌های موسیقی داخلی در کنار آن‌ها بحث‌و‌جدل می‌کردند. اگر احساس می‌کنید که ما شما را دست انداخته‌ایم، لطفاً به یاد بیاورید که در اوایل سال ۲۰۰۰ تصور می‌شد جنبش مقاومت در آستانه‌ی سرنگون کردن میلوشوویچ است؛ این کار به مراتب خیلی خیلی دشوارتر از آوردن چندین خواننده برای اجرای یک کنسرت بود.

زمانی که سرانجام جشن سال نو فرارسید، ده‌ها هزار نفر در میدان شهر با تی‌شرت‌های گروه فلفل‌های قرمز جمع شدند. یک صف طویل از گروه‌های راک صرب پشت سر هم به روی صحنه آمدند و یکی از یکی بهتر آهنگ خود را اجرا کردند. همه در حال رقص بودند و یکدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند. باین‌حال یک ربع مانده به نیمه‌شب، می‌شد آن انتظار را در میدان حس کرد. مردم هر لحظه شاداب‌تر می‌شدند. آن‌ها می‌خواستند تا راک‌استارهای محبوبشان را ببینند.

یک دقیقه تا نیمه‌شب، چراغ‌ها خاموش شدند. نور صفحه‌نمایش بزرگ نیز قطع شد و مردم مشتاقانه زیر لب زمزمه می‌کردند که فلفل‌های قرمز احتمالاً همین حالا و به شیوه‌ی یک راک‌استار واقعی وارد صحنه می‌شوند. شمارش معکوس آغاز شد: پنج، چهار، سه، دو، یک ...

پس از نو شدن سال، یک موسیقی ناراحت‌کننده همراه با تصاویری از سربازان و پلیس‌های صرب کشته‌شده در طول یک دهه جنگ بر روی صفحه‌نمایش پخش شد. آنتونی کیدیس^{۱۸۹}، فلی^{۱۹۰} و دوستانش از گروه فلفل‌های قرمز بر روی صحنه نبودند، اما یکی از دوستان من (بوریس تادیچ^{۱۹۱}) آنجا حضور داشت. کمتر از ۵ سال بعد، بوریس در حال سوگند خوردن به‌عنوان رئیس‌جمهور صربستان بود، اما در آن شب در گوشه‌ای و در پشت صفحه‌نمایش ایستاده بود و میکروفون را در دست داشت.

بوریس رو به جمعیت حیرت‌زده کرد و گفت: «ما چیزی برای جشن گرفتن نداریم. از این‌رو من از شما دعوت می‌کنم که این مراسم و میدان را به‌منظور اینکه نشان دهیم این سال یک سال سراسر جنگ و سرکوب بوده است ترک کنید؛ اما سال جدید قرار نیست این‌طور باشد. پس بیاید این سال را قدر بدانید؛ زیرا سال ۲۰۰۰ سال ماست. در این سال زندگی بالاخره در صربستان پیروز می‌شود.»

Anthony Kiedis^{۱۸۹}

Flea^{۱۹۰}

Boris Tadic^{۱۹۱}



تصویر ۲-۸: پوستر «سال ۲۰۰۰ سال ماست» جنبش مقاومت پس از کنسرت جشن سال نو ارتدکس؛ ژانویه ۲۰۰۰

این پیام برای همه روشن بود: سال جاری سال انتخابات صربستان محسوب می‌شد. برای حدود دو دقیقه یا شاید سه دقیقه، مردم فقط سر جای خود ایستاده بودند و ساکت، بهت‌زده، عصبانی و گیج به نظر می‌رسیدند؛ اما ناگهان چند نفر شروع به لب‌خند زدن کردند و اندکی بعد چند نفر بیشتر. در طول پنج دقیقه اکثر افراد حاضر شروع به شعار دادن کردند: «بیایید امسال را قدر بدانیم.» سپس شعارها تبدیل به یک همخوانی شد. از آنجایی که مردم در میدان جمهوری در مقابل آن صحنه‌ی خالی از هنرمندان راک ایستاده بودند، یک حس عصبانیت در محیط وجود داشت که هیچ خواننده راک دیگری نمی‌توانست آن را از بین ببرد. همه احساس می‌کردند که باید کاری مهم انجام دهند. پیام آن‌ها مشخص بود و صحنه برای مقابله‌ی نهایی با میلوشوویچ مهیا به نظر می‌رسید. «امسال سال ماست» به یک شعار جدید برای جنبش تبدیل شد و همه‌ی افراد حاضر در این مراسم می‌دانستند که این شعار معنی خاصی دارد؛ یک شانس بزرگ در ماه اکتبر وجود داشت که ما از شر میلوشوویچ و ترس‌های او خلاص شویم. گروه فلفل‌های قرمز در آن شب بر روی صحنه حاضر نشدند، اما این کنسرت بهترین مراسمی بود که هرکسی به خود دیده بود، زیرا اگر شما هم آن شب در میدان جمهوری حضور داشتید، متوجه می‌شدید که ستاره‌ی واقعی خود شما هستید.

این چیزی است که با یک برنامه‌ریزی صحیح میسر می‌شود. می‌توان یک مراسم معمولی و حتمی را با یک تاکتیک خوب به اتفاقی عالی بدل کرد؛ اما شما تمام این حرف‌های جنگاورانه‌ی من را بدون سند و مدرک باور نکنید؛ تنها سابقه‌ی جنگی من، به غیر از فحش دادن به هواپیماهای ناتو که در سال ۱۹۹۹ بر بالای ساختمان خانه‌ی ما پرواز می‌کردند، خواندن پاراگراف‌های مربوط به صحنه‌های شمشیرزنی جنگجویان در کتاب ارباب حلقه‌ها است. به خاطر همین است که وقتی صحبت

از برنامه‌ریزی می‌شود، من صحنه را ترک کرده و آن را به دوست و مربی عزیزم باب هیلوی^{۱۹۲} واگذار می‌کنم. او یک سرهنگ بازنشسته ارتش ایالات‌متحده‌ی آمریکا است و من دوست دارم تا به او به‌عنوان یودای^{۱۹۳} خودم فکر کنم.

باب یک افسر رسمی است که در جنگ ویتنام حضور داشته و سپس در پست‌های مختلفی در این منطقه از جمله رایزن دفاعی آمریکا در شهر رنگون خدمت کرده است. او پس از انجام خدمت خود در ویتنام و گرفتن نشان‌های افتخار فراوان، موفق به دریافت یک کمک‌هزینه‌ی تحصیلی در رشته امور بین‌الملل در دانشگاه هاروارد شد.

تصور کنید که سرهنگ در حال ورود به محوطه‌ی دانشگاه است: او در دهه‌ی چهارم عمر خود می‌زیست و آرایش موهای نظامی و کاملاً کوتاه داشت و اصلاً شبیه به بچه‌دانشگاهی‌های دور و اطراف خود با موهای بلند نبود. برای آن بچه‌ها یک شب سخت به معنی خوردن چند شات اضافه در یک بار محلی بود؛ اما برای سرهنگ یک شب سخت به معنی گذراندن آن شب به حالت خوابیده در کف جنگلی گل‌آلود در زیر آتش چریک‌های کمین‌کرده‌ی ویتنامی بود.

زمانی که باب متوجه اطلاعیه‌ی درس «تحریم‌های مسالمت‌آمیز» شد، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. به تصور او، هیچ چیز نمی‌توانست خنده‌دارتر از نشستن در میان جمعیتی از مخالفان جنگ باشد که همگی بوی عطر و ادوکلن می‌دادند و خودشان را با چندین داستان مسخره از جنگ می‌ترساندند. او در روز اول ترم جدید با تکبر و به‌گونه‌ای وارد کلاس شد که انگار در حال ورود به اتاق اسناد پنتاگون است. او آماده بود تا آن هیپی‌ها را ترسانده و سر جای خودشان بنشانند؛ اما در عوض خودش از چیزی که می‌دید شگفت‌زده شد. همه در سر کلاس آدم‌های معمولی بودند. هیچ‌کس بوی عطر نمی‌داد و هیچ فرد مو بلندی در کلاس جز مشت‌ی دانشجوی کنجکاو و یک استاد خشمگین با پیشانی‌بلند و یک جفت چشم عقابی به نام جین شارپ دیده نمی‌شد.

من قبلاً هم به اسم جین شارپ اشاره کرده‌ام. او مردی است که برای سه بار نامزد جایزه نوبل صلح شده و همه‌ی عنوان‌های مهم دنیا را برده است. او را می‌توان پدر مبارزات مسالمت‌آمیز عصر حاضر دانست. شارپ با آنچه باب تصورش را می‌کرد فاصله‌ی بسیار داشت. شارپ محکم حرف می‌زد و با این کار لقب نیشدار خود با نام «ماکیاولی جریان‌های مسالمت‌آمیز» را توجیه می‌کرد.

شارپ کلاس خود را با این جمله آغاز کرد: «تلاش مسالمت‌آمیز راهبردی تماماً در مورد قدرت سیاسی، چگونگی قبضه کردن قدرت سیاسی و نحوه‌ی دریغ کردن آن از دیگران است.» قبضه و دریغ کردن قدرت، زبانی بود که سرهنگ باب هیلوی به‌خوبی درک می‌کرد. او مشتاقانه به صحبت‌های شارپ گوش کرد و چیزی که شنید از نظرش کاملاً عقلانی بود. او ناکامی‌های خود در طول سال‌های دراز جنگ در ویتنام، تلاش‌های چندباره برای اجرای استراتژی‌های نظامی مشابه و شکست خوردن‌ها را

^{۱۹۲} Bob Helvey

^{۱۹۳} یودا (Yoda)، شخصیتی خیالی در مجموعه حماسی جنگ ستارگان، ساخته جورج لوکاس، است. او یک استاد خردمند و مقتدر «جدای» است که در سه‌گانه جدید سری فیلم‌های جنگ ستارگان رهبری شورای جدای‌ها را به عهده دارد.

به یاد آورد؛ زمانی که آرزو می‌کرد ای کاش راهی دیگر برای غلبه بر دشمنان وجود می‌داشت. به نظر می‌رسید که این موضوع دقیقاً همان چیزی بود که شارپ از آن صحبت می‌کرد؛ اما با این تفاوت که این یک جنگ بدون سلاح بود.

باب هلوی از آن به بعد به مرید جین شارپ تبدیل شد. از برمه گرفته تا صربستان، حالا سرهنگ در موضوعی مشابه که او در آن‌ها سرآمد بود شرکت داشت، اما با تظاهرات و اعلامیه و نه بمب‌افکن و تانک. از زمانی که من باب را در سال ۲۰۰۰ ملاقات کردم، چیزهای فراوانی از او یاد گرفتم؛ اما می‌توانم بگویم که در میان این آموزش‌ها، چیزی ارزشمندتر از تخم‌غاز نبود.

به گفته‌ی باب، تخم‌غاز همان چیزی است که شما می‌خواهید. این عبارت از ارتش می‌آید، جایی که افسران به مطالعه‌ی دقیق نقشه‌های بزرگی می‌پردازند که هیچ قسمت از آن‌ها هرگز یک نقطه‌ی سیاه‌رنگ به خود ندیده است؛ در عوض، آن‌ها دست به کشیدن یک شکل سریع و خشن می‌زنند که شبیه به یک تخم‌غاز است. این تخم‌غاز هدف نهایی است و قبل از اینکه شما برنامه‌ریزی در مورد چیزی را آغاز کنید، باید بدانید که این شکل دقیقاً چیست.

این کار به مراتب سخت‌تر از چیزی است که به نظر می‌رسد.

برای مثال، دوستان ما در مصر تخم‌غاز اشتباهی خودشان را ترسیم کردند. تخم‌غاز موجود در ذهن آن‌ها و همچنین هم‌تایانشان در تونس، یمن و هرکجای دیگر از جهان عرب سرنگونی دیکتاتور بود. زمانی هم که چنین هدفی حاصل شد، این فعالان مغرور تصور کردند که همه‌چیز تمام شده است؛ اما آن‌ها هدفی اشتباه را انتخاب کرده بودند: مبارک سرنگون شد، بن علی از قدرت کنار رفت، صالح به زباله‌دان تاریخ پیوست، اما اسلام رادیکال همچنان پابرجا بود، ارتش دچار وحشت شد، اقتصاد در آستانه‌ی فروپاشی قرار گرفت، جامعه‌ی بین‌المللی در حمایت از آن‌ها تردید داشت، خیابان‌ها همچنان ملتهب بود و هیچ‌کسی واقعاً نمی‌دانست که باید چگونه این غائله را ختم کند. باب به من گفت زمانی که ما شروع به بررسی دقیق این وضعیت کردیم بهار عربی در حال فروکش کردن بود و اثری از آن دیکتاتورها در رأس قدرت دیده نمی‌شد. باید گفت که تخم‌غاز آن‌ها دموکراسی بود. تخمی که آن‌ها از آن غافل شده بودند.

این یک نکته‌ی مهم برای کمی تأمل و رفتن به سراغ شیوه‌های خودیاری در صربستان است. زمانی که اسلوبودان به شاگردان خود درس می‌دهد، گاهی اوقات آن‌ها در آخر ترم به نزد او آمده و برای دستیابی به هدفشان مشاوره می‌گیرند. او معمولاً حرف آن‌ها را قطع کرده و یک سؤال خیلی سخت از آن‌ها می‌کند: «تو واقعاً چه می‌خواهی؟ اگر من می‌توانستم یک چوب جادویی را در هوا تکان دهم و تو را دقیقاً به جایی ببرم که دوست داری ۵ سال دیگر در آن موقعیت باشی، آنجا دقیقاً کجا بود؟» شما وقتی که می‌شنوید خیلی از آن‌ها هیچ برنامه‌ای ندارند، شگفت‌زده می‌شوید. منصفانه بگوییم، این موضوع تقصیر آن‌ها نیست: آن‌ها در کل زندگی‌شان یاد گرفته‌اند که فقط به پله‌ی بعدی فکر کنند. زمانی که در دبیرستان هستند، به آن‌ها گفته می‌شود که به دانشگاه فکر کنند. وقتی به دانشگاه می‌آیند، تشویق می‌شوند تا به دوران کارآموزی تابستانی بیندیشند. در هنگام کارآموزی تابستانی نگران آینده‌ی شغلی خود می‌شوند. وقتی که شغلی پیدا می‌کنند به ترفیع گرفتن می‌اندیشند. این یک چرخه ناقص است و نه به این خاطر که دقیقاً شبیه به یک مسابقه برای پیروزی است. من تقریباً مطمئن هستم که خیلی از افراد عاشق مبارزه کردن هستند. دلیل اینکه این نوع از زندگی خیلی بی‌رحمانه است، ربط چندانی به سرعت زیاد و شدیداً فزاینده‌ی آن ندارد، بلکه با این واقعیت در ارتباط است که فرصت و فضای کمی برای تفکر پیرامون چیزی که واقعاً به دنبال آن

هستیم فراهم می‌کند. به‌علاوه روزی یکی از دوستانم که عاشق دریانوردی بود با لحنی تند و نیشدار به من گفت: «ناخدایی که مقصد خود را نمی‌داند، هرگز قایقی برای سفر به آنجا نخواهد یافت.»

با این حال، وقتی که فهمیدید می‌خواهید به کجا برسید، تنها یک راه برای رسیدن به هدف دارید؛ روشی که باب به آن قسم می‌خورد «ترتیب برنامه‌ریزی معکوس^{۱۹۴}» نام دارد.

برای اینکه به شما کمک کنم تا بهتر بتوانید نبوغ این ابزار برنامه‌ریزی را درک کنید، از خودم به‌عنوان یک نمونه استفاده خواهم کرد. تصور کنید که من به‌خوبی گیتار می‌زنم و می‌دانم که چگونه یک یا دو آهنگ هم بخوانم. حالا تظاهر کنید که کار من با موضوع کنش‌گرایی مسالمت‌آمیز تمام شده و من به دنبال یک شغل جدید می‌گردم. من دوست دارم که یک ستاره‌ی راک باشم. حالا چگونه به یک طرح برای رسیدن به این هدف دست یابم؟

اکثر خوانندگان مشتاق راک (این تعریف مناسب بسیاری از افراد است) به‌احتمال زیاد در یک شهر بزرگ پرسه‌ی بیخود زده، شروع به اجرای آهنگ‌های پاپ کرده، یک بند موزیک تشکیل داده، کمی تبلیغات کرده و باقی قضایا را به دست شانس و اقبال می‌سپارند. عده‌ی اندکی سخت تلاش کرده، پول جمع می‌کنند و یک آلبوم آزمایشی بیرون می‌دهند، یا اینکه اگر واقعاً با بازار آشنا باشند، یک تبلیغاتچی هم استخدام می‌کنند؛ اما به‌عنوان کسی که حداقل یک ساعت از وقت خود را با سرهنگ باب هلوی گذرانده است و با دنیای موسیقی راک آشنایی دارد می‌گویم که این اقدامات به‌هیچ‌وجه کافی نیست. یک دلیل موجه برای اینکه اکثر مردم نمی‌توانند یک راک‌استار موفق بشوند وجود دارد و این دلیل هیچ ربطی به کساد یا رونق بازار ندارد.

پس من کار را با این تصور آغاز می‌کنم که من نه‌تنها یک راک‌استار، بلکه خواننده‌ای بسیار مشهور هستم. ترتیب برنامه‌ریزی معکوس به این معنی است که من باید کار خود را با هدف فرضی خودم شروع کرده و قدم‌به‌قدم از آینده به سمت زمان حال برگردم. برای مثال، باب به من گفت که تمامی هواداران آنگ سان سو چی پیروزی نهایی او پس از ۱۵ سال حبس خانگی در دوران سیاه‌مبارزات او در دهه‌ی ۱۹۹۰ را تصور کردند؛ اما مردم برمه فقط باز شدن درها به روی او و آزادی سوچی را تصور نکردند. در عوض، آن‌ها در مورد محل تشکیل حزب طرفدار او، دعوت از شخصیت‌های مهم جامعه و محل نشست آن‌ها نیز اندیشیدند. این کار ممکن است شبیه به تهیه پارکینگ قبل از خریدن یک خودرو مسخره باشد، اما مزیت چنین برنامه‌ریزی دقیقی این است که به شما امکان درک شفاف‌تر از چیزی که به دنبال آن هستید را می‌دهد. برای مثال، طرفداران سوچی در هنگام تفکر در مورد چیدمان محل نشست حزب او متوجه شدند که به رسانه و تعدادی سیاستمدار مخالف دولت و هم‌عقیده با خود در ردیف اول نیاز دارند. همین امر موجب آگاهی از یک موضوع بسیار مهم‌تر شد: چیزی که آن‌ها واقعاً به دنبال آن بودند صرفاً یک مراسم جشن برای آزادی رهبرشان از حصر نبود، بلکه یک اعلامیه بود که نشان دهد سوچی به‌سرعت زندانبان‌های خود را به چالش کشیده و آماده حضور در رقابت‌های ریاست جمهوری می‌شود.

پس وقتی که من به شغل رؤیایی خود در آینده فکر می‌کنم، فقط به نام پوپویچ که در سالن کنسرت می‌درخشد نمی‌اندیشم. من صحنه‌ای را می‌بینم که بر روی آن در حال اجرا هستم، من اعضای گروه خود و آن دسته از افرادی را می‌بینم که دوست

دارم نام ما را در میان جمعیت فریاد بزنند. چند دقیقه بیشتر از این بازی جذاب نمی‌گذرد که من متوجه می‌شوم من نه تنها باید یک راکاستار شوم بلکه باید یک راکاستار خیلی خاص باشم. من اهمیتی به جیغ و فریادهای آن دسته از طرفداران نوجوان که تمامی صندلی‌های استادیوم فوتبال را پر کرده‌اند نمی‌دهم. من آن معدود افراد مسن‌تری را در ذهنم تصور می‌کنم که در یک سه‌شنبه‌ی بارانی برای شنیدن یک موزیک عالی راهی کلوپ محل اجرای ما شده‌اند. پس من می‌دانم که قصد ندارم تبدیل به افرادی نظیر جاستین بوبر یا جاستین تیمبرلیک شود. برعکس، من ترجیح می‌دهم که چیزی شبیه به گروه راک پیکسیز^{۱۹۵} یا فال^{۱۹۶} شوم. وقتی که من این موضوع را متوجه شوم، راهم برای دستیابی به هدف ساده‌تر می‌شود، زیرا حالا من می‌دانم که آن بیرون کلی مخاطب وجود دارد که لازم نیست همه‌ی آن‌ها را جذب کنم. یا مثلاً من می‌دانم که احتمالاً نباید وقت خود را صرف ساختن ویدئوهای جذاب در یوتیوب کنم، زیرا مخاطب من اصلاً اهل سر زدن به این شبکه اجتماعی نیست. من همچنین می‌دانم که احتمالاً نوازندگی در کلوپ‌های محلی اطراف بسیار مهم است؛ از همه این‌ها گذشته، اینجا دقیقاً همان محلی است که من خودم را در حال اجرا در آن تصور می‌کنم.

پس از اینکه توانستم دوستانم را متقاعد کنم که هرکسی که بتواند بهتر از من اجرا کند به گروهم می‌پیوندد و همچنین با التماس از همسرم بخواهم که آوازخوان اصلی گروه باشد، به سراغ تهیه‌ی فهرستی از کلوپ‌های مناسب، از بزرگ‌ترین تا کوچک‌ترین، می‌روم و به آهنگ‌های اصلی برای اجرا در هر کدام از آن‌ها می‌اندیشم. شاید برخی از آن‌ها نیاز داشته باشند که شما برایشان اجرای زنده داشته باشید. برخی دیگر جایگاه شما را در صورتی حفظ می‌کنند که تضمین کنید هر شب تعداد مشخصی طرفدار به کلوپ آن‌ها بیاورید. اگر این‌طور باشد، احتمالاً گام بعدی من پیدا کردن شماری دیگر از آهنگ‌سازان مشتاق و بستن چند قرارداد همکاری باشد که به‌موجب آن تضمین کند ما در شب‌های دیگر نیز اجرا خواهیم داشت. حالا من گروهی از مخاطبان و یک اجرای موسیقی به سبک راک دارم. من هنوز پا به دنیای موسیقی راک نگذاشته‌ام، اما خیلی نزدیک‌تر شده‌ام. زمانی که رویای شما به‌طور راهبردی به گام‌های مجزا تقسیم شد و زمانی که به هر پله برحسب نیازهای لجستیکی آن توجه شد، شانس شما برای دستیابی به آن به‌مراتب افزایش می‌یابد؛ اما شما باید در آغاز راه به محصول تمام‌شده فکر کنید و هرگز سخنان وینستون چرچیل^{۱۹۷} را از یاد نبرید: «هرچقدر هم که استراتژی شما زیبا باشد، گاهی اوقات باید به نتایج هم نگاهی انداخت.»

باب هلوی در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ زمان زیادی از وقت خود را صرف کمک به جوانان برمه‌ای برای دستیابی به خواسته‌شان در تبدیل شدن به ستاره‌های راک یا در اصل خلاص شدن از شر حکومتی نظامی کرد که کشور را در قبضه‌ی خود داشت و تمامی نیروهای مخالف را سرکوب می‌کرد. وقتی که سرهنگ شاگردان جدید خود را ملاقات کرد، آن‌ها چریک‌هایی در جنگل بودند که هدفشان تخریب یک پایگاه دولتی کوچک در این منطقه و منفجر کردن یک برج رادیویی بود. آن‌ها یک گروه کوچک بدون برنامه‌ریزی و فکر بودند، اما توسل به اسلحه و مواد منفجره به این جوانان شجاع برمه‌ای حسی خوب می‌داد.

Pixies^{۱۹۵}

Fall^{۱۹۶}

Winston Churchill^{۱۹۷}

به طوری که آن‌ها تصور می‌کردند در حال ادای سهم خود در مسیر مقاومت هستند. باب که یک نظامی کارآزموده بود به سرعت این جنگجویان را دور خود جمع کرد و یک امتحان ساده‌ی ریاضی از آن‌ها گرفت.

ارتش چه تعداد سرباز دارد؟ شاگردان باب گفتند که ارتش فقط در شمال کشور دویست هزار سرباز مستقر کرده است. باب ادامه داد: آن وقت تعداد نیروهای مخالف دولت چقدر است؟ دقیقاً یک سوم این تعداد. سؤال سوم یک سؤال حیاتی بود؛ جمعیت برمه چقدر است؟ مخالفان ارتش پاسخ دادند: بیش از ۴۸ میلیون نفر. این فقط یک تمرین ساده‌ی شمارش نبود. چیزی که سرهنگ در سر داشت اولین و مهم‌ترین درس برای هر نیروی نظامی بود؛ محاسبه و شمارش منابع و نیروهای خودی. سرهنگ با عصبانیت گفت: «۴۸ میلیون زن و مرد در برمه زندگی می‌کند و شما هنوز منتظر بسیج شدن هستید؟ آن‌ها می‌توانند برای مقابله با حکومت از باغ‌های سبزیجات خود، بازارهای محلی خود و اتوبوس‌های شهری خود سازمان‌دهی شوند. اگر گروه‌های مخالف در استفاده از این منبع عظیم ناکام بمانند و خود را تنها محدود به ۲۰ هزار جنگجو با کلاش‌نیکف در جنگل کنند، شکست آن‌ها حتمی است.»

شاگردان باب اذعان کردند که او به نکته‌ی خوبی اشاره کرده است؛ اما آن‌ها نمی‌دانستند که چگونه از این منبع سرشار استفاده کنند. باب به سرعت به شیوه ترتیب برنامه‌ریزی معکوس متوسل شد. او از آن‌ها سؤال کرد: «اگر مردم کشور به نحوی درگیر این داستان شوند، این مشارکت از دید آن‌ها چه شکلی خواهد بود؟» چریک‌ها شروع به صحبت‌های پرحرارت در مورد تظاهرات گروهی کردند، اما به سرعت دریافتند که ارتش تظاهرکنندگان را سرکوب می‌کند. آن‌ها برای لحظه‌ای ناامید شدند؛ اما ناگهان صورت یکی از آن‌ها شکفت. او گفت اگر راهبان پیشگام این تظاهرات باشند، ارتش جرات تیراندازی به آن‌ها را ندارد. اگر ارتش این کار را انجام دهد، حتی این دیکتاتوری ترسناک هم برای مدت‌ها با عواقب شومی روبرو خواهد شد. به نظر می‌رسید که گام نخست به خدمت گرفتن راهبان باشد. پس از آن، مادر بزرگ و پدر بزرگ‌ها هم می‌توانند تظاهرات کوچک و آرامی را در مقابل منازل خود ترتیب دهند. به علاوه بچه‌ها در مدارس هم می‌توانستند علیه رژیم متحد شوند. باب به شاگردانش یادآور شد که موضوع مهم این است که اعتراض مسالمت‌آمیز به مراتب قدرتمندتر از اعتراض مسلحانه است، زیرا این اعتراض به همه‌ی مردم، صرف‌نظر از محل زندگی یا قدرت جسمانی آن‌ها، امکان مشارکت علیه دشمن را می‌دهد. چریک‌های برمه‌ای تنها روی ۲۰ هزار نیروی جوان خود در جنگل برای نبرد با ارتش رژیم حساب باز کرده بودند و هیچ اعتنایی به ۴۸ میلیون نیروی بلااستفاده‌ی برمه‌ای نداشتند که می‌توانستند در هر جایی که هستند به منظور مبارزه علیه دیکتاتوری تهییج شوند. تصمیم برای تغییر از اعتراض مسلحانه به سوی یک کمپین مسالمت‌آمیز به سرعت پذیرفته شد.

من از باب هلوی و جین شارپ چیزهای زیادی فراگرفته‌ام، اما حس می‌کنم که آن‌ها ممکن است تا اینجای این فصل راضی نباشند. جین و باب، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، مردانی مبارز هستند و چیزی را به اندازه‌ی مشاهده‌ی یک صفحه دسته‌بندی‌شده همراه با مطالب **بولدشده** به منظور تشریح دقیق و واضح انجام یک کار دوست ندارند. به همین خاطر من دوست دارم تا به احترام آن‌ها با استفاده از چند واقعیت کلیدی نتیجه‌گیری کنم؛ اما از آنجایی که من تا به اینجا خودم را کنترل کردم و شما را با علاقه‌ی شدید خود به تمام چیزهای مرتبط با داستان ارباب حلقه‌ها آزار ندادم، از چندین نمونه از بهترین مبارزات مسالمت‌آمیز تاریخ استفاده خواهم کرد؛ تلاش‌هایی باشکوه از سوی تعداد اندکی هابیت غیرمسلح به منظور نابودی یک دیکتاتور دیوانه و باز پس گرفتن صلح و آزادی.

قبل از اینکه آماده خواندن شوید، قبل از اینکه نسبت به ترتیب‌های برنامه‌ریزی معکوس و زمان‌بندی یا هر چیز دیگر شبیه به آن نگران شوید، یک تکه کاغذ برداشته و سه دسته پیش رو را یادداشت کنید.

استراتژی بزرگ

جین شارپ این اصل بسیار مهم را به‌عنوان «مفهومی کلی برای هماهنگ کردن و جهت دادن به تمام منابع (اقتصادی، انسانی، اخلاقی، سیاسی، سازمانی و غیره) قابل قبول و در دسترس برای یک ملت یا گروه به‌منظور دستیابی به اهداف خود در یک مبارزه» توصیف می‌کند. به نظر می‌رسد که کنترل این اصل کمی دشوار باشد، اما شارپ با تقسیم‌بندی صحیح، موجب رسیدن آن به سطحی انسانی‌تر می‌شود؛ به گفته‌ی شارپ، استراتژی بزرگ شامل «در نظر گرفتن صحت یک انگیزه، ارزیابی دیگر اثرات بر یک موقعیت و انتخاب روشی برای اجرا» و همچنین بررسی «چگونگی دستیابی به هدف و نتایج بلندمدت» می‌شود.

حالا تصور کنیم که شما یک هابیت صلح‌دوست هستید که در یک معبد مقدس زندگی آرامی دارد و یک روز یک جادوگر عجیب به‌طور ناگهانی در مقابلتان ظاهر شده و به شما در مورد یک حلقه‌ی عجیب می‌گوید که احتمالاً در اختیارتان است؛ حلقه‌ای که می‌تواند تمام سرزمین شما را ناامن کند و همه‌ی عزیزانتان را به خطر بیندازد. واضح است که این حلقه باید نابود شود (من سعی می‌کنم تا به‌سرعت از این بخش عبور کنم، پس من را ببخشید) و حالا شما به استراتژی بزرگ فکر می‌کنید. این کار انگیزه‌ی شماست؟ قطعاً؛ تا زمانی که حلقه نابود نشود، سائورون^{۱۹۸}، ارباب تاریکی، آن را یافته و با استفاده از آن دنیا را نابود می‌کند. چه چیز دیگری بر این اوضاع تأثیرگذار است؟ ارباب تاریکی و جانوران شیطان‌صفت اطراف او. تکنیک مورد استفاده برای این کار چیست؟ از آنجایی که شما یک هابیت هستید و چیزی در حدود یک متر قد دارید، پس احتمالاً نمی‌توانید از یک روش شمشیری استفاده کنید. در اینجا هدف مورد نظر چیست؟ یافتن راهی به‌سوی موردور^{۱۹۹}، قلمروی شیطانی سائورون، و رسیدن به کوه هلاکت برای نابودی حلقه. باید این کار را انجام داد؛ نتیجه‌ی این کار برقراری صلح در جهان و خوشبختی برای شما و دوستانتان خواهد بود. با داشتن این اهداف، شما به گام بعدی می‌رسید.

استراتژی

این گام «مفهوم چگونگی دستیابی به بهترین اهداف در یک نبرد» است. استراتژی با چگونه و چه زمان جنگیدن و چگونگی دستیابی به بالاترین بهره‌وری به‌منظور رسیدن به هدف نهایی در ارتباط است. استراتژی برنامه‌ای برای توزیع، انطباق و به‌کارگیری عملی روش‌های موجود برای کسب هدف مورد نظر است. فرودو بگینز^{۲۰۰}، هابیت قهرمان ما، هم در اینجا آدم بی‌دست و پای نیست. وقتی که او استراتژی بزرگ را داشته باشد، متوجه می‌شود که بهترین روش برای رسیدن به حداکثر کارایی همکاری با افرادی است که (مثلاً الف‌ها^{۲۰۱})، قدرت زیادی دارند. بالاخره زمانی که او به قلمروی الف‌ها می‌رسد (من قصد ندارم

Sauron^{۱۹۸}

Mordor^{۱۹۹}

Frodo Baggins^{۲۰۰}

Elf^{۲۰۱}

تا شما را با این اسامی به زحمت بیندازم، پس اگر به کتاب علاقه‌مند هستید می‌توانید آن را بخوانید)، بیشتر به ارزیابی وضعیت موجود پرداخته و آماده توزیع عملی و انتخاب بهترین همراهمی می‌شود که می‌توانند در شرایط دشوار به کار آیند. هر عضو در گروه او نقشی مهم را در نبرد پیش رو ایفا خواهند کرد.

تاکتیک‌ها

هیچ نیازی برای به‌زحمت انداختن جین شارپ برای این مفهوم وجود ندارد، زیرا تاکتیک‌ها صرفاً محدود به طرح عملیاتی هستند که شما در هر مرحله‌ای می‌سازید. آیا گذرگاه کارادراس^{۲۰۲} تحت نظر دقیق سارومان^{۲۰۳} شریر است؟ پس بهتر است تا معادن موریا^{۲۰۴} را امتحان کرد. بورومیر^{۲۰۵} توسط اورک‌ها^{۲۰۶} کشته شده است؟ باید با برادر کوچک‌تر او، فارامیر^{۲۰۷}، متحد شد. دروازه‌ی سیاه^{۲۰۸} بسته است؟ پس باید از راه مخفی میناس مورگول^{۲۰۹} به موردور رسید. این حوزه از برنامه‌ریزی تاکتیکی برخلاف استراتژی‌ها معمولاً فوری و آنی است. به‌علاوه ممکن است مرتباً در حال تغییر باشد و درکی عمیق از واقعیات پیش رو و روشی فرضی برای استفاده بهینه از تمامی منابع در دسترس را بطلبد.

اگر تا اینجای داستان توجه کرده باشید، قطعاً متوجه شده‌اید که ظاهراً استراتژی‌ها و تاکتیک‌ها نیازمند دو نگرش کاملاً متفاوت هستند. متفکران استراتژیک افرادی هوشمند و صبور هستند که می‌توانند در بازی‌های طولانی دوام بیاورند. آن‌ها چندین گام جلوتر را پیش‌بینی می‌کنند. آن‌ها به‌مانند هنرمندان طرح‌ها و برنامه‌های خود را به‌مانند کاشی به‌دقت در کنار یکدیگر قرار می‌دهند. بینش آن‌ها درست به‌مانند یک آرتیست است که می‌داند شکل نهایی اثر هنری‌اش چگونه است؛ اما از طرفی دیگر، تاکتیسین‌ها یا متخصصین تدابیر جنگی افرادی چالاک و تندوتیز هستند؛ آن‌ها استاد لحظه‌ها بوده و از غریزه‌ی خود پیروی می‌کنند. آن‌ها دارای یک توانایی عجیب در کنار گذاشتن نیمه‌کاره‌ی طرح خود و رفتن به سراغ طرحی بهتر در صورت نیاز هستند. گاهی اوقات جنبش‌ها به حدی خوش‌شانس هستند که می‌توانند هردوی این افراد را در کنار خود داشته باشند؛ افرادی که در طراحی استراتژی‌ها خوب هستند و گروهی که در تاکتیک‌ها عالی عمل می‌کنند. در مواردی نادر، این مهارت‌ها در یک نفر حلول می‌کنند؛ به همین خاطر است که ما با شخصیت‌هایی چون ناپلئون یا اسکندر کبیر در تاریخ روبرو می‌شویم. باین حال، اغلب ما این دو موضوع را باهم اشتباه گرفته و به‌مانند جنبش اشغال‌وال استریت اعلام می‌کنیم که تاکتیک ما استراتژی ماست یا بالعکس. برنامه‌ریزی خوب و به‌کارگیری اصل مهم ترتیب برنامه‌ریزی معکوس می‌تواند کلید حل این

The Pass of Caradhras^{۲۰۲}

Saruman^{۲۰۳}

Boromir^{۲۰۴}

Boromir^{۲۰۵}

Orcs^{۲۰۶}

Faramir^{۲۰۷}

Black Gate^{۲۰۸}

Minas Morgul^{۲۰۸}

مشکلات باشد؛ اما اگر این روش هم پاسخگو نبود، همچنان باید به موضوعی دیگر توجه کرد؛ آن موضوع مومنتوم یا شتاب حرکت است.

اگر شما از سرهنگ هلوی، فرودو بگینز یا هر فرد دیگری که تا به حال در یک نبرد جنگیده باشد سؤال کنید، از نظر او مومنتوم همه چیز است. شما نیمه‌ی اول از تلاش خود را صرف ساختن آن می‌کنید و نیمه‌ی دوم را به حفظ آن اختصاص می‌دهید. حتی اگر هیچ‌گونه طرحی هم نداشته باشید، حتی اگر به دسته‌بندی مطالب و نمودارها و تمامی روش‌های دیگر تفکر نظام‌مند حساسیت داشته باشید و حتی اگر بتوانید کاری دشوار را بدون نیاز به تخصص و تجربه انجام دهید، باید مطمئن شوید که همه‌ی این کارها را به‌منظور حفظ مومنتوم ترتیب می‌دهید.

به نظر من این مؤلفه دلیل اصلی موفقیت جنبش مقاومت بود. گاهی اوقات ما بیش از حد دچار بی‌برنامگی می‌شدیم؛ اما ما همیشه می‌دانستیم که چگونه در این بازی چند قدم جلوتر باشیم. ما فهمیده بودیم که به محض عقب‌نشینی و دفاع، شکستمان حتمی خواهد بود. به همین خاطر ما قبل از تمام شدن شوخی‌هایمان با میلو شویچ به سراغ برگزاری یک کنسرت می‌رفتیم، قبل از تمام شدن کنسرت یک تظاهرات را ترتیب می‌دادیم، قبل از پایان تظاهرات به انتخابات می‌اندیشیدیم و برای تقلب در انتخابات نیز نافرمانی‌های مدنی و اعتصاب‌ها را در نظر می‌گرفتیم. ما همیشه یک گام جلوتر بودیم؛ بنابراین همواره چیزی برای عرضه داشتیم. ما کنش‌گرایی را به‌مانند یک فیلم اکشن تلقی می‌کردیم و می‌دانستیم در صورتی که این داستان روبه‌جلو جذاب‌تر، بزرگ‌تر و پر سر و صدا تر نباشد، برای مخاطبانش تکراری و کسل‌کننده خواهد شد. به این موضوع این‌گونه فکر کنید، متناسب با آن برنامه‌ریزی کنید و همه چیز را در سر جای خود محقق سازید.

مومنتوم یا شتاب همچنان یک موضوع زنده است و زمانی که فقط یک اتفاق بتواند جنبش شما را به عرش اعلی ببرد، همان اتفاق هم می‌تواند باعث سقوط جنبش شما شود. شما می‌توانید برای برخی از موضوعات نظیر واقعیت تقلب در انتخابات صربستان، گرجستان یا اکراین برنامه‌ریزی کنید، اما پیش‌بینی موضوعات دیگر نظیر ترور وحشتناک رهبران احزاب مخالف در فیلیپین یا لبنان اصلاً آسان نیست. به‌علاوه برای افراد حاضر در این دسته از فعالیت‌ها، بزرگترین تهدید تصمیمی است که برخی از افراد در جبهه‌ی همسوی ما اتخاذ می‌کنند. متأسفانه این موضوع کاملاً شایع است و افراد حس می‌کنند که شانس موفقیت آن‌ها از طریق یک مبارزه‌ی مسلحانه بیشتر از پیروزی از طریق یک طنز خنده‌دار دیگر علیه دیکتاتور است. خشونت یک تهدید واقعی است؛ نه فقط به این خاطر که به میزان زیادی جان انسان‌های بی‌گناه را به خطر می‌اندازد، بلکه به این خاطر که نابودی کامل جنبش را تضمین کرده و شکست سنگینی را به اهداف و انگیزه‌های آن تحمیل می‌کند. در فصل بعدی به اهریمنان خشونت خواهیم پرداخت.



تصویر ۳-۸: جشن پیروزی جنبش مقاومت در انقلاب پنجم اکتبر؛ میدان اسلاویا؛ بلگراد



تصویر ۹-۱: سلول نلسون ماندلا در زندان جزیره روبن؛ آفریقای جنوبی

فصل نهم

اهریمنان خشونت

یک جوان سیاه‌پوست در آفریقای جنوبی در سال ۱۹۶۱ دچار یاس و ناامیدی شد. او که تحسین‌کننده گاندی بود، سال‌هایی از عمر خود را صرف به‌کارگیری انواع روش‌های مسالمت‌آمیز در مبارزه با رژیم آپارتاید کرد. او همراه با دوست خود دست به تأسیس یک دفتر وکالت پویا با هدف متهم کردن نیروهای پلیس به خشونت زد. دولت با مشاهده‌ی موفقیت این دفتر آن‌ها را مجبور کرد تا به منطقه‌ای دورافتاده از شهر نقل‌مکان کنند. دولت عملاً کسب‌وکار آن‌ها را نابود کرد. «کنگره‌ی ملی آفریقایی‌ها» حزبی که او آن را هدایت می‌کرد نیز با وضع مشابهی روبرو شد؛ این حزب در حال رشد با سرعتی بالا بود، اما به‌محض اینکه به حدی گسترش یافت که توانست ده‌ها هزار تظاهرکننده را در هر سری از تظاهرات خود به خیابان‌ها بکشاند، با اعلام وضع حکومت‌نظامی از طرف دولت و غیرقانونی شدن تجمعات عمومی در طول شب مواجه شد. مرد جوان خیلی زود دستگیر و روانه‌ی زندان شد.

این مرد پس از آزادی دیگر همان مرد سابق نبود. کتاب‌های گاندی کنار گذاشته شدند و جای خود را به کتاب‌هایی از مائو و چگوارا دادند. او دیگر صحبتی از مبارزه مسالمت‌آمیز نمی‌کرد و در عوض به تمجید از فیدل کاسترو و قیام موفق او می‌پرداخت.

او معتقد بود که دیگر زمان به دست گرفتن سلاح فرارسیده است. او به همراه چند تن از دوستان خود یک سازمان به نام «نیزه ملت»^{۲۱۰} تشکیل داد و خود به اولین فرمانده آن تبدیل شد. هدف این سازمان تشکیل یک ارتش و جنگ علیه آپارتاید بود.

این مرد جوان به‌عنوان رهبری همیشه کاریزماتیک، گروه جدید خود را با یک سخنرانی پرحرارت پایه‌ریزی کرد. او با لحنی خشن گفت: «در ابتدای ژوئن ۱۹۶۱، پس از یک دوره ارزیابی طولانی و پرزحمت از وضعیت آفریقای جنوبی، من و همکارانم به این نتیجه رسیدیم از آنجایی که خشونت در این کشور اجتناب‌ناپذیر است، ادامه‌ی سخنرانی‌های صلح‌آمیز از سوی رهبران آفریقای جنوبی در زمانی که دولت پاسخ خواسته‌های مسالمت‌آمیز را با خشونت می‌دهد غیرمنطقی و غلط است. سرانجام زمان برای هر ملتی با دو انتخاب پیش رو فرامی‌رسد: تسلیم شدن یا جنگیدن. آن زمان حالا برای آفریقای جنوبی فرارسیده است. ما تسلیم نخواهیم شد و هیچ چاره‌ای جز مقابله با تمام قوای خود در دفاع از مردم کشورمان، آینده‌مان و آزادی‌مان نداریم.» پس از سرکوب تمامی روش‌های قانونی مبارزه توسط رژیم، مرد جوان علیه کشور خود اعلان جنگ کرد و نشان داد که به‌هیچ‌وجه ترسی از مرگ ندارد.

قدم اول یک ایستگاه فرعی برق بود. پس از وقوع انفجارهایی قدرتمند در یکی از روزهای دسامبر ۱۹۶۱، تیرهای فلزی غول‌آسا که کابل‌های برق را نگه می‌داشتند به‌مانند یک فیلم بزرگ شکارشده به زمین افتادند و شهر را در تاریکی فرو بردند. این اولین آتش خشم ناشی از جنگ بود؛ خیلی زود پایگاه‌های دولتی منفجر شدند، زیرساخت‌های کشور مورد عملیات خرابکارانه قرار گرفتند و محصولات کشاورزی عمداً به آتش کشیده شدند. مرد جوان حالا با ریشی شبیه به ریش تمامی انقلابیون مطرح در یک خانه با سقفی پوشالی در مزرعه‌ای در شهر ریونیا^{۲۱۱} مخفی شده بود. گروه نیزه تحت رهبری او دست به انجام تقریباً ۲۰۰ حمله زد و در حال تبدیل شدن به ترسناک‌ترین دشمن دولت بود.

چریک جوان بالاخره در پنجم اوت سال ۱۹۶۲ توسط پلیس دستگیر شد. او در دادگاه خود مسئولیت تمامی اقدامات خرابکارانه را پذیرفت و به حبس در ندامتگاه بدنام جزیره‌ی روبن^{۲۱۲} محکوم شد. سلول او ابعادی در حدود ۲٫۵ متر در ۲ متر داشت و کف آن با یک زیرانداز حصیری پوشانده شده بود. او روزهای خود را به شکستن سنگ‌ها می‌گذراند و شکنجه‌های جسمی و کنایه‌های زبانی محافظان سفیدپوست خود را تحمل می‌کرد. تماس او با دنیای خارج از زندان به‌شدت محدود بود و تنها می‌توانست هر ۶ ماه یک‌بار یک نامه و یک ملاقات داشته باشد.

این زندانی انقلاب مسلحانه از نظر افراد در بیرون از زندان به سمبلی از مقاومت تبدیل شد و طرفداران او همچنان سعی می‌کردند تا دنیا را برای آزادی او هوشیار نگاه دارند. پی. دبلیو. بوت^{۲۱۳}، رئیس‌جمهور آفریقای جنوبی، در مقطعی به این مرد پیشنهاد آزادی در قبال پذیرش بی‌قیدوشرط کنار گذاشتن قیام مسلحانه به‌عنوان یک سلاح سیاسی را داد. او این پیشنهاد را رد کرد؛ اما سرانجام این چریک فکور خط‌مشی سیاسی خود را تغییر داد. او متوجه شد چیزی که امروز آفریقای جنوبی به آن

Spear of the Nation^{۲۱۰}

Rivonia^{۲۱۱}

Robben Island^{۲۱۲}

P. W. Botha^{۲۱۳}

برای گام برداشتن روبه جلو نیاز دارد خونریزی بیشتر نیست، بلکه بخشش و سازش است. در نهایت وقتی که نلسون ماندلا پس از ۲۷ سال از زندان آزاد شد، به یک قهرمان صلح طلب بدل گشت؛ او که یک بار جنبش مسلحانه را امتحان کرده بود، بهتر از هر کسی می دانست که خشونت عملاً آن آینده‌ای که او و مردم این کشور به آن امید دارند را محقق نخواهد کرد. من این داستان را برای تخریب عظمت و بزرگی مردی که عمیقاً او را تحسین می‌کنم بازگو نکردم، بلکه این داستان را به این خاطر تعریف کردم که نشان دهم حتی مردی صالح نظیر ماندلا نیز در صورت روبرو شدن با سرکوب‌های شدید ناامید شده و خود را قانع می‌کند تا دست به اسلحه ببرد.

زیرا تفنگ‌ها جذاب هستند (اعتراف به چنین موضوعی برای یک فعال صلح طلب مثل خیلی سخت است). شما می‌توانید صلح جوترین انسان روی زمین باشید. می‌توانید یک گیاه‌خوار باشید که روزی ۸ بار تمرین مراقبه انجام داده و چیزی جز لباس‌های بازیافتی از الیاف گیاهان به تن نمی‌کند. شما می‌توانید مخالف خشونت در اشکال مختلف باشید و همچنان اسلحه به دست بگیرید. غیرممکن است که شما در جایی تاریک و عمیق از وجود خود احساس نکنید که هیچ چالشی وجود ندارد که نتوان آن را با اسلحه حس نکرد. مسلح بودن انسان‌ها را تغییر می‌دهد. به آن‌ها حس قدرت می‌دهد. من زمانی را به یاد دارم که یک مأمور پلیس اسلحه‌ی خود را در دسامبر ۱۹۹۸ و پس از دستگیری من در مسیر تظاهرات جنبش در دهانم گذاشت. در کلانتری، این مرد و رفقاییش به‌تازگی از کتک زدن طولانی‌مدت من با دستان بسته دست کشیده بودند و تازه این بخشی از ماجرا بود. مأمور میلو شویچ با بیرون آوردن اسلحه‌ی کمربندش چشمان خود را تنگ کرد و لحن صدایی زخمت به خود گرفت؛ درست شبیه به شخصیت بازیگر فیلم هری کثیف^{۲۱۴}. وقتی که من در حال لرزیدن در مقابل چشمانش بودن، این صحنه برای او به‌مانند یک رؤیا بود. همه‌ی این‌ها به خاطر وجود اسلحه بود. به نظر می‌رسد که سلاح‌ها به‌مانند موتورسیکلت‌ها یا شات‌هایی قوی از ویسکی بوربن^{۲۱۵} عامل فوری قدرت گرفتن هستند. به همین دلیل است که بسیاری از فیلم‌های هالیوودی، بازی‌های ویدیویی و انواع دیگری از تفریحات پرطرفدار با تفنگ همراه هستند. دلیلی وجود دارد که تندیس مردان بزرگ با سلاح‌هایی در دست یا به کمر نمایش داده می‌شود؛ زیرا اغلب مردم تصور می‌کنند که این فرد مسلح همان فردی است که می‌تواند هر کاری را انجام دهد.

اما زمانی که نوبت به تغییرات اجتماعی می‌رسد، همین فرد مسلح مرتکب بزرگ‌ترین و فجیع‌ترین خطاها می‌شود.

قبل از اینکه نتایج برخی از تحقیقات مهم تجربی را با شما به اشتراک بگذارم، اجازه دهید تا یک موضوع را به‌طور کاملاً شفاف بیان کنم: من نخواستم تا عمر خود را وقف کنش مسالمت‌آمیز کنم، زیرا عمیقاً معتقد هستم که خشونت به‌هیچ‌وجه پذیرفته نیست. اگر شما در یک دنیای واقعی زندگی کنید، دیر یا زود متوجه می‌شوید که همواره شرایطی وجود دارد که در آن لحظه اعمال خشونت اجتناب‌ناپذیر است. یک نمونه‌ی بارز هجوم ارتش نازی است که تنها با واکنش نظامی ارتش‌های آمریکا، بریتانیا و روسیه متوقف شد. به‌علاوه من واقعاً سپاسگزار تلاش‌های چریک‌های شجاع یوگسلاو هستم که علیه آلمان‌ها در خاک

کشورمان جنگیدند. حقیقت امر این است که لوگوی جنبش مقاومت از سمبل مشت گره‌کرده‌ی این چریک‌های میهن‌پرست الهام گرفته شده است.

اگرچه برخی از صلح‌جویان متعهد به جنگ جهانی دوم اعتراض کردند، اما بشریت علیرغم میل باطنی خود، متوجه لزوم نبرد علیه فاشیسم شد. حتی گاندی که فردی مورداحترام در عرصه‌ی مبارزات مسالمت‌آمیز است، فعالیت سیاسی خود را با درخواست علنی از جوانان هندی به منظور به دست گرفتن اسلحه و پیوستن به ارتش بریتانیا در جنگ جهانی اول شروع کرد. این نمایی از صداقت گاندی است که تصور می‌کرد با این روش می‌توان به تسریع استقلال هندوستان کمک کرد. او در تابستان سال ۱۹۱۸ می‌نویسد: «ما باید توانایی دفاع از خودمان را داشته باشیم. این به معنای توانایی حمل سلاح و استفاده از آن است. اگر ما خواهان یادگیری استفاده از سلاح به سریع‌ترین و مؤثرترین شکل ممکن باشیم، وظیفه داریم تا خودمان در ارتش ثبت‌نام کنیم.»

اعتراض من به خشونت بر مبنای یک اصل کاملاً اخلاقی نیست، هرچند تصور می‌کنم بر کسی پوشیده نیست که تمامی مردان و زنان نجیب و صلح‌طلب می‌پذیرند که عموماً حل صلح‌آمیز درگیری‌ها ایده‌ای خوب است. بزرگ‌ترین اعتراض من به خشونت از این واقعیت نشأت می‌گیرد که این ابراز به‌خوبی عمل نکرده یا اینکه به‌هیچ‌وجه به‌مانند یک مقاومت مسالمت‌آمیز جواب نمی‌دهد. من برای توضیح بیشتر به نظر کارشناسان متوسل می‌شوم.

دو محقق جوان آمریکایی به نام‌های اریکا چنوووت^{۲۱۶} و ماریا جی. استفان^{۲۱۷} در کتابی موفق با عنوان «چرا مبارزه‌ی مدنی مؤثر است: منطق راهبردی مبارزه مسالمت‌آمیز» کاری را انجام دادند که تا قبل از آن هیچ پژوهشگری انجام نداده بود؛ آن‌ها به سراغ بررسی تمامی درگیری‌های شکل‌گرفته بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۶ رفتند و در مجموع موفق به بررسی دقیق ۳۲۳ مبارزه از منظر موفقیت، شکست و دلیل شکل‌گیری آن‌ها شدند. یافته‌های آن‌ها حیرت‌انگیز بود. آن‌ها دریافتند «کمپین‌های مبارزاتی مسالمت‌آمیز تقریباً دو برابر مبارزات خشونت‌آمیز به موفقیت کامل یا نسبی رسیده‌اند.» اگر شما به اعداد و ارقام علاقه‌مند هستید بهتر است تا به این موارد توجه کنید: طبق بررسی‌های آن‌ها شانس شما برای موفقیت از طریق مبارزه مسلحانه تنها ۲۶ درصد است؛ اما کافی است تا همین اصول ذکرشده در این کتاب را تمرین کنید و شانس موفقیت خود را به ۵۳ درصد برسانید. به همین خاطر اگر به آمارهای مشابه تنها در دو دهه‌ی اخیر (بدون هیچ جنگ سردی که موجب افزایش هزینه‌ها برای درگیری‌های نظامی در سراسر جهان می‌شود) نگاهی بیندازید، متوجه می‌شوید که ضریب تمایل گروه‌ها به سمت جنبش‌های مسالمت‌آمیز به‌شدت افزایش یافته است.

اما این همه‌ی ماجرا نیست. چنوووت و استفان دریافتند که جنبش‌های مسلحانه معمولاً محدود به جمعیتی تقریباً ۵۰ هزارنفری هستند. این امر کاملاً منطقی است: خوشبختانه تنها بخشی از مردم تمایل دارند که اسلحه به دست بگیرند، در اردوگاه‌های جنگلی بخوابند یا برای یک هدف بکشند و کشته شوند. این یک حقیقت است، حتی اگر هدف آن‌ها کاملاً بزرگ و

Erica Chenoweth^{۲۱۶}

Maria J. Stephan^{۲۱۷}

مقدس باشد؛ اما وقتی که یک جنبش جذاب باشد، خلاقیت از خود نشان دهد و برای شکست دادن ترس به امید متوسل شود، افزایش سریع اعضای گروه شما فراتر از انتظار خواهد بود.

هنوز قانع نشده‌اید؟ اجازه دهید تا نگاهی به روندی بلندمدت بیندازیم. چنووت و استفان دریافتند کشورهایی که مبارزات مسالمت‌آمیز را تجربه کردند، ۴۰ درصد شانس بیشتری برای دستیابی به دموکراسی تا ۵ سال پس از پایان مبارزات را داشته‌اند. از طرفی دیگر کشورهایی که به دنبال حل مشکلات خود از مسیر خشونت رفتند، کمتر از ۵ درصد شانس تبدیل شدن به یک دموکراسی کارآمد را داشتند. احتمال اینکه یک کشور در طول یک دهه از مبارزات مسالمت‌آمیز وارد یک جنگ داخلی شود ۲۸ درصد است؛ اما با انتخاب روش‌های مسلحانه، شانس جنگ داخلی به ۴۳ درصد افزایش می‌یابد.

اولین باری که من فعالان مدنی سوری را ملاقات کردم، مبارزات علیه بشار اسد به‌تازگی در سوریه آغاز شده بود. به همین خاطر من از آن‌ها خواهش کردم تا نتایج مطالعه چنووت و استفان را با دیگر هم‌وطنان خود در میان بگذارند. به نظر می‌رسید که در آن زمان عناصر مسالمت‌آمیز در جنبش علیه اسد قادر به گرفتن کنترل کشور از دست گروه‌های مسلحی بودند که تمایلی به گفت‌وگو و بحث نداشتند. تصور می‌شد که شانس برای رجوع به عقل و دوری از خشونت وجود دارد؛ اما صد حیف که صدای فعالان مسالمت‌آمیز توسط گروه‌هایی خفه شد که مدعی بودند یک روش مسالمت‌آمیز برای مقابله با رژیم سفاک بعثی اشتباه است و اسد فقط زور را می‌فهمد. خیلی زود سیل عظیمی از سلاح‌ها و جنگ‌جوها به‌سوی سوریه سرازیر شدند و حالا چندین سال از شروع این جنگ بی‌پایان می‌گذرد. به وضعی که شورشیان برای سوریه رقم زده‌اند نگاه کنید. گروه خون‌ریز و بی‌اعتبار موسوم به «ارتش آزاد سوریه» تمام امیدهای خود را به دخالت‌های خارجی گره زده است و اگر تجربه‌ی اخیر برای آن‌ها درس عبرتی باشد، این فاجعه از سوی تمامی طرفین پایان می‌یابد.

خشونت شورشیان سوری نه تنها شانس آن‌ها برای دستیابی به آرزوهایشان را بر باد داشت، بلکه موجب مصمم‌تر شدن اسد برای باقی ماندن در قدرت نیز شد. این ماهیت طبیعی بشریت برای زیستن در جوامع است؛ خصیصه‌ای که از دوران ماقبل تاریخ و زمانی که ما رسیده است که اجداد جسور ما به‌جای پوشیدن لباس‌های جین، پوست پلنگ به تن می‌کردند و به‌جای داشتن بیمه‌های تأمین اجتماعی روزهای خود را به مراقبت از غارهایشان می‌گذراندند. تصور من این است که اجداد ما در آن روزها حتی باوجود اختلاف در میان خودشان، به هنگام حمله یک خرس، یک ماموت پشمالو یا دیگر جانوران وحشی خطرناک در کنار یکدیگر جمع می‌شدند و شروع به فریاد و ساخت خاک‌ریز در مقابل غارهایشان می‌کردند. انسان‌های اولیه در چنین شرایطی باید راهی برای اتحاد و همکاری، تا زمان دفع خطر خارجی، می‌یافتند و فقط پس از رفع خطر بحث با یکدیگر بر سر شکار یا ازدواج با زیباروی پرموی قبیله را ادامه می‌دادند. انسان‌ها ممکن است در قرن‌های بعدی جزئیات را تغییر داده باشند، اما آن اصل ماقبل تاریخ همچنان در سر جای خود استوار است.

زمانی که نیروهای ناتو شروع به بمباران صربستان در بهار سال ۱۹۹۹ کردند، برخی از مردم که شدیداً مخالف حکومت میلوشویچ بودند (شامل چند نفر از اعضای جنبش مقاومت)، به حمایت از رئیس‌جمهور جانی پرداختند، زیرا او علیه غرب ایستاده بود. یکی از هم‌قطاران من در جنبش مقاومت در خلال یکی از سخنرانی‌های میلوشویچ پس از شروع بمباران کشور حتی به تشویق دیکتاتور پرداخت و با صدای بلند فریاد زد: «اسلوبو همه‌شون رو نابود کن!» هرچند مدتی بعد از این کار خود

شمرنده شد؛ اما این کار یک واکنش طبیعی است، زیرا وقتی که غار شما در خطر است، شما برای کمک دست به سوی رئیس قبیله دراز می‌کنید. حتی اگر این فرد یک آدم احمق و نادان باشد.

این داستان‌ها کمک می‌کند تا متوجه شویم که چرا تمامی روش‌های خشونت‌بار (چه از نوع خشونت‌های نظامی در سوریه و چه از نوع تظاهراتی که منجر به آتش زدن خانه‌های اشرافی در جنگل‌ها توسط شبه‌نظامیان طرفدار محیط‌زیست در آمریکا شد) در مقایسه با کنش‌های مسالمت‌آمیز برای تغییر در جامعه اثر کمتری دارند. خشونت موجب ترس مردم می‌شود و زمانی که مردم بترسند، به سراغ رهبری قوی‌تر برای محافظت از خود می‌روند. این موضوع به‌مانند موضوعات دیگر این کتاب به ستون‌های قدرت وابسته است. همان‌طور که دوست من، اسلوبودان، می‌گوید مردم در مبارزات خشونت‌آمیز همواره سعی می‌کنند تا با فشار بر ارکان قدرت سبب فروریختن آن‌ها شوند، اما مردم در کمپین‌های مسالمت‌آمیز تلاش دارند تا این ارکان را به‌طرف خودشان بکشانند. شما در کنش مسالمت‌آمیز تلاش می‌کنید تا با همراه کردن مردم (افراد معمولی نظیر پلیس‌های سر چهارراه یا افراد مهم نظیر ستون نویسان روزنامه‌ها) با هدف خود و درخواست از آن‌ها برای مبارزه به پیروزی دست یابید. شما در حال خلق هویت‌های گروهی و ساخت انجمن‌های جدیدی هستید که خوشبختانه اعتبار کافی برای جذب مردم به سوی هدف شما را دارند. به‌علاوه، از آنجایی که شما قصد ترساندن هیچ‌کس از طریق خشونت را ندارید، دوستان و همسایگان شما با حس غریزی نیاز برای محافظت به‌واسطه‌ی فردی قوی‌تر روبرو نخواهند شد. در پایان، این تنها راهی است که می‌توان به کمک آن مردم را از آن ظالم بدترکیبی دور کرد که از غار شما محافظت می‌کند.

با این حال، شما نیاز دارید تا برای موفقیت در اجرای یک کمپین مسالمت‌آمیز دوست‌داشتنی باشید. هر جنبشی، صرف‌نظر از اهداف آن، در درجه‌ی اول به‌منظور برانگیختن حس همدردی توده‌های مردم به حیات خود ادامه می‌دهد. مردانی با ریش و اسلحه، چهره‌هایی دلسوز نیستند. حتی اگر یک خونریزی یا حمله‌ی مسلحانه هم در کار نباشد، بازهم مردم ترجیح می‌دهند تا به‌منظور روبرو نشدن با فردی که یک اسلحه کلاشنیکف در دست دارد و به‌مانند ترمیناتور راه می‌رود، سریع‌تر از عرض خیابان عبور کنند؛ اما داستان در مورد یک زن خندان با یک پلاکارد طنزآمیز کاملاً متفاوت است. شما دوست دارید که به او بپیوندید، زیرا خیلی سخت است که از انرژی، تعهد و اشتیاق او تحریک نشوید. کافی است تا نگاهی به ویدئوهای منال‌الشریف^{۲۱۸} در یوتیوب بیندازید. الشریف همان زن شجاع عربستانی است که علیه قانون کشور خود مبنی بر منع رانندگی زنان ایستاد و ویدئوهایی از خود در پشت فرمان اتومبیل منتشر کرد. وقتی که این ویدئوها را تماشا می‌کنید، ناخودآگاه دوست دارید که هرچه سریع‌تر به او بپیوندید. به همین خاطر است که بسیاری از ما، حتی آن‌هایی هم که نمی‌توانند قاهره را بر روی نقشه پیدا کنند، با مشاهده‌ی تصاویر تلویزیونی سال ۲۰۱۱ از جوانان مصری در میدان تحریر به وجد می‌آیند: آن‌ها در حال خندیدن بودند، غیرمسلح و الهام‌بخش. اگر مبارک توسط یک گروه شبه‌نظامی کوچک مسلح یا افسران ارتش خود سرنگون شده بود، ما به‌احتمال زیاد دیگر علاقه‌ای به حضور در کنار این جوانان نداشتیم و سعی می‌کردیم تا برای حفظ جان خود احتیاط کنیم.

چیزی که باعث می‌شود من همچنان به پرهیز از خشونت معتقد باشم، ضریب بالای موفقیت کنش‌های مسالمت‌آمیز است. اگر شما مسلسل و تانک در یک‌طرف و ده‌ها هزار نفر تظاهرکننده با پرچم و شعار و گل در طرف دیگر داشته باشید، تشخیص

اینکه کدام گروه زیبا و کدام گروه ظالم است کار سختی نیست. مارتین لوترکینگ این اصل را به خوبی درک کرده بود. او می‌نویسد: «قدرت بیشتری در گروه‌های اجتماعی سازمان‌دهی شده در مقایسه با گروه اندکی از مردان مسلح به چشم می‌خورد. دشمنان ما ترجیح می‌دهند تا با یک گروه مسلح کوچک روبرو شوند تا اینکه خود را در مقابل یک گروه بزرگ از مردم غیرمسلح اما مصمم ببینند.» وقتی که دیکتاتورها به روی گروه عظیمی از مردم غیرمسلح اما مصمم آتش می‌گشایند، به سرعت با اثرات معکوس شدن روند سرکوب (به‌مانند مثال کشور برمه در فصول قبل) روبرو می‌شوند.

به‌علاوه، شما باید به هنگام یک مبارزه مسلحانه هوشیار باشید، زیرا این مبارزه به‌مانند یک شمشیر دو لبه عمل می‌کند. یک لبه‌ی آن موجب بمباران و کشتار طرف مقابل می‌شود و لبه‌ی دیگر شما و یارانتان را به کشتن می‌دهد. در این زمان تشخیص اینکه چه کسی مقصر است و چه کسی از خود دفاع می‌کند، سخت می‌شود. یک خطر بزرگ برای گروهی که به‌سوی خشونت می‌رود این است که تشخیص افراد خوب از بد دشوار می‌شود. اگر مراقب نباشید، حتی دقیق‌ترین و با برنامه‌ترین کنش‌های مسالمت‌آمیز نیز به بیراهه رفته و تمام زحمات شما هدر می‌رود.

اجازه دهید تا یک مثال فرضی بزنم. تصور کنید که شما مسئول برگزاری یک تظاهرات مسالمت‌آمیز هستید. این تظاهرات خیلی منظم برگزار شده و شبیه به یک میهمانی است. شما و دوستانتان ساعت‌ها، روزها و ماه‌ها از وقت خود را صرف تهیه مردم برای تظاهرات در خیابان‌ها کرده‌اید و همواره به خاطر ترتیب دادن تجمعات بزرگ و منظم از افرادی که پلاکاردها و پیام‌های جنبش را در دستان خود تکان می‌دهند تشویق شده‌اید. امروز هم همان جمعیت مشتاق همیشگی، از افراد خیلی جوان گرفته تا سالخوردگان حاضر در تجمع، در حال شعر خواندن و گل دادن به نیروهای پلیس هستند؛ اما به ناگهان سروکله‌ی چند آدم معلوم‌الحال و دیوانه پیدا می‌شود. آن‌ها به گروه شما پیوسته و در ابتدا به سمت پلیس سنگ پرتاب می‌کنند و سپس به سراغ شکستن شیشه‌های یک آرایشگاه در همان حوالی می‌روند. من و شما می‌دانیم که ممکن است در میان ۵ هزار تظاهرکننده که در حال شعار دادن و شعر خواندن هستند، ۵ نفر هم آدم نخاله پیدا شود که دنبال دردسر می‌گردند؛ اما حدس بزنید که تیتراژ اول روزنامه‌های فردا از این اتفاق چه خواهد بود. شوربختانه جواب مشخص است.

خیلی زود شهرت شما لطمه می‌بیند و اعتبار شما نزد افرادی چون خانواده‌ها به همراه فرزندان نوجوانشان و افراد مسن گروه از دست می‌رود. این شرم‌آور است، زیرا این افراد کسانی هستند که شما آن‌ها را با کار و تلاش فراوان در کنار خود جمع کرده بودید. آن‌ها به احتمال زیاد علاقه‌ای به حضور در گروه‌هایی که سنگ پراکنی می‌کنند یا خودروها را آتش می‌زنند ندارند. در مرحله‌ی بعد، همان رسانه‌هایی که همیشه از چاپ داستان‌هایی از نبوغ شما کسب سود می‌کردند، به سرعت شما را به خشونت متهم کرده و تیم تحریریه‌ی آن‌ها حالا به هدف شما با دید تردید می‌نگرد. در طی یک هفته مومنتوم یا شتاب حرکت شما متوقف می‌شود و ستون‌هایی که به‌سختی سعی در کشاندشان به سمت خود داشتید از حرکت بازمی‌ایستند. افراد حاضر در سمت شما نیز به شما به چشم یک فرد مشکل‌ساز نگاه می‌کنند. همه‌ی این‌ها به این خاطر است که شما نتوانستید مبارزه با خشونت‌طلبی (نظم مسالمت‌آمیز) را در جنبش خود حفظ کنید.

پس چطور می‌توان با این مشکل روبرو شد؟ دوستان و همکاران من در تمامی دوره‌های آموزشی یک دهه‌ی گذشته در گروه کانواس با افرادی از تقریباً ۵۰ کشور دنیا روبرو شده و کار کرده‌اند که اکثر آن‌ها به‌منظور بودن در میان برترین نقاط

خشونت خیز در فهرست این سیاره‌ی خاکی باهم رقابت سختی دارند؛ اما چیزی که ما متوجه شدیم این است که گروه‌های فداکار، صرف‌نظر از میزان خشونت در فرهنگ یا جامعه‌ی خود، در صورت داشتن اراده می‌توانند سبب تشکیل، اجرا و تداوم یک نظم مسالمت‌آمیز شوند. این فرایند به مهارت و تمرین نیاز دارد، اما درواقع پیچیده‌تر از یاد گرفتن رانندگی با یک خودرو نیست. در اینجا نیز به‌مانند آنچه در آموزشگاه‌های رانندگی توصیه می‌شود، مهم شروع حرکت با سرعتی آرام است.

گام اول می‌تواند تقریباً شبیه به رفتارهای گاندی باشد، اما به خاطر داشته باشید که این کار جواب می‌دهد. شما باید اقدام به پندهای صلح‌آمیز در جنبش خود کنید یا اینکه برای دوستان کمتر مذهبی صلح را به‌عنوان مرام و مسلک جنبش خود معرفی کنید. این کار برای ما صرب‌ها خیلی ساده انجام شد. ارتش و نیروی پلیس در زمان دیکتاتوری دهه‌ی ۱۹۹۰ از هر نوع خشونت علیه ما استفاده می‌کرد، از این‌رو نوع خشونت به کار گرفته شده از سوی آن‌ها به یک خفت و لکه‌ی ننگ در میان گروه ما تبدیل شد. علاوه بر این، پذیرش ایده و اهمیت جنبش مسالمت‌آمیز در جامعه‌ی بودائی برمه برای مردم اصلاً سخت نبود. این به معنی بی‌توجهی به وحشت شکل‌گرفته توسط گروه‌های خون‌ریز بودائی در آن کشور نیست، اما مقایسه فرهنگ عمومی این کشور با مناطق ملت‌هپی چون مصر و یمن دشوار است. با این‌وجود، فعالان مدنی حتی در این کشورها موفق به قانع کردن مردم نسبت به مزایای جنبش‌های مسالمت‌آمیز از طریق به اشتراک گذاشتن داستان‌هایی از جنبش‌های صلح‌آمیز موفق، به‌کارگیری این روش از طریق تمرین و استفاده از تکنیک‌های آن (چه از طریق در آغوش گرفتن نیروهای پلیس در میدان تحریر قاره و چه از طریق دادن گل به آن‌ها در خیابان‌های صنعا) به‌منظور اثبات برتری این روش نسبت به خشونت شده‌اند. من و شما ممکن است تصور کنیم که همه‌ی مردم به‌خوبی مارتین لوتر کینگ و نلسون ماندلا را می‌شناسند، اما حقیقت این است که بسیاری از مردم در خیلی از کشورها تنها یک راه برای حل مشکلات دشوار به گوششان خورده است؛ خشونت. از این‌رو آموزش یک گام اولیه‌ی مهم در گسترش نظم در کنش‌های صلح‌آمیز است.

دومین چیزی که شما نیاز به انجام آن دارید آموزش دادن به همکاران خود به‌منظور تشخیص عوامل بالقوه‌ی تحریک‌آمیز است. همان‌طور که همکاران من، سینیسا و میسکو، در کانواس دوست داشتند تا به گروهایی که ما با آن‌ها کار می‌کردیم یادآوری کنند، شیوع خشونت همواره در زمانی که «شما» با «آن‌ها» ملاقات می‌کنید طبیعی است. «آن‌ها» در اینجا به معنی نیروهای امنیتی یا اعضای از یک حزب سیاسی مخالف است. تصور کنید که در یک تظاهرات با هزاران شرکت‌کننده حضور دارید و پلیس ضد شورش هم به‌شدت در حال بررسی اوضاع در اطراف شماست. اوضاع کاملاً ملت‌هپ است و شما می‌دانید که چند نفر از هر دو طرف منتظر کوچک‌ترین اتفاق هستند تا وارد درگیری فیزیکی شوند. به‌طور طبیعی، مسئله‌ی مهم در اینجا حفظ آرامش است. جیم لاونسن^{۲۱۹}، رهبر حقوق مدنی، به‌منظور کمک به مردم برای این کار در دهه‌ی ۱۹۶۰ اقدام به راه‌اندازی کارگاه‌های آموزشی در کلیساهای نشویل کرد و به آموزش فعالان مدنی قبل از اشغال پیشخوان‌های نهار در این شهر پرداخت. مربیان کارگاه‌های لاونسن به تحریک فعالان با انواع طعنه‌ها و رفتارهای پستی می‌پرداختند تا تظاهرکنندگان انتظار چنین رفتارهایی را در خیابان‌های نشویل داشته باشند. این فعالان با نام‌های مختلف صدا زده می‌شدند، به صورت آن‌ها آب دهان انداخته می‌شد و از سوی افراد لاونسن آدامس به موهایشان چسبانده می‌شد، به‌طوری‌که آن‌ها یاد می‌گرفتند که چگونه در

دنیای واقعی در مقابل این نوع تحریک‌ها واکنش نشان دهند. به این فعالان مدنی نشان داده می‌شد که چگونه به طرز صحیح بر روی صندلی‌های نهار بنشینند، چگونه پس از دستگیر شدن در خودروهای پلیس آواز بخوانند و چگونه حتی در بدترین شرایط تحقیرآمیز نیز دست از عقیده مسالمت‌آمیز خود نکشند.

در خلال کمپین‌های مبارزاتی جنبش مقاومت، ما صرب‌ها به‌اندازه‌ی کافی باهوش بودیم که متوجه شویم با قرار دادن زیباترین دختران شهر در صف‌های اول تظاهرات می‌توان شانس درگیری با نیروهای پلیس را به حداقل رساند؛ زیرا حتی نیروهای امنیتی روانی هم تمایلی نداشتند تا روز خود را با زدن یک دختر زیبا آغاز کنند. به همین خاطر ما توانستیم با قرار دادن دختران در صف‌های اول تظاهرات یک سپر انسانی میان سربازان و افرادی از جنبش خود ایجاد کنیم که همواره قصد درگیر شدن با پلیس را داشتند. اعضای جنبش ما همچنین به‌طور پیوسته ساز می‌زدند، با آهنگ‌های بلند پخش شده از بلندگوها می‌رقصیدند و از افسران پلیس می‌خواستند تا به‌منظور نشان دادن اینکه ما تهدیدی برای آن‌ها محسوب نمی‌شویم، به جنبش مقاومت بپیوندند. ما همچنین آهنگ‌هایی را به‌منظور گرامی داشتن نیروهای پلیسی که به تظاهرات ما پیوسته بودند می‌خواندیم. اکثر این سرودها شبیه به آوازهای میهن‌پرستانه‌ای بود که ما برای تیم ملی فوتبال کشورمان می‌خواندیم. به‌علاوه ما شماری از دانشجویان داوطلب را به‌عنوان «پلیس تظاهرات»، با روبان‌هایی قرمز بر روی آستین لباس‌هایشان، انتخاب کرده بودیم که وظیفه‌ی آن‌ها شناسایی افراد آشوبگر در جمعیت و جدا کردن آن‌ها پیش از درگیری با نیروهای پلیس یا دیگر افراد گروه بود.

قطعاً این موضوع جدید ما را به گام سوم و زمان مقاوم‌سازی جنبش علیه اهریمنان خزنده‌ی خشونت می‌رساند: دفاع از جنبش در برابر آشوبگرانی که به هر صورت سعی در اختلال در گروه شما دارند. متأسفانه باید گفت که گروه‌های حاشیه‌ساز در هر جامعه‌ای یافت شده و بسیاری از آن‌ها چیزی را به‌اندازه‌ی یک نمایش خشونت‌آمیز (یک جنگ نژادی، یک درگیری عظیم با دولت یا حتی چیزی وحشتناک‌تر) دوست ندارند. همه‌ی کشورها دارای افراد آشوبگر مختص به خود، از طرفداران فوتبال گرفته تا آشوب‌طلبان رادیکال، هستند که اقدام به سوزندان خودروها، پوشیدن کلاه‌های دوچشمی و پرتاب کردن کوکتل مولوتف به‌طرف پلیس، به دلایلی بی‌پایه و اساس، می‌کنند. از آنجایی که این افراد عاشق تجمعات گسترده هستند (زیرا می‌توانند در این مواقع دست به خرابکارهای فراوان بزنند)، با اعلام فراخوان از سوی شما برای شرکت در یک تظاهرات بیش‌ازحد خوشحال می‌شوند. نکته‌ی مهم در این‌باره ایجاد یک مرزبندی آشکار میان جنبش مسالمت‌آمیز شما و این گروه‌های زهرآلود، صرف‌نظر از موافقت یا مخالفت شما با خط‌مشی آن‌ها، است. به هر شکل ممکن از آن‌ها دوری کنید. باید در هر موقعیتی نشان دهید که این افراد هیچ ارتباطی با جنبش شما ندارند.

خوشبختانه، فناوری‌های نوین رسیدن به این خواسته را نسبت به گذشته ساده‌تر کرده است. برای مثال فعالان ایتالیایی که در سال ۲۰۱۱ به‌منظور حمایت از جنبش اشغال‌وال استریت تظاهرات می‌کردند، اقدام به عکس گرفتن از اعضای گروه آشوب‌طلب بلک‌بلاک^{۲۲۰} کردند که سعی داشتند به تظاهرات آن‌ها بپیوندند. با شناسایی این آشوبگران و آپلود این عکس‌ها در شبکه‌های اجتماعی، تظاهرکنندگان جنبش اشغال‌وال استریت توانستند خطی آشکار میان خود و افرادی بکشند که با هدف آشوب

و بلوا وارد شهر رم شده بودند. تلاش‌های آن‌ها باعث شد که هیچ‌کسی صدها هزار تظاهرکننده‌ی صلح‌طلب را با مشتی آنارشیزست که به دنبال جلب توجه بودند اشتباه نگیرد.

باید خاطرنشان کرد که تمامی این نظم مسالمت‌آمیز به‌منظور حفظ ماهیت صلح‌طلب جنبش شما از داخل و اثبات شما به‌عنوان یک رهبر خوب برای دیگران در بیرون از جنبش مؤثر هستند. با توجه به تمامی دلایل مطرح‌شده، کمپین‌های مسالمت‌آمیز شانس بهتری در تزلزل وفاداری سرسپردگان و حتی مقامات بلندپایه‌ی یک رژیم سرکوبگر دارند؛ همان‌طور که در فصل آینده خواهیم دید، جنبش دانشجویی که با عدم واکنش نظامی در میدان مشهور تیان‌آن‌من روبرو شد از حمایت مقامات ارشد نظامی که آماده‌ی سرپیچی از دستورات و تغییر موضع بودند برخوردار بود. چنین پدیده‌ای در جامعه‌ی بین‌المللی نیز صادق است که در آن سازمان‌های مختلف، از دولت‌های خارجی گرفته تا سازمان‌های مردم‌نهاد، مبارزه صلح‌آمیز را به دخالت‌های نظامی ترجیح می‌دهند.

مشابه این اتفاق دقیقاً در فیلیپین افتاد و این داستانی است که سسیلیا^{۲۲۱}، جوان‌ترین مربی گروه کانواس و اهل فیلیپین، برای ما تعریف کرد. فردیناند مارکوس^{۲۲۲} که خود را به‌عنوان یک چریک ضد ژاپنی در خلال جنگ جهانی دوم می‌دانست، در سال ۱۹۶۹ مجدداً به مقام ریاست جمهوری رسید. او خیلی زود در واکنش به موجی از تظاهرات دانشجویان کمونیست اعلام حکومت نظامی کرد. او در یک سخنرانی چندش‌آور گفت: «اندیشیدن به آرامش در گذشته‌ای نزدیک و البته میان‌مایه آسان‌تر و به‌مراتب راحت‌تر است، اما در این برهه‌ی حساس کنونی حرکت به‌سوی واگذاری امتیازات عمومی به‌جای طی کردن فرآیندهای دموکراتیک سنتی ریسک فراوانی را برای ما به همراه خواهد داشت.»

تجربی نداشت که گروه مخالفان دست به اسلحه برده و برای نبرد چریکی راهی جنگل شوند. مخالفان کمونیست که خود را «ارتش مردم جدید» می‌نامیدند، در ابتدا موفق به چندین عملیات چریکی علیه دولت شدند، اما نتوانستند مردم عادی فیلیپین را با خود همراه سازند و درنهایت در فهرست گروه‌های تروریستی از سوی دولت آمریکا قرار گرفتند.

یک سناتور به نام بنینو آکینو در سال ۱۹۸۳ ردای رهبری مخالفان دولت را به تن کرد و پذیرفت تا به‌منظور مقابله با مارکوس از تبعید طولانی‌مدت به کشور بازگردد. نظامیان فیلیپین به‌منظور خوشامدگویی به او به فرودگاه رفتند و اندکی پس از به زمین نشستن هواپیمای آکینو با او تسویه‌حساب کردند. آن‌ها آکینو را در همان فرودگاه به قتل رساندند. طولی نکشید که تظاهرات گسترده به راه افتاد و مارکوس که راهی پیش روی خود نمی‌دید، انتخابات زودهنگام را پذیرفت و در همان انتخابات نیز به پیروزی رسید.

لحظه طلایی برای ورود کورازون آکینو^{۲۲۳}، بیوه‌ی سناتور کشته‌شده، فرارسید. آکینو با شناسایی دقیق مومنتوم ناشی از کشته شدن همسر خود دست به برگزاری تظاهراتی در شهر مانیل زد. دو میلیون نفر در این تظاهرات حاضر شدند. یک روز پس از مراسم تحلیف مارکوس، آکینو تشکیل کمپینی با نام «پیروزی مردم» را اعلام کرد. با اعلام او، جمع کثیری از مردم

Cecilia^{۲۲۱}

Ferdinand Marcus^{۲۲۲}

Corazon Aquino^{۲۲۳}

فیلیپین برای یک اعتصاب عمومی به صحنه آمدند. آن‌ها تصمیم گرفتند که بانک‌های دولتی را تحریم کرده و این مراکز فساد و وابسته به حکومت را متزلزل کنند. مردم رسانه‌های دولتی را تحریم کرده و به جای آن‌ها به سراغ روزنامه‌ها و رادیوهایی رفتند که از سوی کلیسای کاتولیک اداره می‌شد؛ ستونی از قدرت که هیچ تمایلی به همراهی با مارکوس نداشت. میلیون‌ها نفر در سراسر کشور احساس امید کردند. به‌علاوه میلیون‌ها نفر در سراسر جهان در حال تماشای مردم فیلیپین بودند و اطمینان داشتند که حق با آنان است. آکینو در ۲۵ فوریه ۱۹۸۶ سوگند ریاست جمهوری خورد و اقدام به تشکیل یک دولت کرد. همان شب هلیکوپترهای نظامی آمریکایی مارکوس و ۲۰ عضو خانواده‌ی او به همراه جمعی از نظامیان را به یک پایگاه نظامی در آن اطراف منتقل کرده و از آنجا به جزیره هاوایی فرستادند. دیکتاتور فیلیپین باقی عمر خود را در این جزیره سپری کرد.

مقاومت مسالمت‌آمیز هم در فیلیپین و در جایی که خشونت ناکام مانده بود به بار نشست؛ درست به‌مانند بسیاری از دیگر مناطق دنیا؛ اما درحالی‌که نظم مسالمت‌آمیز (چیزی که سه‌گانه‌ی مقدس در مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز موفق همراه با اتحاد و برنامه‌ریزی را شکل می‌دهد) بسیار مهم است، موارد دیگری نیز وجود دارد که موفقیت شما را تضمین می‌کنند. دانستن اینکه چگونه و چه زمان کاری که شروع کرده‌اید را به سرانجام برسانید، به‌اندازه‌ی همان اصول مهم است. به همین منظور ما در فصل بعد نگاهی به آن مردان و زنان شجاع و معروفی خواهیم انداخت که در سال ۱۹۸۹ موفق به ایستادن در برابر تانک‌ها در شهر پکن شدند.



تصویر ۲-۹: مجسمه‌ی صلح اثر کارل فردریک روپرزوارد



تصویر ۱-۱۰: یک مسلمان با قرآنی در دست در کنار یک مسیحی قبطی همراه با صلیب در میدان تحریر قاهره؛ ششم فوریه ۲۰۱۱

فصل دهم

کاری که آغاز کرده‌اید را به سرانجام برسانید

اگر تا به اینجای کتاب را دنبال کرده‌اید، باید بدانید که شما در حال نزدیک شدن به خط پایان هستید. نتیجه‌گیری نهایی در افق دید شما قرار داشته و احتمالاً ذهن شما هم پیش‌ازاین به فکر خواندن کتاب‌های جذاب‌تر پس از پایان این کتاب افتاده است. اینجا فرصت خوبی است تا به یک موضوع حیاتی اما مغفول از مبارزه مسالمت‌آمیز اشاره کنیم؛ برای مثال، چگونه در هر کمپینی تشخیص دهیم که موفق به یافتن «تخم غاز» و دستیابی به اهداف موردنظر برای پیروزی شده‌ایم؛ شما به‌عنوان یک فعال مدنی نیاز دارید تا پیروزی خود را اعلام کرده و از مخمصه خلاص شوید، یا اینکه حداقل به سراغ نبرد بعدی برای پیروزی بروید.

شاید کمی رک و بی‌پرده بگوییم، اما اعلام پیروزی یک امر حساس است. این کار به‌مانند تهیه‌ی شیرینی است، زیرا در اینجا، به‌عنوان یک آشپزخانه، زمان اهمیت بالایی دارد. شما که نمی‌خواهید درنهایت با شیرینی‌هایی سوخته یا یک کلوچه‌ی نپخته روبرو شوید. اگر پیروزی جنبش خود را زودتر از موعد اعلام کنید و فعالان همسوی خود را قبل از انجام بسیاری از کارهای مهم به خانه بفرستید، احتمالاً با وضعیتی روبرو خواهید شد که امروز در مصر شاهد آن هستید؛ پس از سقوط مبارک هرکسی که برای انقلاب مبارزه کرد دست از تلاش کشید و تنها به تماشای جولان گروه اخوان‌المسلمین و سپس قبضه شدن

قدرت به دست نظامیان نشست. حتی الآن که دست اخوان از قدرت کوتاه شده و نظامیان بر سر کار هستند، مصر به سختی شباهت به یک دموکراسی واقعی و آن چیزی دارد که دوست من «محمد عادل» انتظار داشت.

با این توضیحات، کاملاً مشخص است که اشتباهی که مصری‌ها مرتکب آن شدند اعلام موفقیت انقلاب خود درست پس از رفتن دیکتاتور به پشت میله‌های زندان بود. در تمامی شرایط سیاسی آشفته (نظیر خلائی که پس از سرنگونی مبارک پدید آمد)، کاملاً مشخص است که منظم‌ترین گروه‌ها در بهترین موقعیت برای قبضه کردن قدرت هستند. به علاوه هر گروهی در مصر در مقایسه با جنبش اخوان المسلمین و ارتش منظم‌تر بود. به دلیل دستکم گرفتن توانایی آن گروه‌ها برای کنترل این وضع آشفته پس از رفتن مبارک، فعالان جوان صلح‌طلب که در بسیج کردن مردم در خیابان‌های قاهره و پدید آوردن اتحاد واقعی در میان شهروندان مصری عملکرد موفقی داشتند، احساس ناامیدی شدیدی کردند. به همین خاطر است که ما دوست داریم در گروه کانواس به زمانی اشاره کنیم که رئیس‌جمهور کندی فقط قول فرستادن فضانوردان به ماه را نداد؛ او همچنین قول داد تا فضانوردان را دوباره به زمین بازگرداند. برگرداندن این افراد به خانه و نه فقط فرستادنشان به فضا، تخم گاز ناسا بود. برای مصری‌ها نیز تخم گاز دموکراسی بود و نه فقط سرنگونی مبارک.

به همین خاطر است که فعالان صلح‌طلب باید کاری که خودشان آغاز کرده‌اند را به سرانجام برسانند. موفقیت شگرف در سرنگونی یک دیکتاتور در صورت عدم پیاده‌سازی دموکراسی به جای آن، تنها یک پیروزی خواهد بود. طبق مطالعات چنووت و استفان که من قبلاً هم به آن اشاره کردم، یک کنش مسالمت‌آمیز بهترین شانس برای تداوم تغییر اجتماعی را در اختیار شما قرار می‌دهد (۴۲ درصد در مدت ۵ سال)، اما همچنان ۵۸ درصد شانس وجود دارد که تلاش‌های دلیرانه‌ی شما به نتایج نامطلوب ختم شوند. از این رو، به منظور اطمینان از اینکه شما دست‌خالی از میدان به در نمی‌شوید، بیاید تا نگاهی به برخی از دام‌های مشترک پیش روی جنبش‌های شدیداً موفق بیندازیم.

به‌طور طبیعی، همان‌طور که در مصر مشاهده کردیم، می‌توان خیلی زودتر از موعد جشن پیروزی گرفت و فرصت را در اختیار مجریان بدخواه و بدطینتی قرار داد که سعی دارند از تلاش‌های سرسختانه‌ی شما به نفع خود استفاده کنند؛ اما معطلی بیش از حد برای اعلام پیروزی نیز می‌تواند خطرناک باشد. همان‌طور که در فصل قبل هم اشاره کردم، مومنتوم امری کلیدی است و شما نباید آن را هدر بدهید. این همان چیزی است که برای فعالان جوان و شجاع چینی به‌منظور اشغال میدان تیان‌آن‌من در سال ۱۹۸۹ رخ داد. دانشجویان چینی در یکی از تماشایی‌ترین لحظه‌های تاریخ مدرن یک تظاهرات گسترده‌ی صلح‌آمیز را ترتیب دادند و موفق به اعمال فشار بر دولت کمونیست چین به‌منظور واگذاری امتیازات ملموس و اصلاحات اساسی شدند. با این حال وقتی که دانشجویان از پذیرش پیشنهادات ناچیز دولت سر باز زدند، با سرکوب نظامی روبرو شدند. دانشجویان به جای پذیرش پیشنهادات دولت درخواست یک دموکراسی حقیقی و جایگزینی آن با سیستم چینی را داشتند. از آنجایی که فعالان مدنی میدان تیان‌آن‌من پیروزهای کوچک اما قابل توجه به‌دست‌آمده توسط گروهشان را نپذیرفتند، دولت با تصور ناآرامی‌های بیشتر به وحشت افتاد و سرکوب تظاهرات را در پیش گرفت. در نتیجه جنبش‌های اجتماعی در چین به مدت تقریباً دو دهه مسکوت ماند.

چیزی که در میدان تیان آن من رخ داد، درست به مانند تمامی اتفاقات مرتبط با تاریخ چین، با ده ها جریان تاریخی (برخی از آن ها که متعلق به دهه ها پیش هستند) ارتباط دارد. من یک محقق حوزه علوم سیاسی نیستم، اما آن را به صورت کاملاً ساده (هرچند امیدوارم بیش از حد ساده انگارانه نباشد) بیان می کنم. هو یائوبانگ^{۲۲۴}، دبیر کل حزب کمونیست و مردی که همه او را به عنوان یک اصلاح طلب می شناختند، در پانزدهم آوریل به طور ناگهانی و بر اثر حمله ی قلبی درگذشت. دانشجویان در پکن، یک گروه لیبرال که چندین سال در آرزوی دموکراسی در چین بودند (نظیر بسیاری از طرفداران گروه گانز این روز^{۲۲۵})، به عزاداری مردی نشستند که از نظر آن ها پیشرو و قهرمان هدفشان بود. دانشجویان خیلی زود در میدان تیان آن من جمع شدند و زیارتگاه هایی را به احترام هو برپا کردند. آن ها همچنین شعرهایی را سرودند که خیلی ظریف به انتقاد از دولت برای ناکام ماندن در اجرای اصلاحات کافی می پرداخت.

با این حال، نوشتن شعر تنها می توانست به جلب توجه دانشجویان جوان برای مدتی کمک کند؛ بنابراین خیلی زود تظاهرات کوچک به جنبشی همراه با رهبران خود، موسیقی و آواز، سرود و مجموعه ای از ۷ خواسته تبدیل شدند. امروزه دو و نیم دهه از آن زمان می گذرد و ما جنبش تیان آن من را به یاد می آوریم که به منظور دستیابی به دموکراسی و مقابله با سرکوب ایستادگی کرد. عزم شرکت کنندگان در این جنبش را می توان به خوبی در عکس مرد ناشناسی مشاهده کرد که سد راه پیشروی دسته ای از تانک های شده است؛ اما در واقع این جنبش دانشجویی هرگز رادیکال عمل نکرد و حداقل در ابتدا چنین خطمشی از خود نشان نداد. تقاضای آن ها از دولت کاملاً صریح و منطقی بود؛ افزایش کمک هزینه های تحصیلی، برداشتن محدودیت ها برای تظاهرات در شهر پکن و حذف سانسور رسانه ها، به خصوص در هنگام پوشش اخبار مربوط به دانشجویان، از جمله خواسته های آنان بود. می توان با قطعیت گفت که تمامی این موارد نبردهایی بودند که می توانستند به پیروزی برسند.

در ابتدا به نظر می رسید که دولت تمایل اندکی در پذیرفتن این خواسته ها دارد. روزنامه رسمی حزب کمونیست با نام People's Daily در تاریخ ۲۶ آوریل در سرمقاله ی خود به تظاهرات این گروه پرداخت. تیتراژ «داشتن یک موضع کاملاً شفاف علیه ناآرامی ها کاملاً ضروری است» هیچ جای شکی در مورد تفکر رهبران این حزب باقی نگذاشت. خیلی زود صدها هزار دانشجوی دیگر به میدان تیان آن من سرازیر شدند و پس از عبور از خطوط تعیین شدن توسط پلیس، به حمایت از کارگران کارخانه ها و دیگر شهروندان پکن پرداختند. اگر شما هم عضوی از حزب کمونیست می بودید، لحظه ی ترسیدن فرارسیده بود. بسیاری از ستون های قدرت شروع به لرزیدن کردند و آماده شدند تا در مقابل شما بایستند. به نظر می رسید که یک انقلاب در شرف وقوع باشد.

دولت با آگاهی از اینکه حکومت کمونیستی در معرض خطر واقعی قرار دارد به سرعت آمادگی خود برای مذاکره را اعلام کرد. ژائو زیانگ^{۲۲۶}، دبیر کل جدید حزب کمونیست در سخنرانی های پی در پی اعلام داشت که دانشجویان در اشاره به فساد به عنوان یک مشکل بزرگ حق داشته اند و قول می دهد تا هرچه سریع تر این مسئله را حل کند. ژائو همچنین افزود که جنبش دانشجویان در اصل یک عمل میهن پرستانه بود. این اظهار عقیده به این معنا بود که حکومت قصد ندارد رهبران جنبش

Hu Yaobang^{۲۲۴}

Gun N' Roses^{۲۲۵}

Zhao Ziyang^{۲۲۶}

دانشجویی را تحت پیگرد قانونی قرار دهد. ژائو لحن و محتوای سخنرانی‌های خود را تعدیل کرد و با این عقب‌نشینی نشان داد که حزب کمونیست تمایل به شنیدن اعتراضات داشته و با آن‌ها منطقی برخورد می‌کند. با فرارسیدن ماه مه، اکثر دانشجویان چینی احساس کردند که در یک نبرد مهم به پیروزی رسیده‌اند.

اگر حزب کمونیست به‌مانند شکست مایک تایسون^{۲۲۷} بود، دانشجویان تازه توانسته بودند گلاس جو^{۲۲۸} را شکست دهند. اگر حزب کمونیست بازی انگری بردز^{۲۲۹} بود، دانشجویان تنها توانسته بودند مراحل اولیه‌ی آن را پشت سر بگذارند. آن‌ها باید زمانی را به ارزیابی جایگاه خود اختصاص می‌دادند و متوجه می‌شدند که اصلاً آمادگی شکست دادن مایک تایسون آهنی را ندارند. آن‌ها واقعاً کار خارق‌العاده‌ای انجام داده بودند. از این گذشته، دولت چین نهادی نبود که به هرکسی امتیاز دهد، چه برسد به اینکه بخواهد به حرف مشت‌ی بچه گوش کند. در نتیجه فعالان دانشجویی پس‌ازاینکه دیدند حزب کمونیست به برخی از خواسته‌های آن‌ها توجه کرده است، خودشان را از قبل برنده‌ی یک کودتای بزرگ تصور کردند. بهترین حرکت از سوی فعالان دانشجویی چینی در گام بعدی این بود که دستاوردهای خود را به‌طور گسترده اعلام کنند و مدعی شوند (البته با گفتن حقایق) که توانسته‌اند حکومت قدرتمند چین را پای میز مذاکره بیاورند. اگر دانشجویان از قدرت خود برای تحت‌فشار گذاشتن بیشتر دولت استفاده می‌کردند و با اتکا به مهارت‌های فراگرفته در دور اول تجمعات موقعیت خود را تقویت می‌کردند، دور دوم این بازی به سرعت هرچه‌تمام‌تر شروع می‌شد. فصل دوم از مینی سریال دراماتیک آن‌ها قطعاً نسبت به فصل اول جذاب‌تر می‌بود و همگان را در سر جای خود میخ‌کوب می‌کرد. به‌علاوه آن‌ها این پتانسیل به همراه سابقه‌ی موفق‌ی از نتایج پیشین را نیز در اختیار داشتند.

اما بسیاری از رهبران جنبش دانشجویی این‌گونه فکر نمی‌کردند. آن‌ها به دلیل ترس از به مخاطره افتادن تمامی خواسته‌های خود، علاقه‌ای به گفت‌وگو و مذاکره نداشتند. دانشجویان چینی جوان و ایده‌آل‌گرا بودند و به دنبال این بودند که یا به همه‌ی خواسته‌های خود برسند یا اینکه به هیچ‌کدام از آن‌ها دست نیابند. آن‌ها به‌جای مذاکره به سراغ دور جدیدی از تاکتیک‌های رادیکال‌تر برای بازپس‌گیری مومنتم و استفاده‌ی مجدد از نفرات برای رسیدن به هدف خود رفتند؛ آن‌ها دست به یک اعتصاب غذا زدند.

دانشجویان اعتصاب خود را در سیزدهم ماه مه آغاز کردند. این تاریخ اتفاقی نبود، زیرا میخاییل گورباچف^{۲۳۰}، رهبر اتحاد جماهیر شوروی، قصد داشت تا دو روز بعد وارد پکن شود. در نتیجه با ورود گورباچف به پکن و عبور از میدان تیان‌آن‌من، این نقطه از شهر به مرکز توجهات جهانی بدل می‌شد. خیلی زود مشخص شد که دولت عمیقاً تمایل به مذاکره دارد: تلویزیون دولتی چین این اعتصاب را به‌طور کامل پوشش داد، دست از سانسور اخبار برداشت و به شماری از روشنفکران اجازه داد تا نظرات انتقادی خود را در یک روزنامه کثیرالانتشار ملی بیان کنند. این عمل فرسنگ‌ها از آزادی رسانه در غرب فاصله داشت،

Mike Tyson^{۲۲۷}

Glass Joe^{۲۲۸}

Angry Birds^{۲۲۹}

Mikhail Gorbachev^{۲۳۰}

اما با توجه به استانداردهای احزاب کمونیست در سراسر جهان، یک امتیاز بزرگ محسوب می‌شد. یان مینگفو^{۲۳۱}، نماینده دولت، به منظور دلجویی بیشتر از دانشجویان شخصاً در میدان حاضر شد و خود را به‌عنوان گروگان به دانشجویان تسلیم کرد. او گفت: «دولت تمایل دارد تا وارد مذاکره با دانشجویان شود.»

اما باز هم رهبران جنبش دانشجویی زیر بار نرفتند. آن‌ها می‌گفتند: «یا دموکراسی یا هیچ.» آن‌ها خواستار پایان کار حزب کمونیست بودند؛ اما دولت‌ها هرگز این‌گونه عمل نمی‌کنند. زمانی که هواپیمای گورباچف یک روز پس از شروع اعتصاب (برای برگزاری اولین نشست سران دو کشور کمونیست چین و شوروی پس از سه دهه) به زمین نشست، مراسم خوشامدگویی از او نه در میدان تیان‌آن‌من، بلکه در فرودگاه برگزار شد. با این کار سرنوشت جنبش تا حد زیادی مشخص شد؛ هدف آن‌ها کاملاً مشخص بود، اما ناکامی آن‌ها در درک این نبرد به‌عنوان مجموعه‌ای از کنش‌های کوچک، به‌جای یک نمایش بسیار بزرگ و انقلابی، باعث شد تا شانس موفقیت جنبش به صفر برسد. حتی زمانی که قانون حکومت‌نظامی اعلام شد و بسیاری از افسران بلندپایه‌ی ارتش با به خطر انداختن موقعیت و امنیت خود به محل تجمع دانشجویان رفتند تا از آن‌ها محافظت کنند، باز هم جنبش کله شقی کرد و دست از لجبازی برنداشت. آن‌ها نمی‌دانستند که چگونه باید در این بازی شرکت کنند. آن‌ها نمی‌دانستند که چه زمانی اعلام پیروزی کنند. در نتیجه آن‌ها با معطل کردن بیش‌ازاندازه سبب نابودی تمامی زحمات جنبش شدند.

حتی اگر فعالان مدنی همه‌چیز را به‌درستی انجام دهند و زمان‌بندی دقیقی هم داشته باشند، باز هم این احتمال وجود دارد که جنبش آن‌ها سقوط کند. بسیاری از افراد از قدم‌های کوچک شروع کرده، پیروزهای بزرگی را کسب کرده، در زمان مناسب اعلام موفقیت کرده و در نهایت شاهد فروپاشی همه‌چیز در مقابل چشمانشان بوده‌اند. معمولاً این اتفاق زمانی رخ می‌دهد که مردم به پیروزی خود بسیار غرّه می‌شوند؛ آن‌ها مانند یک دونه رفتار می‌کنند که در یک مسابقه پیش‌تاز بوده و فاصله‌ی اندکی تا خط پایان دارد و به‌یک‌باره تصمیم می‌گیرد تا از لحظه‌لحظه‌ی این پیروزی به‌طور کامل لذت ببرد، اما ناگهان دونه‌ی پشت‌سری به‌سرعت از کنار او رد شده و از خط پایان عبور می‌کند. این اتفاق دقیقاً پس از انقلاب نارنجی اوکراین در سال ۲۰۰۴ افتاد.

ما صرب‌ها قبل از آن انقلاب افتخار همکاری با شماری از جوانان شجاع این کشور را داشتیم که خودشان را پورا^{۲۳۲} می‌نامیدند. پورا به زبان اوکراینی به معنای «دیگر وقت آن رسیده است» معنی داده و شباهت به کمپین‌های جنبش مقاومت نظیر «کار او تمام است» یا «امسال سال ماست» دارد. رهبران جنبش پورا جوانانی شگفت‌انگیز بودند و در متحد کردن مردم، نه تنها در پشت سر یک سمبل (رنگ نارنجی) بلکه در پشت سر یک نامزد ریاست جمهوری، نیز مهارت بالایی داشتند. ویکتور یوشنکو^{۲۳۳}، نامزد ریاست جمهوری این گروه، فردی خوش‌قیافه بود و به‌هنگام سخنرانی برای طرفداران خود گرم‌کن‌های نارنجی‌رنگ می‌پوشید. پورا با کشاندن ستون‌های قدرت به‌طرف خود و سازمان‌دهی تظاهرات گسترده کاری بزرگ در اوکراین انجام داد. آن‌ها با استفاده از تعداد زیادی دختر زیبا که گل‌های نارنجی‌رنگ در دست داشتند، توانستند نیروهای پلیس ضد شورش را در تظاهرات خود گیج کنند. پورا که تصویری مطلوب از فردای اوکراین را در اختیار تمامی طرفداران خود قرار داده

Yan Mingfu^{۲۳۱}

Pora^{۲۳۲}

Viktor Yuschenko^{۲۳۳}

بود، با تمرکز بر یک اوکراین آزاد سودای رسیدن به خواسته‌هایی چون دموکراسی، شفافیت و حقوق اولیه‌ی مردم را در سر داشت.

به‌طور طبیعی رژیم پساکمونیستی حاکم بر اوکراین رابطه‌ی خوبی با این خواسته‌ها نداشت. سران سیاسی اوکراین که متحد نزدیک پوتین و روسیه محسوب می‌شدند، برای در امان ماندن از خطر باید کاری انجام می‌دادند. با نزدیک‌تر شدن زمان انتخابات و سخت‌تر شدن رقابت یوشنکو با ویکتور یانوکویچ^{۲۳۴}، رقیب تحت حمایت کرملین، گروه پورا گام‌های بلندتری برمی‌داشت. یوشنکو تصویری از یک آینده‌ی روشن بود، زیرا او در نزد رأی‌دهندگانی که به دنبال فاصله گرفتن اوکراین از دوران پسا شوروی بودند، مقبول و جذاب به نظر می‌رسید. از طرفی دیگر، یانوکویچ یک مجرم بود که چهار سال از عمر خود را به خاطر دزدی و ضرب و شتم در زندان گذرانده بود.

اما اتفاقی جالب در مسیر این تجمع مردمی رخ داد. یوشنکو در ابتدا تصور می‌کرد که دچار معده درد شده است. او حال خوبی نداشت، اما مشکل یوشنکو اصلاً جدی نبود. او در خلال برگزاری کمپین ریاست جمهوری کمی احساس ناراحتی می‌کرد (درست به‌مانند کسی که از مسمومیت غذایی رنج می‌برد، این موضوع هم کمی برای او دردسرساز شده بود)، اما این مسئله‌ای نبود که بتواند یوشنکو را زمین‌گیر کند. می‌خواهم بگویم حتی قوی‌ترین رهبران هم گاهی دچار سرماخوردگی می‌شوند؛ ناگهان اوضاع بدتر شد. صورت یوشنکو ورم کرد و تاول زد. سپس پوست او به رنگ خزندگان سبزرنگ درآمد. خیلی زود یوشنکو، این سیاست‌مدار خوش‌عکس و محبوب فعالان دموکراسی‌خواه، در مقابل چشمان وحشت‌زده‌ی جهانیان به چیزی شبیه به گودزیلا تبدیل شد.

در نهایت آزمایش‌ها نشان داد که یوشنکو با دی‌اکسین^{۲۳۵} مسموم شده است. این ماده به‌مانند متامفتامین‌های آبی‌رنگی که والتر وایت در فیلم برکینگ‌بد^{۲۳۶} می‌پخت، به حدی خالص بود که ساخت آن تنها از پس یک شیمی‌دان متبحر بر می‌آمد. این اتفاق دقیقاً پس از صرف شام یوشنکو همراه با یکی از مأموران ارشد سرویس جاسوسی اوکراین رخ داد. مردم اوکراین با یادآوری خاطرات مربوط به دوران حکومت شوروی سابق و اعضای شرور سازمان کاگب^{۲۳۷}، خود را در حال زندگی در وسط یک فیلم جاسوسی تصور کردند. فعالان گروه پورا بسیار عصبانی بودند و مردم امیدوار بودند که نامزد موردنظرشان همچنان زنده بماند و در آستانه‌ی برگزاری انتخابات به شهیدی مقدس تبدیل نشود.

رقبای سیاسی پورا گفتند: «هیچ جای نگرانی وجود ندارد.» آن‌ها با لحنی شیطنت‌آمیز مدعی شدند که یوشنکو به خاطر خوردن یک شام مجلل مثل سوشی و کنیاک به‌جای خوردن یک غذای وطنی مانند گوشت خوک و ودکا به این درد مبتلا شده است. طرفداران یانوکویچ اعلام کردند که یوشنکو فقط باید خود را مقصر بداند. در این زمان، پورا موقعیت برای ضد حمله را مغتنم دانست. آن‌ها که تحت فشار شدید قرار داشتند، موفق شدند تا با یک پاتک از این فشار رهایی یافته و اوضاع را به نفع

Viktor Yanukovich^{۲۳۴}

Dioxin^{۲۳۵}

Breaking Bad^{۲۳۶}

KGB^{۲۳۷}

خود تغییر دهند. حالا صورت زشت یوشنکو به نماد جدید جنبش آن‌ها بدل شده بود و انرژی و اشتیاق پورا همراه با تمامی تکنیک‌های مسالمت‌آمیز به کار گرفته شده برای جلب توجه مردم به سوی دموکراسی در اوکراین، نوید تظاهرات، اعتراضات و تجمعاتی پایدار در حمایت از یوشنکو را می‌داد. علیرغم تلاش‌های بسیار یانوکویچ برای برنده شدن در انتخابات، سرانجام یوشنکو با صورتی بهبودیافته مراسم تحلیف ریاست جمهوری اوکراین را به‌جا آورد.

از دید تمامی ناظران، پورا کمک شایانی به آوردن دموکراسی به اوکراین کرده بود و کاملاً واضح بود که این جنبش توانسته است با همراه کردن تمامی ارکان قدرت در پشت سر یک کاندیدای واحد به یک پیروزی بزرگ دست یابد. همه‌ی این وقایع مناسب یک داستان عالی هستند، اما ای‌کاش من می‌توانستم به شما بگویم که اوکراین امروز با قدرت در مسیر آزادی و حقوق انسانی قدم برمی‌دارد و این ارزش‌ها را در منطقه گرامی می‌دارد. متأسفانه نمی‌توانم. باینکه فعالان جنبش پورا در همراه کردن مردم در دوران پرتلاطم انتخابات ریاست جمهوری بسیار هوشمندانه عمل کردند، اما پس از به قدرت رسیدن یوشنکو در استفاده از همان مهارت‌ها غافل شدند. پس از مراسم تحلیف ریاست جمهوری و تمام شدن بازی، همه به خانه‌هایشان رفتند. فعالان پورا نیز پس‌ازاینکه شور انقلابی آن‌ها فروکش کرد دست از تلاش برای حفظ اتحاد سیاسی برداشتند. پس از انتخاب یوشنکو چند ماه بیشتر طول نکشید تا شکاف‌هایی عمیق در ائتلاف آنان پدید آید. خیلی زود یوشنکو با نخست‌وزیر خود، یولیا تیموشنکو^{۲۳۸} که اتفاقاً شخصیتی کاریزماتیک بود، دچار اختلاف شد. هر دو ی آن‌ها بر سر بسیاری از موضوعات باهم اختلاف داشتند، متحدان سیاسی آن‌ها مواضع متفاوتی را دنبال می‌کردند و خیلی زود یاس و ناامیدی بر نیروهای طرفدار دموکراسی چیره شد.

این فضای ناامیدی آشفته‌تر هم شد. زمانی که سرانجام ائتلاف ترک‌خورده‌ی یوشنکو متلاشی شد، راه برای قبضه‌ی دوباره‌ی قدرت توسط ویکتور یانوکویچ هموار گشت. این اتفاق زمانی رخ داد که یانوکویچ جسور خود را در قالب یک پوتین مینیاتوری به نمایش گذاشت و وقتی که تیموشنکو خود را به جرم فساد در زندان یافت، اوضاع کشور از این هم آشفته‌تر شد. اگر شما به اوضاع سیاسی اوکراین در سال ۲۰۱۱ یا ۲۰۱۲ نگاه می‌انداختید، تصور می‌کردید پورا شکست سختی را متحمل شده و آن آزادی مدنظر مردم غیرممکن است.

اما قدرت مردم به‌مانند غولی است که وقتی از چراغ جادو بیرون آمد دیگر به آن باز نمی‌گردد. این مثال در مورد اوکراین نیز صادق است. پس از بازگشت دوباره‌ی یانوکویچ، کشور وارد یک مخمصه‌ی سیاسی شد و مردم اندکی حال و حوصله‌ی انجام هر کاری را داشتند. حتی وقتی که یانوکویچ بر دستگاه فاسد و رابطه‌محور اوکراین تکیه زد، مردم بازهم از خود بی‌تفاوتی نشان دادند. آن‌ها از اینکه دیکتاتور تمامی آزادی‌های مدنی را سرکوب کرده است افسوس می‌خوردند و به او به خاطر ساختن یک عمارت ۷۵ میلیون دلاری برای خودش فحش می‌دادند؛ عمارتی با لوسترهایی ۱۰۰ هزار دلاری و یک باغ‌وحش کامل در وسط آن. همه‌ی این اتفاقات قطعاً تلخ بود؛ اما زمانی که یانوکویچ اعلام کرد که قصد جدایی از اتحادیه اروپا و نزدیک شدن به مسکو را دارد، همان غولی که از آن صحبت می‌کردیم دوباره غرش کرد. اوکراینی‌ها با فساد دولت کنار آمده بودند. ریخت‌وپاش‌های آن‌را، هرچند با بی‌میلی، تحمل می‌کردند؛ اما اینکه دیکتاتور می‌خواست آن‌ها را از آرزویشان برای پیوستن به غرب، داشتن کشوری معمولی با روابط آزاد با دنیا، زندگی خوب، کار خوب، امید، همه‌ی چیزهایی که جنبش پورا یک دهه پیش برای آن‌ها

در قالب یک «تصویر از فردا» تشریح کرده بود و همه و همه محروم کند، دیگر قابل تحمل نبود؛ بنابراین مردم دوباره وارد خیابان‌ها شدند.

این جنبش به جنبش یورومیدان شهرت یافت و واقعاً هم حیرت‌انگیز بود. اعضای این جنبش دست به مبارزه زده و در خیابان‌های کیف به خاطر تصویر (بینش) موردنظرشان از فردا کشته شدند. چه کسی فکرش را می‌کرد که اولین کشته‌شدگان تاریخ برای تکان دادن افتخارآمیز پرچم اتحادیه اروپا اوکراینی‌ها باشند؛ شهروندان کشوری که حتی عضو این اتحادیه هم نبودند. این قدرت یک بینش است و به همین خاطر است که جنبش یورومیدان به این اندازه الهام‌بخش بود. اهمیتی ندارد که دولت تا چه حد از زور استفاده کرد، مهم نیست که چند فرمان برای سرکوب مردم صادر شد، اینکه مسکو چقدر از طریق پروپاگاندای رسانه‌ای خود در سراسر جهان به تقبیح پشتکار اوکراینی‌ها پرداخت اهمیتی ندارد (مسکو تظاهرکنندگان را متهم به انگیزه‌های شیطانی کرد). یک دلیل ساده برای این کار وجود دارد و این دلیل تا حد زیادی با شکست جنبش پورا مرتبط است؛ زمانی که مردم معمولی طعم قدرت در اختیار خودشان را چشیدند، تمایلی برای بازگشت به یک زندگی سراسر اطاعت و بردگی را نداشتند. آن‌ها می‌خواستند تا پیشرفت کنند. آن‌ها می‌خواستند آزاد باشند. باین حال، آیا فعالان مدنی در کیف از اشتباهات گذشته‌ی خود درس گرفته بودند و می‌توانستند مردم را برای طولانی مدت باهم متحد کنند؟

خوشبختانه، آن‌ها از تاریخ درس گرفتند و این اتفاق به منظور حفظ اتحاد در جنبش شما حتی پس از قطعی به نظر رسیدن پیروزی هم حیاتی است. جنبش مقاومت پس از سرنگونی میلووشویچ در صربستان، فشار خود بر دستگاه دولتی را علیرغم پیروزی جنبش در بسیاری از اهداف و نبردهای خود حفظ کرد. میلووشویچ قطعاً از دور قدرت کنار رفته بود، اما دار و دسته‌ی او، هرچند تضعیف‌شده، همچنان سالم و سرزنده بودند. به‌علاوه ما می‌دانستیم که این شانس وجود دارد تا رهبری جدید صربستان هم راه میلووشویچ را در پیش بگیرد و سعی کند تا از قدرت‌های دیکتاتوری به نفع خود بهره ببرد. باین حال ما در جنبش مقاومت خود را آماده‌ی چنین روزی کرده بودیم. ما می‌دانستیم که تخم‌غاز ما همان دموکراسی است و اینکه ما هنوز راه زیادی تا رسیدن به آن داشتیم؛ بنابراین ما شروع به چسباندن علامت‌هایی در سراسر کشور کردیم و به دولت دموکراتیک منتخب و جدید فهماندیم که همان مردمی که میلووشویچ را سرنگون کردند حالا چشم از حاکمان جدید برداشته و هرگونه تلاش برای بازگشت به همان سیستم قدیمی به معنی آزاد شدن همان قدرت مردمی است که پوست از سر رژیم سابق کردند. بنرها و گرافیتی‌های قدیمی جنبش مقاومت جای خود را به پوسترهایی دادند که تصاویری از بولدوزر (چیزی که به نماد انقلاب صربستان تبدیل شده بود) بر روی آن‌ها نقش بسته بود. در زیر برخی از این پوسترها نوشته شده بود: «۲۰ هزار بولدوزر به همراه دو میلیون راننده‌ی بالقوه برای آن‌ها در صربستان وجود دارد.» روی پوستره‌های دیگر هم شعار ساده‌ای دیده می‌شد: «ما در حال تماشای شما هستیم!» مزیت این کار این بود که به دولت جدید صربستان یادآوری می‌کرد که جنبش مقاومت تا پایان کار راه زیادی در پیش دارد. به عبارت دیگر، کار جنبش ما با سقوط میلووشویچ تمام نشد. ما برای دموکراسی می‌جنگیدیم و قصد داشتیم تا نبردی را که شروع کرده بودیم به پایان برسانیم.



تصویر ۱۰-۲: پوستر «ما در حال تماشای شما هستیم» متعلق به جنبش مقاومت، به منظور متعهد نگاه داشتن دولت جدید نسبت به «بینش فردای مردم صربستان» پس از انقلاب پنجم اکتبر؛ سال ۲۰۰۰

فرقی نمی‌کند که برای یک جنبش مسالمت‌آمیز برنامه‌ریزی می‌کنید یا یک باشگاه گلف، همیشه چند نکته وجود دارد که باید به‌دقت به آن‌ها توجه کنید. به‌طور طبیعی پرهیز از کودتاها و ضدانقلابی، سر کار آوردن یک دولت دموکراتیک، استقبال از انتخابات آزاد و عادلانه و ساخت نهادهایی پایدار جذابیت کمتری در مواجهه با یک دیکتاتور بداخلاق یا مسخره کردن آسان یک شهردار با تظاهراتی پرشور در خیابان‌های یک شهر بزرگ دارند. با این حال جنبش‌های موفق همچنان باید برای سخت کار کردن صبر پیشه کنند، حتی زمانی که همه‌ی توجهات به سمت داستان بزرگ دیگری معطوف شده باشد.

صربستان حالا در میانه‌ی مسیر خود به‌طرف تجربه‌ی دومین دهه‌ی بدون حضور میلوشویچ است، اما هنوز فاصله‌ی زیادی تا تبدیل شدن به یک دیزنی‌لند دارد. با این حال می‌توان گفت که دموکراسی موجود در این کشور کاربردی است و در مقایسه با کشوری که ما در دوران جنبش مقاومت برای آن می‌جنگیدیم برتری دارد؛ زیرا ما از همان روزهای آغازین جنبش خود می‌دانستیم که به دنبال چه چیزی هستیم و بینش خود از فردا را به‌روشنی ترسیم کرده بودیم. ما به دنبال یک دموکراسی بودیم؛ یک کشور که با همسایگان خود در صلح است و عضو اتحادیه‌ی اروپاست. امروزه ما تا حدی به خواسته‌های خود رسیده‌ایم. هیچ‌کس رسانه‌های ما را سانسور نمی‌کند یا تظاهرکنندگان در خیابان‌های بلگراد را کتک نمی‌زند. ما روابط حسنه‌ای با دشمنان قسم‌خورده‌ی سابق خود داریم و سیاستمداران ما افرادی متعهد بوده و در حال تلاش برای عضویت صربستان در اتحادیه‌ی اروپا هستند.

زیرا حتی پس از تمام شدن کار میلوشویچ هم فعالان صرب دست از تلاش برای پیروزی در نبردهای کوچک نکشیدند. دوست نزدیک و مربی شخصی من، زوران جینجیچ، بعدها نخست‌وزیر کشور شد و خود را در تغییر گام‌به‌گام قوانین سرکوبگرانه‌ی دوران میلوشویچ متعهد ساخت. جینجیچ به آرامی و البته به‌طور پلکانی دست به اصلاحات کوچک، یکی پس از دیگری، زد؛ زیرا او می‌دانست که هر دولت جدیدی که پس از یک انقلاب بر سر کار می‌آید اساساً به‌مانند یک گل ظریف است. او نمی‌خواست شرایطی را به وجود بیاورد که این گل نوشکفته به‌سرعت از ساقه قطع شود. در نتیجه باینکه او قدم‌هایی محکم برمی‌داشت، اما سرعت حرکتش آرام بود. به‌مانند کشور مصر، شمار زیادی از سرسپردگان رژیم سابق در کشور وجود داشتند که منتظر بودند

تا با لغزش نخست‌وزیر دست به اقدامات احمقانه بزنند. با وجود اینکه ما در کشور خود گروهی به‌مانند اخوان المسلمین نداشتیم، اما گروه بزرگی از سازمان‌های مجرمانه منتظر سوءاستفاده از خلأ قدرت به نفع خود بودند. در پایان جینجیچ به خاطر تلاش‌های خود بهای گزافی را پرداخت و توسط یک گروه مافیایی ترور شد. ۱۲ مارس سال ۲۰۰۰ تاریخ‌ترین روز در دوران زندگی من بود. اگرچه کشور ما مرد بزرگی را از دست داد، اما آن دموکراسی و نهادهایی که جینجیچ به تقویت آن‌ها کمک کرد پایدار ماند. ما صرب‌ها دست به خلق چیزی زدیم که به‌اندازه‌ی کافی قدرتمند بوده و حتی در برابر حوادث فاجعه‌بار هم دوام می‌آورد. به نظر من این اتفاق بزرگ‌ترین دستاورد انقلاب ما محسوب می‌شود.

اگر شما راهپیمایی نمک‌گاندی را به خاطر داشته باشید، به یاد می‌آورید که او برای برداشتن گام‌های روبه‌جلو تلاش کرد و در این مسیر همه‌ی پیروزی‌های کوچک خود را به اطلاع عموم رساند. به این خاطر که گاندی ذاتاً متوجه این بازی مسالمت‌آمیز شده بود. زمانی که تلاش‌های او برای چاپلوسی در برابر راج^{۲۳۹} بریتانیا از طریق بزرگ جلوه دادن وفاداری هندوستان به سلطنت با شکست روبرو شد، گاندی نیاز داشت تا از دری دیگر وارد میدان شود. او می‌دانست که اعلام یک انقلاب سبب یک سرکوب شدید خواهد شد و چیزی جز یک هیجان میهن‌پرستانه همراه با برخورد شدید از سوی امپراتوری بریتانیا به دنبال نخواهد داشت (سرنوشتی که دقیقاً برای فعالان میدان تیان‌آن‌من تکرار شد). چیزی که گاندی به آن نیاز داشت یک فرصت ساده بود تا به آرامی و با خیال راحت به طرفدارانش قوانین نافرمانی‌های مدنی را آموزش دهد، مهارت‌های آنان را تقویت کند و شجاعتشان را به اوج برساند. او همه‌ی این خواسته‌ها را در نمک یافت.

البته راهپیمایی نمک موفق گاندی به‌تنهایی درخت استقلال هندوستان را به ثمر نرساند و ۱۷ سال نافرمانی مدنی پس از آن دست‌نشانگان امپراتوری بریتانیا را مجبور کرد تا پرمفعت‌ترین مستعمره‌ی خود را به مردمان این کشور واگذار کنند؛ اما آن سال‌ها هر لحظه برای گاندی آسان‌تر و آسان‌تر می‌شد؛ زیرا او قبلاً در راهپیمایی نمک خود را به‌عنوان رهبری معرفی کرده بود که می‌تواند کاری که شروع کرده است را به سرانجام برساند. او به همان دلایل در میان مردم هند اعتباری بی‌نظیر داشت. او فقط یک رهبر اخلاقی نبود. او صرفاً یک طرفدار ایده‌های خوب یا یک سخنران خوب نبود. او کسی بود که می‌دانست چگونه هر کاری را به سرانجام برساند.

وقتی که شما تمامی اصول پایه‌ای نظیر تعیین هدف، یافتن سمبل و نماد، شناسایی ارکان قدرت و معکوس کردن روند سرکوب را فراگیرید، می‌دانید که چگونه کاری را در سطوح بالاتر یک کنش مسالمت‌آمیز به سرانجام برسانید و چه زمانی اعلام پیروزی کرده و به مرحله‌ی بعدی بروید.

این یک قالب یا مدل هنری است که آنا هزار^{۲۴۰} در آن تبحر دارد. هزار یکی از شاگردان معنوی گاندی و یک فعال اجتماعی است که تخصصی بسیار عجیب داشت. او که در فقر به دنیا آمد، توسط یکی از اقوام خود به مومبای برده شد و در آنجا برای چند سال درس خواند؛ اما هزار مجبور شد به خاطر بی‌پولی فامیلشان در کلاس هفتم ترک تحصیل کند. او به روستای خود بازگشت و در شغلی به‌عنوان داروساز مشغول به کار شد. هزار در روستا دست به سازمان‌دهی یک گروه مبارز

²³⁹ راج در زبان هندی به معنای حکومت است.

به منظور حمایت از کشاورزان محلی در برابر ظلم و ستم زمین‌داران زد و در نهایت به ارتش پیوست. با این حال، او همیشه به کنش مسالمت‌آمیز معتقد بود و پس از بازگشت به روستای خود، بیش‌ازپیش به مبارزه‌ی سرسختانه برای بهبود زندگی خود و همسایگانش پرداخت. او برای ممنوع کردن الکل جنگید (درست می‌گویید. من هم با این یک مورد اصلاً موافق نیستم؛ اما ما باید به خاطر بیاوریم که تنها مردمی که در یک منطقه زندگی می‌کنند به خوبی می‌دانند که چه چیزی برای جامعه‌ی همان منطقه خوب و چه چیزی برایشان بد است)، زیرا اثرات نوشیدن الکل مشکلات بزرگی در روستای او به وجود آورده بود. هازار همچنین یک بانک بذر به منظور اطمینان از اینکه کشاورزان نیازمند هرگز گرسنه نمی‌مانند تأسیس کرد. او کمک کرد تا یک موسسه خیریه به منظور توان بخشی به دیگران تشکیل شود و تلاش‌های او موجب رشد گسترده‌ی سواد در آن منطقه و ساخت مدارس جدید شد. از همه مهم‌تر، هازار کمک کرد تا یک کمپین موفق برای لغو نظام کاست^{۲۴۱} شکل گیرد. به موجب این کمپین، سرنوشت بسیاری از افراد لمس‌ناپذیر دچار تغییرات مطلوبی شد. این پیروزی‌ها به هازار درسی مهم آموخت: مبارزات کوچک قابل پیروزی (به‌مانند مثال‌های شکست مایک تایسون یا انگری بردز) با اهداف کاملاً تعریف‌شده به شما برای آمادگی در مرحله‌ی بعد و مبارزه با چالش‌های بزرگ‌تر کمک می‌کنند.

هازار در سال ۲۰۱۱ و با وجود اینکه یک پیرمرد بود خود را آماده‌ی بزرگ‌ترین نبرد زندگی‌اش کرد: او به سراغ مبارزه با فساد، مشکلی بزرگ و گسترده، رفت که اقتصاد و جامعه‌ی هند را فلج کرده بود. برای مثال، یک مطالعه در سال ۲۰۰۵ توسط سازمان شفافیت بین‌الملل^{۲۴۲} نشان داد که بیش از ۶۲ درصد از هندی‌ها حاضر شده‌اند تا به منظور دریافت خدمات دولتی رشوه پرداخت کنند. هازار می‌خواست تا این مشکل را برطرف کند و برنامه‌ی او اجرای مجازات‌های سنگین‌تر علیه کارمندان خطاکار و همچنین پیاده‌سازی نظامی با مأموران محلی و کشوری قدرتمند به منظور اجرای سریع عدالت از طرف مردم بود.

دولت طرح هازار را نپذیرفت (اجرای این طرح از نظر سیاسی بسیار پیچیده بود) و او در تاریخ ۵ آوریل ۲۰۱۱ دست به اعتصاب غذا زد. هازار در مصاحبه مطبوعاتی خود اعلام کرد: «من تا زمانی که این طرح (مبارز با فساد) تصویب نشود، اعتصاب غذا خواهم کرد.»

صدها نفر به اعتصاب غذای هازار پیوستند و صدها هزار نفر در توییت و فیس‌بوک پیام‌هایی در حمایت از او منتشر کردند. خیلی زود سلبریتی‌های هند، از ستارگان بالیوود گرفته تا بازیکنان کریکت، به این مبارزه پیوستند. پیام هازار کاملاً شفاف بود؛ او به دنبال یک پایان سریع برای فساد نبود، بلکه تنها اصرار داشت تا این طرح در مجلس تصویب شود. او مصمم به کار خود بود. به علاوه، هازار نیز به‌مانند گاندی یک پیرمرد مورد احترام بود که کاملاً به هدف خود ایمان داشت. از این گذشته، مردم هازار

²⁴¹واژه کاست برگرفته شده از واژه‌ای پرتغالی به معنی نسل و نژاد است. مفهوم «کاست» یا نظام طبقاتی در جامعه و کشور هند سلسله‌مراتب اجتماعی هندوهاست. این نظام که روابط انسان‌ها با یکدیگر را دیکته می‌کند، جامعه هند را از گذشته‌های دور به چهار طبقه تقسیم کرده است.

برهمن‌ها: طبقه روحانیان

کشاتریاها: طبقه شاهزادگان و جنگاوران

ویشایاها: طبقه بازرگانان و صنعتگران

شودراها یا سادراها: طبقه کارگران

هر کس که در این چهار طبقه‌بندی ننگند «نجس» یا فرد لمس‌ناپذیر (دالیت) محسوب می‌شود.

را به خاطر پیروزی‌های قبلی او به‌خوبی می‌شناختند. خیلی زود ده‌ها هزار هوادار هزار در شهرهای بزرگ هند دست به تظاهرات زدند. ۵ روز بعد، دولت تسلیم شد و قول داد تا این طرح را به تصویب برساند.

هزار در اعلام پیروزی خود بسیار سریع و هوشمندانه عمل کرد، اما او یک کار حیاتی دیگر نیز انجام داد. او متوجه شد که پیروزی در یک نبرد به معنای پیروز در تمام جنگ نیست و گاهی اوقات این نظام سیاسی فاسد می‌تواند به‌راحتی به یک هرج‌ومرج و آشفتگی ختم شود. هزار با آگاهی از این خطر، حتی پس از این پیروزی بزرگ، فشار خود را حفظ کرد. او به طرفداران خود گفت: «نبرد واقعی تازه شروع شده است. ما چالش‌های فراوانی در پیش‌نویس قانون جدید در پیش رو داریم. ما فقط در ۵ روز به دنیا نشان دادیم که باهم بر سر یک هدف در این کشور متحد هستیم. قدرت جوانان در این جنبش نشانه‌ای از امید است.»

او در کلام خود صادق بود و دولت نیز ذاتاً تصمیمی برای تغییر اوضاع نداشت. چندین ماه بعد وقتی که دولت یک نسخه‌ی تضعیف‌شده از این لایحه را به مجلس فرستاد، هزار آن را یک «جوک ظالمانه» خواند. او قول یک اعتصاب غذای دوباره داد و تهدید کرد که حتی اگر لازم باشد به خاطر آن تا پای مرگ می‌ایستد. در عرض چند ساعت ده‌ها هزار نفر دورنگارهایی را برای دولت به‌منظور حمایت از تصمیم هزار ارسال کردند. تاکسی‌ها در شهر ممبای دست به یک اعتصاب سراسری روزانه برای همبستگی با خواسته‌های هزار زدند. هزار قبل از اینکه بتواند اعتصاب غذای خود را آغاز کند به جرم تجمعات غیرقانونی دستگیر و روانه‌ی زندان شد.

او اعتصاب غذای خود را در زندان آغاز کرد و خیلی زود با حمایت‌های گسترده روبرو شد. دولت در عرض چند ساعت با آزادی او از زندان موافقت کرد. سرکوب نتیجه‌ای عکس داده بود. با این حال، استاد تاکتیک‌های جنگی با ترک سلول خود مخالفت کرد، مگر اینکه به او اجازه داده می‌شد تا اعتصاب خود را در مجامع عمومی به‌مانند قبل ادامه دهد. چند روز از درخواست هزار گذشته بود و او مجدداً به پیروزی رسید. هزار برای ادامه اعتصاب غذای خود به محل موردنظر هدایت شد. با بدتر شدن شرایط جسمی هزار، هزاران نفری که به حمایت از او پرداخته بودند کاری از دستشان بر نمی‌آمد؛ اما آن‌ها متوجه تضادی میان بدن ضعیف و اراده‌ی قوی او شدند. او بارها و بارها اعلام کرد که اگر لازم باشد برای هدفش می‌میرد، اما خود و طرفدارانش هرگز تسلیم نمی‌شوند.

مردان جوان در سراسر هند تویی^{۲۴۳} به سر گذاشتند؛ همان کلاه سنتی سفیدرنگی که هزار همیشه به سر می‌کرد. طرفداران هزار نیز یک شعار کوتاه ساختند و فریاد زدند: «من آنا هستم.» آن‌ها قول دادند که این شعار را در هر کجا که یک پلیس یا یک مأمور اداره‌ی دولتی از آن‌ها درخواست رشوه کند، با صدای بلند فریاد بزنند.

سرانجام، ۱۲ روز پس از شروع اعتصاب غذای هزار و کم شدن تقریباً ۸ کیلوگرم از وزن بدن او همراه با ضعف و بی‌حالی، این مرد خستگی‌ناپذیر خبری خوش دریافت کرد؛ دولت مجدداً در برابر خواسته‌های او را تسلیم شد و قبول کرد تا لایحه‌ی پیشنهادی را اصلاح کند. هزار درحالی که روی یک صندلی نشسته بود و در پشت سرش تصویری بزرگ از گاندی به چشم

می‌خورد، پیروزی نهایی خود را اعلام کرد. او گفت: «من حس می‌کنم که این یک پیروزی برای کشور است.» همین‌طور بود؛ اما تنها به این خاطر که هازار می‌دانست پیروزی‌های خود را در زمان مناسب اعلام کند و تا وقتی که کار خود را به پایان نرسانده است به فشار بر دولت ادامه دهد.

تغییرات اجتماعی نظیر آنچه هازار در هند پیروز شد و آنچه ما در صربستان به دست آوردیم به‌هیچ‌وجه آسان نیستند. اهدافی به‌مانند دموکراسی، حقوق بشر و شفافیت دولت‌ها دیر به بار نشسته و نیازمند تلاش سرسختانه، استراتژی‌های شفاف و نهادهای مدنی استوار به‌منظور شکوفایی و دوام هستند. این وظیفه‌ی شماس است تا به‌عنوان یک فعال اجتماعی کاری را که شروع کرده‌اید را به پایان برسانید؛ زیرا همان‌طور که در سراسر جهان مشاهده می‌کنید، انقلاب‌های بدون تحلیل و بررسی و ثبات قدم نتایجی به‌مراتب بدتر از قبل به بار می‌آورند. شما باید مطمئن شوید هر تغییری که ایجاد می‌کنید بادوام و پایدار است. چند موضوع کاملاً مشخص وجود دارد که باید نسبت به آن‌ها هوشیار بود؛ اعلام پیروزی زودهنگام، عدم تشخیص پیروزی‌ها در زمان تحقق آن‌ها، بر باد دادن آن اتحاد قوی از طریق درگیری‌های درون‌حزبی و تفکرات سیاسی. به‌علاوه، اگرچه این موضوع کمی وسوسه‌کننده است، اما مراقب باشید که به‌راحتی به قهرمانان و نخبگان جدیدی که در جنبش شما به شهرت می‌رسند دل نبندید. فساد و سوءاستفاده از قدرت تازه کسب‌شده می‌تواند به دستاوردهای مثبت، حتی در بهترین انقلاب‌های مسالمت‌آمیز، نیز ضربه بزند. به‌علاوه در بسیاری از مواقع لباس‌های دیکتاتور سابق به تن ساکنان جدید کاخ او خوشایند و راحت به نظر خواهد رسید. ۱۰ سال پس‌ازاینکه فعالان مدنی گرجی در جنبش کمارا^{۲۴۴} از لوگوی مشت گره‌کرده جنبش مقاومت صربستان در نماد خود استفاده کردند و در سال ۲۰۰۳ دست به انقلاب گل رز در کشور زدند، میخائیل ساکاشویلی^{۲۴۵} (رهبر جوانی که پس از به قدرت رسیدن مصمم بود تا این کشور سابق عضو اتحاد جماهیر شوروی را در مسیر صحیح حقوق بشر و دموکراسی قرار دهد) پس از متهم شدن به استفاده از تاکتیک‌های دیکتاتورهای پیش از خود، در انتخابات ریاست جمهوری شکست خورد.

اما به‌عنوان فردی که عضوی از یک جنبش موفق برای ایجاد تغییر واقعی در کشور خود بوده است، قول می‌دهم که امکان یک تحول پایدار در این دنیا وجود دارد. آیا هم‌اکنون صربستان بهترین منطقه در دنیا برای زندگی است؟ قطعاً خیر. ما همین حالا نیز با مشکلات اقتصادی دست‌وپنجه نرم می‌کنیم و یک نظام آموزشی قدیمی و ناکارآمد داریم. خصلت‌های محیطی ما به دوران قرون‌وسطی بازمی‌گردد و مردم کشور به لطف جنایت‌های ضد بشری میلوشویچ برای مدتی طولانی مهر بدنامی به پیشانی داشتند. در بلگراد و هر شهر دیگری از صربستان نرخ بیکاری بسیار بالا است و فساد زیادی به چشم می‌خورد؛ اما حالا ما به آینده امید داریم، یک رسانه‌ی نسبتاً آزاد داریم و نهادهایی دموکراتیک داریم که به ما اجازه می‌دهد رهبران خود را انتخاب کرده و آن‌ها را به‌منظور پاسخگو بودن به مردم در قبال نقاط ضعف و قوتشان متعهد نگه داریم. از همه مهم‌تر، ما اعتماد به‌نفسی داریم که از دستیابی به یک انقلاب مسالمت‌آمیز موفق حاصل می‌شود. حسی خوب از توانمندی وجود دارد که از توانایی در بهبود زندگی همه‌ی افراد جامعه‌ی شما نشات می‌گیرد. به‌علاوه این حسی است که در همه‌ی فعالان مدنی خوب مشترک است. این همان چیزی است که از یک تفکر ساده و بارور حاصل می‌شود. چیزی که در یک لحظه در وجود شمار زیادی از انسان‌ها

به‌منظور ایستادن برای باورهایشان حلول می‌کند: «درک این موضوع که ایجاد یک تغییر بستگی به آن‌ها دارد». آن‌ها فهمیدند که باید به خود اتکا کرد؛ من هم امیدوارم شما نیز به این حقیقت پی ببرید.



تصویر ۳-۱۰: فعالان زن جنبش مقاومت که پیشنهاد یک راهپیمایی اعتراضی هستند؛ نوامبر ۱۹۹۹



تصویر ۱-۱۱: فعالان جنبش اشغال وال استریت در برابر پلیس در نزدیکی پارک زاکوتی با دست‌نوشته‌ای با این مضمون: «اگر ما نه، پس چه کسی؟»؛ پاییز ۲۰۱۱

فصل یازدهم

باید به خود اتکا کرد

همان‌طور که هرکسی تا پایان یک فیلم مهیج صبر کرده یا به‌عنوان یک بچه یک بشقاب کلم بروکلی را به‌منظور رسیدن به یک دسر خوشمزه تحمل کرده است، می‌توان گفت که همیشه نگه داشتن بهترین‌ها برای پایان، ایده‌ای خوب است. به‌علاوه ما در این مسیر برای شما از گاندی و مارتین لوترکینگ گفتیم، کمی در مورد شورش‌های مصر و برمه و مالدیو صحبت کردیم و تجارب خود در خلال سرنگونی میلوشویچ را با شما در میان گذاشتیم؛ اما حالا من می‌خواهم تا به شما در مورد نوع دیگری از یک قهرمان بگویم؛ قهرمانی متواضع اما کمتر الهام‌بخش. اجازه بدهید به سراغ کتی، قهرمان فرضی داستان خود، برویم. صادقانه بگویم، هیچ ویژگی خاصی در مورد کتی وجود ندارد. می‌توان تصور کرد که او در یکی از شهرهای آمریکا زندگی می‌کند و من داستان زندگی او را با استفاده از نقل‌قول‌ها و مثال‌هایی تعریف می‌کنم که از بسیاری از فعالان آمریکایی حومه شهری شنیده‌ام.

حالا کتی یک فرد خوب و کاملاً معمولی با یک کار مناسب و سه بچه است که در خانه‌ای دوطبقه زندگی می‌کند. کتی از آن دست افراد دوست‌داشتنی است که زیاد به چشم نمی‌آید. او سعی می‌کند که یک زندگی معمولی، شاد و متعادل داشته باشد و تا این اواخر نیز هرگز به هیچ نوعی از کنش‌گرایی در زندگی خود فکر نکرده بود (چه برسد به اینکه حتی بخواهد در

کنشی هم شرکت کند). کتی جوان که با نسل دهه‌ی ۱۹۶۰ تفاوت دارد، با این باور بزرگ شده که سیاست‌های دولت‌ها کثیف بوده و همه‌ی نظام‌ها فاسد هستند. به‌علاوه از نظر او مردم نیز در این کشورها تحت سلطه سازمان‌ها و دولت‌های بزرگ قرار داشته و درمانده و ناتوان هستند؛ بنابراین بهترین کار این است که سرش به کار خودش باشد و بر روی اموری تمرکز کند که می‌تواند آن‌ها را کنترل کند. کتی، به‌مانند بسیاری از ما، همواره تلاش کرده بود تا از آن آدم‌های آزاردهنده که در بیرون از سوپرمارکت به مردم بروشور می‌دهند و برای برخی از خواسته‌ها و کاندیداهای موردنظرشان کمپین برگزار می‌کنند دوری کند. او اشتیاق آن‌ها را تحسین می‌کرد، اما نمی‌خواست تا جزئی از آن‌ها باشد. کتی فقط می‌خواست که دیگران او به حال خود بگذارند.

ناگهان اوضاع تغییر کرد.

همسایگان کتی که هیچ‌وقت توجهی به تصمیمات دولت محلی نداشتند، این بار هم توجهی به مصوبه‌ی اخیر شورای شهر خود نکردند. حتی کتی هم مثل همیشه به این موضوع بی‌توجهی کرد؛ اما در عرض چند هفته، همه‌جا صحبت از این موضوع شد و کتی نیز در مورد آن در پمپ‌بنزین، در میان صحبت‌های همکاران همسرش و اعتراض‌های گوناگون در سراسر شهر شنید. خیلی زود آن زمین خالی بزرگ در کنار مدرسه فرزندان کتی به تصاحب گروهی درآمد و مشخص شد که قرار است در آنجا یک فروشگاه زنجیره‌ای عظیم ساخته شود. این پدیده‌ای بود که در جوامع سراسر آمریکا به چشم می‌خورد. به‌علاوه نیازی نبود تا شما حتماً یک مهندس شهرسازی باشید تا بدانید که وجود یک فروشگاه زنجیره‌ای در کنار مدرسه می‌تواند سبب ترافیک بیشتر، احتمال تصادف بیشتر و دیگر اثرات مخربی شود که معمولاً به هزاران دلیل ساخت آن به منطقه‌ای دور از مدارس منتقل می‌شود. با این حال، شورای شهر بدون توجه به تمامی مخالفت‌ها و با ترغیب شماری از سازندگان محلی راه را برای ساخت این فروشگاه بزرگ هموار کرد.

کتی که نگران این موضوع بود، هر کاری که به فکرش می‌رسید را انجام داد. او با چند نفر از اعضای شورای شهر تماس گرفت و پیام‌هایی برای منشی‌های آن‌ها گذاشت؛ البته او هرگز جوابی دریافت نکرد. او یک نامه به روزنامه محلی نوشت؛ این نامه چاپ شد، اما اتفاقی رخ نداد. او با دوستان خود در هیئت‌مدیره‌ی مدرسه صحبت کرد و آن‌ها به‌اتفاق یکدیگر نامه‌ای شدیدالحن به شهردار نوشتند؛ آن‌ها جوابی مؤدبانه دریافت کردند که در آن قول بررسی موضوع از سوی شهردار داده شده بود، اما شهردار هرگز این کار را نکرد. اگر شما هم تابه‌حال در هرگونه کنش محلی شرکت کرده باشید، می‌دانید که تمامی این موارد کاملاً مشابه یکدیگر هستند.

خیلی زود این فروشگاه زنجیره‌ای به بحث اصلی کتی و دوستانش تبدیل شد. موضوع فقط مشکل ایمنی بچه‌ها نبود؛ درست است که ترافیک شدید در آن نزدیکی با چالش‌هایی همراه بود، اما مشکل به حدی نبود که نتوان آن را با قرار دادن چند سرعت‌گیر مناسب یا چراغ راهنمایی حل نکرد. مسئله‌ی اصلی پدید آمدن این احساس بد بود که صاحبان فروشگاه زنجیره‌ای با کلی پول و آشنا در شورای شهر به‌راحتی نظرات خود را تحمیل می‌کردند و به هدف خود می‌رسیدند، اما شهروندان عادی شهر نظیر کتی (والدینی که بچه‌های خود را هر روز صبح به مدرسه می‌بردند، برای حفظ مدرسه و جمع‌آوری پول جشنواره‌های تهیه خوراکی برگزار می‌کردند و حضور در انجمن‌های اولیا و مربیان را به‌مانند بخش جدایی‌ناپذیری از زندگی خود می‌دیدند)

مورد بی‌توجهی قرار می‌گرفتند. کتی و دوستانش در ابتدا با این مسئله آرام برخورد کردند، اما با گذشت چند هفته و با عصبانیت به این نتیجه رسیدند که باید اقدامی جدی‌تر انجام دهند. به‌مانند بسیاری از نبردهایی که ارزش جنگیدن دارد، این نبرد هم ارزش وقت گذاشتن و به کار بردن مجموعه‌ای از تکنیک‌ها را داشت. برای مثال، کتی و دوستانش متوجه شدند که مدیریت شهر تمایلی به شنیدن صحبت‌های والدین بچه‌های آن مدرسه ندارد. آن‌ها فهمیدند که به‌اندازه‌ی کافی مهم نیستند و به‌راحتی از سوی شهردار شهر به‌عنوان افرادی بی‌ارزش مورد بی‌مهری واقع می‌شوند؛ اما کتی باهوش بود. او می‌دانست تا چگونه ارکان قدرت را شناسایی کند.

او و دوستانش متوجه شدند که مردم شهر آن‌ها افرادی خداترس هستند و همیشه به کلیسا رفته و مذهب را خیلی جدی می‌گیرند؛ درواقع، کلیساهای شهر نقش مراکز زندگی مدنی را بازی می‌کنند. کتی و متحدانش قبلاً خود را با این حقیقت قانع کرده بودند که شهردار تمایلی به صحبت با گروه‌های کوچک مردمی ندارد. به‌علاوه سازندگان فروشگاه زنجیره‌ای نیز تا زمانی که پول در دست داشتند، تسلیم نمی‌شدند؛ اما نیروهایی وجود دارد که حتی مصمم‌ترین شهرداران هم نمی‌توانند آن‌ها را نادیده بگیرند. در نتیجه کتی برای کمک به سراغ روحانی شهر رفت تا خشم خداوند را همراه خود داشته باشد. او کشیش شهر را قانع کرد تا نامه‌ای محکم به شهردار بنویسد. شهردار احمق نبود و وقتی که شکل‌گیری ائتلاف الهی علیه خود را حس کرد، به اعتراضات واکنش نشان داد و پذیرفت تا برای تغییر محل ساخت فروشگاه اقدامی کند. از آنجایی که این نامه نشانه‌ای از تغییر در یکی از مهم‌ترین ارکان قدرت شهردار بود، در مقایسه با تمامی پلاکاردهای اعتراضی، نامه‌ها و ایمیل‌های والدین خشمگین اثر بیشتری داشت.

سه ماه از اولین بی‌توجهی شهردار به کتی گذشته بود، اما او سرانجام تسلیم شد و پذیرفت تا یک جلسه‌ی استماع عمومی دیگر به‌منظور تجدیدنظر در طرح پیشنهادی برگزار کند. از آنجایی که به نظر می‌رسید کتی در حال رسیدن به نتیجه‌ی دلخواه خود است، خیلی زود همه می‌خواستند تا عضوی از گروه فعالان این شهرک باشند. حتی بی‌تفاوت‌ترین شهروندان محله هم احساس کردند که فرصت خوبی برای مبارزه پدید آمده است. تالار شهر در شب جلسه‌ی استماع عمومی پر از آدم بود. اکثر مدعوین صرفاً به این خاطر به تالار آمده بودند که نمی‌خواستند این فرصت را از دست بدهند. کتی و دوستانش هم آن‌ها را ناامید نکردند: سخنرانی آن‌ها از آن دست خطبه‌های کوبنده نبود (کتی با تمام هوشی که داشت یک چرچیل نبود)، اما کاملاً صمیمی، هوشمندانه و ملموس بود. در انتهای این نشست کاملاً مشخص بود که محل ساخت فروشگاه به منطقه‌ای دیگر منتقل می‌شود. چند هفته بعد این اتفاق رخ داد. کتی و دوستانش، با آگاهی از اهمیت اعلام پیروزی خود، نامه‌ای محترمانه و سرگشاده برای شهردار نوشتند و پس از تشکر از او، شهردار را برای بازدید از مدرسه دعوت کردند. شهردار هم دعوت آن‌ها را پذیرفت. کتی موفق شد تأثیری مهم بر شهر کوچک خود بگذارد و پیروزی بزرگی برای جامعه‌ی خود به دست آورد.

من در طول سفرهای خود به آمریکا بارها با افرادی نظیر کتی روبرو شده‌ام و بدون استثنا شنیدن داستان‌های آن‌ها لبخندی بزرگ بر صورت من می‌نشانند. درست است که سرنگونی مبارک و میلوشوویچ دستاوردی بزرگ محسوب می‌شود، اما شما هرگز نباید در زیر چکمه دیکتاتوری، باوجود امکان استفاده از اصول قدرت افراد، ناله کنید. این اصول همگانی و جهانی بوده و صرف‌نظر از شخص شما و مشکل شما کاربرد دارند.

اگر هنوز نسبت به قدرت هابیت‌های معمولی نظیر دوست خوب ما کتی شک دارید، اجازه دهید تا داستان شهروندان کیبرا^{۲۴۶} را برایتان تعریف کنیم. کیبرا به‌عنوان بزرگ‌ترین زاغه‌نشین شهر نایروبی در کنیا (به گفته‌ی برخی شاید بزرگ‌ترین زاغه‌نشین دنیا با ۵ میلیون نفر جمعیت که در کثافت و آلودگی زندگی می‌کنند)، با خطراتی برای ساکنان خود روبرو بود که می‌توانستید هرکدام از آن‌ها را تنها در یکی از بدترین نقاط دنیا بیابید. منظره‌ی این منطقه وحشتناک بود. پارکی به نام پارک جمهوری^{۲۴۷} در این ناحیه وجود داشت که به لطف بوته‌های بزرگ و سایه همیشگی درختانش، محلی مناسب برای متجاوزان محلی محسوب می‌شد. به‌علاوه نایروبی یک سد داشت که نقش یک پاتوق برای دزدان و راهزنان را ایفا می‌کرد. اگر شما در روز دریافت حقوقتان در خیابان کارانجا^{۲۴۸} راه می‌رفتید، قطعاً مورد دستبرد قرار می‌گرفتید. به‌علاوه در این منطقه توالت‌های پرنده نیز وجود داشت. از آنجایی که یک سیستم جامع و کارآمد فاضلاب در زاغه‌نشین کیبرا وجود نداشت، بسیاری از مردم این منطقه مجبور بودند تا کارشان (دستشویی) را در گودال‌های وسط خیابان‌ها انجام دهند؛ اما در شب‌هنگام، وقتی که بیرون رفتن از خانه حتی برای یک دقیقه به‌منظور قضای حاجت هم خطرناک می‌شد، مردم کیبرا خیلی راحت به حمام می‌رفتند و کارشان را در یک کیسه‌ی پلاستیکی انجام می‌دادند، در کیسه را گره می‌زدند و آن را از پنجره بیرون می‌انداختند؛ تصور می‌کنم حالا متوجه توالت‌های پرنده شده‌اید. نیازی به گفتن نیست، این پلاستیک‌ها در هر کجایی از شهر بودند. همان‌طور که تصور می‌کنید، کیبرا جای مناسبی برای زندگی نبود. شما می‌بایست به‌منظور بقا در کیبرا به‌خوبی با این منطقه آشنا می‌بودید.

متأسفانه سازمان‌های مردم‌نهادی که به‌منظور کمک به مردم این منطقه تعیین شده بودند هیچ کاری نمی‌کردند. آن‌ها اهداف بزرگی در سر داشتند، اما عمدتاً از افراد خارجی یا ثروتمندان کنیایی بودند. آن‌ها کمک‌های خوبی دریافت می‌کردند، اما این کمک‌ها گره‌ای از هیچ مشکلی نمی‌گشود. قطعاً آن‌ها می‌توانستند دستشویی‌های عمومی بسازند و شمار توالت‌های پرنده را کاهش دهند؛ اما بازهم نیازهای اساسی این زاغه‌نشین به‌طور مؤثر رفع نمی‌شد. اوضاع زمانی تغییر کرد که مردم محله خودشان دست‌به‌کار شدند. ساکنان کیبرا باهم متحد شدند و از کارهای ساده شروع کردند. آن‌ها در گام نخست اقدام به نقشه‌برداری از محله‌های خود کردند. وجود یک نقشه از این زاغه‌نشین می‌توانست ابزاری مناسب باشد که به مردم اجازه دهد اطلاعات خود را در آن ثبت کرده و به دیگران نسبت به خطرات و موقعیت‌های اطراف خود هشدار دهد. مردم می‌توانستند با این راه افراد باهوش محله‌ی خود را دورهم جمع کنند. به‌علاوه این کار اصلاً هم سخت نبود؛ زیرا امروزه نقشه‌برداری با استفاده از فناوری بسیار آسان شده است و از آنجایی که فناوری اغلب در دست قشر جوان است، گروهی از نوجوانان مجهز به GPS برای جمع‌آوری اطلاعات راهی خیابان‌ها و محله‌های اطراف شدند. آن‌ها محله‌های خود را در چهار دسته طبقه‌بندی کردند: امنیت/آسیب‌پذیری، خدمات بهداشتی، آموزش غیررسمی و آب/فاضلاب. زمانی که کار این گروه تمام شد، آن‌ها از نقشه‌ها بر روی کاغذهای ارزان قیمت پرینت گرفتند و نقشه‌ها را همراه با یک خودکار و یک کاغذ شفاف به همسایگان دادند. بسیاری از مردم با خوشحالی شروع به اضافه کردن نقاط موردنظر خود به نقشه‌ها کردند و خیلی زود شمار نقاط ثبت‌شده در پایگاه داده‌های منطقه به ۵۰۰ نقطه رسید. بعدها تعداد این نقاط بیشتر و بیشتر نیز شد. صندوق کودکان سازمان ملل متحد نیز با

مشاهده این پروژه وارد میدان شد و بودجه‌ای برای آن‌ها در نظر گرفت. خیلی زود تمام مردم کبیرا می‌توانستند هشدارهای لازم را از طریق پیام کوتاه بر روی تلفن همراه خود دریافت کنند. این سرویس به مردم کمک می‌کرد که از نقاط جرم خیز و حوادث خشونت‌آمیز در منطقه فاصله بگیرند. مردم کبیرا ساختمان به ساختمان و محله به محله پیش رفتند و جامعه‌ی خود را اصلاح کردند.

مردان و زنان جوان کبیرا نمونه‌هایی برجسته از قدرت مردم هستند که از آن‌ها به نحو احسن استفاده شده است. برخلاف بسیاری از دیگر مثال‌ها در این کتاب، این افراد به دنبال دشمنان فاسد برای سرنگونی یا دستیابی به آزادی نبودند. آن‌ها صرفاً با یکدیگر برای پدید آوردن حس امنیت در میان خانواده و دوستانشان متحد شدند. این همان بینش عمیق از فردا است.

اگرچه ساکنان کبیرا دیگر امیدی به دولت و نهادهای حکومتی نداشتند، اما همچنان باور داشتند که می‌توانند تغییری مثبت در محله‌ی خود ایجاد کنند. آن‌ها دیدگاه خود را در جامعه گسترش دادند و به سراغ نبردهایی رفتند که می‌توانستند در آن‌ها پیروز شوند. آن‌ها شوری ایجاد کردند و با استفاده از خلاقیت به نفرت خود افزودند. ساخت یک نقشه اتفاقی شگرف به‌مانند سرنگونی یک دیکتاتوری نیست و احتمالاً خبر آن نیز در صدر اخبار شبانه‌گاهی قرار نخواهد گرفت؛ اما مشارکت مردم در کبیرا باعث افزایش کیفیت زندگی آن‌ها در این منطقه شد. اگر فعالان مدنی در یک زاغه‌نشین آفریقایی بسیار فقیر توانستند در زندگی خود تغییری ایجاد کنند، پس شما هم می‌توانید.

شما باید در ابتدای شروع تلاش‌های خود این واقعیت را بپذیرید که اغلب اوقات هیچ سواره‌نظامی برای نجات شما در کار نخواهد بود. قرار نیست که فردی بزرگ‌تر، شجاع‌تر و خوش‌قیافه‌تر از شما از کوه المپ^{۲۴۹} برای حل مشکلاتتان پایین بیاید. این درس دیگری است که من از تالکین گرفتم؛ باید به خود اتکا کرد. وقتی که جنبش شما در آستانه‌ی شکل‌گیری است، معمولاً جادوگران، افراد قدرتمند، کوتوله‌های سرسخت و الف‌های زیبا در این جهان تمایلی برای کمک به شما ندارند. شما در این مسیر تنها هستید. در صربستان، کشوری با افراد دیرفهم، ۱۰ سال طول کشید تا مردم این موضوع را متوجه شوند و بفهمند که جنبش مقاومت باید به‌تنهایی در مقابل میلوشویچ بایستد. سیاستمداران ما را ناامید کرده بودند و جوامع بین‌المللی نیز درکی از اوضاع داخلی نداشتند. به‌علاوه اپوزیسیون هم کاملاً آشفته عمل می‌کرد. نه گاندلف و نه ای.تی. ۲۵۰ به دیکتاتوری ما پایان دادند و نه مشکلات ما خودبه‌خود حل شدند. این موضوع به ما بستگی داشت که چگونه تثلیث مقدس خود از اتحاد، برنامه‌ریزی و نظم مسالمت‌آمیز را به‌منظور مقابله با دیکتاتور خلق کنیم.

علاوه بر این، جنبش مقاومت به این دلیل پیروز شد که اشتیاق و خلاقیت فراوانی داشت؛ این دو ویژگی مهم باید در روح و جان شما و افرادی که با شما همکاری می‌کنند وجود داشته باشد. ما در گروه کانواس در پاسخ به فعالانی که به سراغ ما می‌آیند و به دنبال نصایح محکم یا گام‌هایی خاص برای برداشتن هستند می‌گوییم: «ما نمی‌توانیم کمکی به شما بکنیم. درحالی‌که ما می‌توانیم اصول پایه را آموزش دهیم و برخی از تکنیک‌های صلح‌آمیز مؤثر در گذشته را با آنان به اشتراک بگذاریم، اما باید دانست که راه‌حل‌های خلاقانه برای مشکلاتی که مردم هر جامعه با آن دست‌به‌گریبان هستند تنها از دل همان جامعه

بیرون می‌آید.» ما به فعالان حاضر در کلاس‌های خود می‌گوییم که به «ندای طغیان گر» خود گوش سپرده و بیاموزید تا به خود متکی باشید. مشاوران خارجی (من نیز گاهی خود را در این دسته تلقی می‌کنم) که بیشتر در حال ژست گرفتن و نمایش هستند در بیان جاودانه‌ی سرهنگ باب هِلوی این‌گونه به تصویر کشیده می‌شوند: «دسته‌ای مادر به‌خطا با چمدان‌هایی تجملی در بیرون از شهر.» وقتی که حرف از عمل می‌شود، افراد معمولی نظیر همان کتی فرضی و ساکنان واقعی کیبرا به‌مراتب آمار بهتری در ایجاد تغییر در دنیا نسبت به هر مشاور یا مستشار خارجی دارند.

با نزدیک شدن به انتهای کتاب، اجازه می‌خواهم تا کمی افشاگری کنم: یک راه صحیح و یک راه غلط برای خواندن این کتاب وجود دارد. راه غلط این است که کتاب را به‌مانند داستان‌های ماجراجویی مرور کنیم و از قصه‌های الهام‌بخش و افراد شجاع کتاب در گوشه و کنار دنیا لذت برده و به‌جای اینکه خود را فردی معمولی و بدون هدفی فوق‌استثنایی برای پیروزی ببینیم، خودمان را رهبری افسانه‌ای تصور کنیم؛ اما راه صحیح خواندن کتاب این است که اصول نوشته‌شده به‌عنوان توصیه‌های جاودانه برای زندگی را فرا گرفته و به دنبال اجرای آن‌ها در هر موقعیتی از زندگی باشید. امیدوارم وقتی که در حال خواندن این کتاب هستید، به مسائلی در جهان فکر کنید که به آن‌ها علاقه دارید. فرقی نمی‌کند که این مسائل خیلی بزرگ و همه‌گیر، مانند نابرابری اجتماعی، باشند یا خیلی کوچک باشند و به‌مانند مدفوع سگ در خیابان‌ها، تنها ساکنان یک محله را شامل شوند؛ من امیدوارم که شما پس از فراگیری اصول مربوطه به این موضوع بیندیشید که جامعه‌ی شما چگونه می‌تواند از طریق اتکا به کنش‌گرایی مسالمت‌آمیز پیشرفت کند.

اگر از این کتاب بدون هیچ دستاوردی گذر می‌کنید، لطفاً این موضوع را به خاطر بسپارید: زندگی وقتی جذاب‌تر و پرمعنی‌تر می‌شود که دست‌به‌کار می‌شوید و شروع به حرکت می‌کنید. فهمیدن این موضوع که چه میزان از زندگی مدرن به‌منظور القای حسی واهی از آرامش به ما طراحی شده، غم‌انگیز است؛ از ما انتظار می‌رود تا به سراغ انجام کاری برویم که به ما گفته شده است، زیرا این کار آسان است؛ اما اگر شما شبیه به دودا، آنا، محمد عادل، ساندر، سسیلیا، اسلوبو، سینیسا، میسکو، برزا، راسکو، عمران زهیر، هاروی میلک، ایتزیک آلروف، اندی بیچلبام، راشل هوپ، کریس ناهوم، منال الشریف، دوستان کنیایی ما در کیبرا یا همراهان گرجی ما نینی و گئورگی باشید، متوجه می‌شوید که دست روی دست گذاشتن کاری دشوار است. به‌علاوه، باینکه ما امروزه به‌اندازه‌ی کافی خوش‌شانس هستیم و فناوری‌های شگفت‌انگیزی (ابزارهای نظیر تلفن‌های همراه، شبکه‌های اجتماعی و دوربین‌هایی که همه‌جا حاضر هستند) در دست داریم که به‌راحتی هر کسی را به یک فعال مدنی تبدیل می‌کند، باید به خاطر داشته باشیم که بسیاری از جنبش‌ها قبل از اینکه ساخت این ابزارها به فکر انسان‌ها خطور کند وجود داشتند و بسیاری از مبارزاتی که پیش‌از‌حد به تکنولوژی وابسته بوده‌اند نیز متحمل شکست سختی شده‌اند.

اگر در گوگل به جست‌وجوی «انقلاب‌های فیس‌بوکی یا توییتری» بروید خواهید دید که رسانه‌ها به چه میزان تظاهرات سال‌های اخیر (از بهار عربی گرفته تا اشغال وال استریت) را پوشش داده‌اند، به‌طوری‌که انگار کنش‌گرایی عصر حاضر چهره‌ای جدید در یک تلفن هوشمند یا یک نرم‌افزار قابل داندود به خود گرفته است. به همین خاطر است که افرادی نظیر نخست‌وزیر ترکیه با خیال راحت به تلویزیون آمده و به مردم خود می‌گوید که تظاهرات در خیابان‌های استانبول کمی بیشتر از یک شورش لحظه‌ای سازمان‌دهی‌شده از طریق تویتر هستند. این توصیفی اشتباه است، اما مرتباً تکرار می‌شود. متأسفانه، این وسواس ناخوشایند به فناوری منجر به این باور شده است که برخی تصور کنند تمام چیزی که برای تغییر دنیا نیاز است یک گروه

تویتری و یک اعتراض درهم‌و‌برهم بدون رهبر است. شوربختانه، همان‌طور که همه‌ی ما مشاهده کرده‌ایم، این اعتراضات راه به‌جایی نخواهند برد. برای مثال، علیرغم اینکه ویدئوی «Kony 2012» بیش از میلیون‌ها بار در یوتیوب دیده شد، جوزف کُنی^{۲۵۱} همچنان در جنگل‌های آفریقا در حال ترک‌تازی است. هیچ‌چیزی تغییر نکرده است.

موضوع مهمی که فعالان مدنی باید بدانند این است که همه‌چیز بستگی به جامعه دارد. تمامی کنش‌ها در مورد مردم است. ایده‌های موجود در این کتاب تنها یک چهارچوب عملی هستند؛ آن‌ها بدون نیتی قاطع برای تغییر و قلبی باورمند به ایجاد تحول بلااستفاده هستند. با اتکا به تجربه‌ی شخصی و به نمایندگی از طرف همه‌ی افرادی که این مسیر معقول برای رسیدن به نتایج شکوهمند را دنبال کرده‌اند قسم می‌خورم که هیچ سبکی در زندگی وجود ندارد که رضایت‌بخش‌تر یا مبارک‌تر از ایستادگی برای خواسته‌ای باشد که تصور می‌کنید صحیح است. حتی کوچک‌ترین موجودات هم قدرت تغییر دنیا را دارند.

چند صفحه به پایان کتاب باقی نمانده و امیدوارم تا به من اجازه دهید که آخرین داستاتم را برایتان تعریف کنم. زمانی که یک نوجوان دست‌وپا چلفتی در دهه ۱۹۸۰ بوم و هنوز به سراغ سیاست، ارکان قدرت یا تئوری‌های جین شارپ در کنش‌گرایی صلح‌آمیز نرفته بودم، بیشتر وقت خود را صرف گیتار زدن می‌کردم و دوست داشتم به‌مانند برادر بزرگترم ایگور^{۲۵۲} باشم. دلیل این علاقه کاملاً واضح بود. من تنها یک پسر بچه بوم و ایگور جوانی بود که یک گروه موسیقی داشت و سلیقه‌ی او در موسیقی مورد احترام همه بود. او ۱۱ سال از من بزرگ‌تر است و در آن زمان از نظر شباهت ظاهر و رفتار نقش یک جیم کِر^{۲۵۳} صرب‌تبار از گروه سیمپل مایندهز^{۲۵۴} را برای من ایفا می‌کرد. نیازی به گفتن نیست، تمامی دختران بلگراد عاشق ایگور بر روی صحنه بودند و من عمیقاً دوست داشتم تا راه او را دنبال کنم. ایگور به‌درستی متوجه شد که دلیل علاقه‌ی من برای تقلید از او در موسیقی و ظاهر صرفاً به خاطر احترام دیگران به اوست. به همین خاطر ایگور یک روز من را به گوشه‌ای برد و درسی به من در مورد دلیل واقعی اهمیت موسیقی در جهان داد. این درس با درس‌های دیگر تفاوت داشت. او یکی از آلبوم‌های پیتر گابریل^{۲۵۵} را به من داد و به من گفت که به آهنگ بیکو^{۲۵۶} گوش کنم. این آهنگ در مورد جوانی سیاه‌پوست و کنشگری از آفریقای جنوبی بود که جان خود را در راه مبارزه با رژیم آپارتاید فدا کرد. ایگور به من گفت: «این دلیلی است که باید به خاطر آن آهنگ تولید کنی. نه برای آن دخترها، نه برای آن مردم، بلکه برای خلق اثری مثبت.» وقتی که من آن آهنگ را گوش کردم، پیتر گابریل هر کدام از هجاهای اسم بیکو را به‌مانند ناله‌ای سوزناک می‌خواند. من متوجه شدم که حق با ایگور بود. این موضوع به‌مراتب مهم‌تر از دیگر دلایل است. این چیزی بود که من می‌خواستم بخشی از آن باشم. من می‌خواستم تا اوضاع را برای مردم بهتر کنم.

Joseph Kony^{۲۵۱}

Igor^{۲۵۲}

Jim Kerr^{۲۵۳}

Simple Minds^{۲۵۴}

Peter Gabriel^{۲۵۵}

Steven Biko^{۲۵۶}

در پنجم اکتبر سال ۲۰۱۳ و بیش از سه دهه از تاریخ انتشار آهنگ بیکو و همچنین سالگرد انقلاب صربستان علیه اسلوبودان میلوشویچ، پیتر گابریل در خلال برگزاری تور کنسرت‌های اروپایی خود به بلگراد آمد. برادر من ایگور در آن زمان در خارج از کشور زندگی می‌کرد و نمی‌توانست در کنسرت حضور یابد، اما من نمی‌بایست این فرصت را از دست می‌دادم. به‌علاوه همسر من، ماشا، یا دودا و دیگر اعضای گروه کانواس نیز با من برای رفتن به کنسرت هم‌عقیده بودند. این کنسرت شگفت‌انگیز بود. ما در میان جمعیتی ۵ هزار نفری حضور داشتیم که با هر نوت بالا و پایین می‌پریدند و با جان‌ودل به همه شعرها گوش می‌کردند. من در جریان کار و سفرهای خود به‌اندازه‌ی کافی برای دیدن شماری از قهرمانان موردعلاقه‌ی خودم خوش‌شانس بوده‌ام و همیشه نیز به خاطر داشتن ارتباط نزدیک با برخی از افراد مشهور دنیا به خود افتخار کرده‌ام. برخی از افرادی که من با آن‌ها کار کرده‌ام به رهبران منتخب کشورهای خود پس از انقلاب‌ها تبدیل شده‌اند و من نیز عکس‌های فراوانی از خودم با این افراد بر دیوار اتاقم دارم؛ اما هرگز در زندگی خود به‌اندازه‌ی اتفاقی که در پایان کنسرت پیتر گابریل در بلگراد رخ داد به‌ت زده نشده بودم.

وقتی که کنسرت به پایان رسید و گابریل به جمعیت تعظیم کرد، با تابش نوری قرمز رنگ در تمام فضای اطراف مجدداً به روی صحنه بازگشت. در این زمان، همه‌ی گروه موسیقی او به‌جز درامر گروه، مَنیو کتسه^{۲۵۷}، صحنه را ترک کرده بودند. او به‌تنهایی بر روی صحنه در حال طبل زدن بود. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد، اما پیتر گابریل، مردی که موسیقی او من را مصمم به انجام تغییری در زندگی‌ام کرده بود، به‌طرف میکروفون آمد و با جمعیت سخن گفت.

او شروع به صحبت کرد: «۱۳ سال از آن روز می‌گذرد و شما در این کشور جوانانی را داشتید که شجاعت ایستادن برای حقوق مردم را داشتند و از آن زمان تاکنون در قالب گروه کانواس دست به آموزش مردم سراسر جهان با آموخته‌ها و تکنیک‌های خود زده‌اند؛ اما امروزه جوانانی در بسیاری از کشورهای سراسر دنیا وجود دارند که بازهم شجاعت ایستادن برای باورهای خود را پیدا کرده‌اند، علیه چیزی که می‌دانند اشتباه است جبهه می‌گیرند و از حقوق مردم خود دفاع می‌کنند. یکی از همین جوانان در آفریقای جنوبی دقیقاً همین کار را انجام داد و جان خود را فدا کرد. نام او استیون بیکو است.»

با این سخنان، گروه گابریل مجدداً به صحنه بازگشتند و شروع به نواختن کردند. من حیرت‌زده بودم و به خاطر این جملات نمی‌دانستم باید چه کار کنم. زانوهای من شروع به لرزیدن کردند. ماشا من را محکم گرفت. احتمالاً او می‌دانست که من در آستانه‌ی زمین خوردن هستم. او بهتر از هرکسی در جمعیت حرف‌های گابریل و مفهوم آن آهنگ برای من را متوجه می‌شد. سرانجام زمانی که گابریل به خط «حالا چشمان تمام دنیا به شماست» از آهنگ رسید، مشت گره‌کرده‌ی خود را تا جایی که می‌توانست بالا آورد و به جمعیت به سبک جنبش مقاومت ادای احترام کرد. مردم سر از پا نمی‌شناختند و در جواب او مشت‌های خود را بالا آوردند و شروع به همخوانی با گروه کردند. زمانی که آهنگ به پایان رسید و قبل از اینکه گابریل صحنه را برای بار آخر ترک کند، سخن پایانی خود را با جمعیت در میان گذاشت.



تصویر ۱۱-۲: پیتر گابریل در حال اجرای آهنگ بیکو و ادای احترام به جمعیت با مشت‌های گره‌کرده در کنسرت خود در بلگراد

او گفت: «هر اتفاقی که در اینجا رخ دهند، بستگی به شما دارد.»

او سپس میکروفون را به طرف جمعیت چرخاند و از صحنه بیرون رفت.

سخن آخر

اگر شما تا به اینجای کتاب رسیده‌اید، از نظر من دو احتمال وجود دارد. احتمال اول اینکه شما همسر من، ماشا، هستید. به همین خاطر باید بگویم که من تو را بسیار دوست دارم و از تو برای حمایت‌ها و کمک‌هایت سپاسگزارم. احتمال دوم این است که شما علاقه‌مند به ایجاد تغییرات مثبت در جامعه‌ی خود هستید؛ اگر چنین است، پس من تصور می‌کنم که به کمی صحبت بیشتر نیاز است.

به طور سنتی، شما در انتهای چنین کتابی با حجم بالایی از خوش‌بینی و جملات ترغیب‌کننده روبرو خواهید شد که شما را به شیوه‌ی خودتان به طرف جنبش خودتان، مبارزه‌ی خودتان و چالش خودتان پیش خواهد بود؛ اما من یک صرب هستم. ما صرب‌ها خوش‌بین نیستیم و کلمات ترغیب‌کننده نمی‌تواند به آسانی به زبان مردمی بیاید که تاریخ آن‌ها به چندین جنگ طولانی تقسیم شده و بین هر جنگ فاصله‌ی کوتاهی وجود داشته است. در عوض من به شما پندهایی خواهم داد که به‌سختی به‌دست آمده است.

موضوع اول شانس است. تمامی اصول تشریح شده در این کتاب، از استراتژی‌های بزرگ گرفته تا تاکتیک‌های کوچک، همگی کاربردی و عملی هستند، اما ما انسان هستیم و انسان بودن به این معنی است که همیشه پای موضوعی تصادفی، عجیب و غیرقابل‌پیش‌بینی در میان است که یا شما را به شکوه و پیروزی می‌رساند یا تمام برنامه‌های دقیق شما را نابود می‌کند. من این مورد را بارها مشاهده کرده‌ام: برای مثال، پس از یک برنامه‌ریزی کاملاً دقیق برای یک تظاهرات، تنها ۵ فعال مدنی به خیابان‌ها آمدند زیرا این تظاهرات با یک بازی مهم فوتبال همزمان شده بود، یا اینکه هیچ‌کس انتظار نداشت یک جنبش به موفقیت برسد تا اینکه پیام‌ها و ویژگی‌های آن، به دلایلی، مورد توجه عموم قرار گرفت. اگر برای تبدیل اصول تشریح شده در این کتاب به حقیقت بی‌تاب هستید، به یکی از مشهورترین جملات محقق نظریه آشوب، مورفی^{۲۵۸}، فکر کنید که می‌گوید: «هر خطای ممکن رخ خواهد داد.» طبق این اصل هر چیزی که بتواند به خطا برود، دچار خطا خواهد شد. برای این که مطمئن شوید قربانی قانون مورفی نخواهید شد، این دو کار ساده را انجام دهید. اول تکالیف خود را انجام داده و تا جایی که می‌توانید دقیق و ریزبین باشید: فهرست‌ها و نمودارهای عقلانی بسازید و هیچ‌چیز را تا جای ممکن به شانس و اقبال نسپارید. دوم اینکه متین و متواضع باشید و پیاموزید که شکست‌ها نیز بخشی از فرآیند ایجاد تغییر شما هستند.

اما از آنجایی که نمی‌توان شانس را کنترل کرد، باید به سراغ کنترل، یا حداقل تغییر، جامعه رفت. به‌علاوه مردم دقیقاً همان چیزی هستند که در این بازی به آن نیاز است. فرقی نمی‌کند که در مقابل عده‌ی زیادی از افراد غریبه بایستید و مشتاقانه نظرات خود را بیان کنید، در حیاط دانشگاه خود بروشورهای ارزان‌قیمت پخش کنید یا در خیابان‌ها در مقابل چشمان جست‌وجوگر پلیس راهپیمایی کنید (هر زمان که شما ریسک کنید، در مقابل سرکوب بایستید و وارد یک فعالیت پرشور نه به‌عنوان یک نظاره‌گر، بلکه به‌عنوان یک نفر عضو شوید)، شما در برخی موارد قطعاً دچار ترس خواهید شد. شما می‌توانید قوی‌ترین فرد روی زمین باشید، اما بازهم می‌دانید که روزی خواهد آمد که در آن زمان احساس وحشت، ناراحتی یا اضمحلال

می‌کنید. این ماهیت انسان است؛ وقتی که مرتکب ریسک‌های بزرگ و متهورانه می‌شوید و تلاش می‌کنید تا تغییراتی بزرگ و اساسی را پدید آورید، با مخالفتی بزرگ و سرسختانه روبرو می‌شوید. اگر سعی کنید تا به‌تنهایی در مقابل آن بایستید، اگر هرگز سختی و شادی‌های خود را با دوستان به اشتراک نگذارید، هرگز به موفقیت بزرگی نخواهید رسید. من بیش از یک دهه از عمر خود را با انقلابیون و آشوبگرانی گذرانده‌ام که در زمره‌ی سرسخت‌ترین انسان‌های این سیاره هستند. باین حال من شکست آن‌ها را در زمانی که سعی کردند همه‌ی کارها را خودشان انجام دهند دیدم. قدرت مردم به‌مانند یک ورزشی گروهی است.

به‌علاوه هر تیم ورزشی به همه نوع بازیکنی نیاز دارد. مایه شرمساری است که اگر در پایان این کتاب دوباره به سراغ داستان موردعلاقه‌ام، ارباب حلقه‌ها، نروم. در هسته‌ی آن داستان شماری شخصیت متعهد وجود دارد که در حال یورش به‌طرف یک خواسته غیرممکن و خطرناک هستند و بخش جذاب ماجرا اینجاست که همه‌ی آن‌ها باهم تفاوت‌هایی دارند. اگر من این کتاب را نوشته بودم، احتمالاً به سراغ عده‌ای از افراد بلندقد، شماری شمشیرزن خوش‌قیافه و شخصیت‌هایی از نوع بازیگران فیلم جی.آی. جو^{۲۵۹} می‌رفتم که به سرزمین میانه حمله کرده و اورک‌ها را نابود می‌کنند؛ اما تالکین باهوش‌تر از من است؛ گروه موردنظر او شامل افراد قوی و ضعیف و همچنین موجوداتی می‌شود که اصلاً انسان نیستند. مثلاً الف‌ها و کوتوله‌ها. تیم تالکین از نفرات کوچک و بزرگ، سرسخت و وفادار تشکیل شده است. او می‌دانست که وظایف بسیار دشوار، نظیر جنگیدن با یک جادوگر شیطانی قدرتمند یا یک دیکتاتور صرب، نیازمند مهارت‌ها و استعدادهای فراوانی است. این ویژگی‌ها به‌ندرت در یک نفر یافت می‌شود. به‌منظور استفاده از قدرت مردم، نیاز است تا به‌مانند یک سبد سهام، به سراغ تنوع در افراد رفت. به‌جای اینکه فقط به دنبال افراد دلخواه خود باشید، یا به سراغ افراد جذاب بروید یا اشخاصی را انتخاب کنید که قادر به ارائه‌ی توصیفات موشکافانه هستند، سعی کنید تا نیازهای خود را شناسایی کرده و با توجه به آن‌ها نیرو جذب کنید. برای مثال، اگر قصد دارید تا مجموعه‌ای از اجراهای خیابانی به‌منظور افزایش آگاهی ترتیب دهید، بهتر است تا با مشتی تردست، دلقک و عروسک‌گردان دوست شوید. اگر به دنبال راه‌اندازی یک کنش آنلاین هستید، با برنامه‌نویسان کامپیوتری همکاری کنید. اگر می‌خواهید تا در رسانه‌ها محبوب شوید، افرادی را استخدام کنید که دست‌به‌قلم بوده و تجربه خبرنگاری دارند. یا اینکه طراحان گرافیکی بااستعداد را بیابید و به ایده‌های آن‌ها گوش فرا دهید. هرچه ائتلاف شما بزرگ‌تر و پرنرگ و لعاب‌تر باشد، شانس موفقیت شما نیز بیشتر می‌شود.

امید من این است که این کتاب نه‌تنها یک راهنمای ساده برای فعالان صلح‌طلب بلکه سندی باشد مبنی بر اینکه حتی کوچک‌ترین موجودات، یا به تعبیر خودمان هابیت‌های معمولی، هم می‌توانند در مقابل نیروهای قدرتمند بایستند و با اتکا به خلاقیت، از خودگذشتگی و شجاعت خود، دنیا را برای بهتر شدن تغییر دهند. در زندگی واقعی، درست برخلاف سرزمین میانه، این داستان هرگز به پایان نمی‌رسد. سال‌ها همکاری با فعالان مدنی در سراسر جهان به من آموخت که تغییر همواره در هراندازه‌ای حاصل می‌شود. آیا به دنبال راهی برای جلب نظر مردم هستید؟ شما هنوز به تشکیل یک جنبش نیاز دارید. جنبشی مردمی و بزرگ ساخته‌اید؟ شما همچنان یک دیکتاتور برای مبارزه در سر راه دارید. دیکتاتور را سرنگون کرده‌اید؟ حالا زمان آن رسیده است تا آستین‌های خود را برای حفظ و تحکیم دموکراسی بالا بزنید.

ایده‌های این کتاب، نه به‌عنوان طرحی برای یک کمپین محدود و یک‌بارمصرف، بلکه به‌عنوان راهنمایی برای یک زندگی مدنی پیوسته و مشارکت اجتماعی به‌خوبی درک می‌شوند. نکات موجود در این کتاب نه تنها به شما ابزار، بلکه مهم‌تر از آن، قوت قلب می‌دهند تا با زندگی به شیوه‌ای متفاوت برخورد کرده و درک کنیم که بزرگ‌ترین تغییرات (همان تغییراتی که بعیدتر و طولانی‌تر از بقیه هستند) هرگز با توپ و تانک و کشتی‌های جنگی یا استفاده از کمک مستشاران گران‌قیمت با کت‌وشلوارهای شیک و کیف‌های چرمی به دست نمی‌آید. بلکه تغییرات پایدار توسط زنی خسته حاصل می‌شود که از دادن صندلی خود به یک سفیدپوست در یک اتوبوس خودداری می‌کند؛ توسط مالک زیرک یک دوربین فروشی حاصل می‌شود که راه خود به‌سوی شورای شهر را پیدا می‌کند؛ یا توسط مردی هندی با جثه‌ای نحیف و استخوانی حاصل می‌شود که برای هدف خود اعتصاب غذا کرده و لباس‌های ساده‌ی ساخت دست خود را به تن می‌کند. این قهرمانان (رزا پارکس^{۲۶۰}، هاروی میلک، گاندی و دیگران) به این خاطر که خیلی خاص هستند محترم شمرده نمی‌شوند، بلکه به خاطر معمولی بودنشان است که در میان مردم احترام دارند. آن‌ها کاری نکردند که هیچ‌کدام از ما نتوانیم انجامش دهیم. تنها دلیلی که آن‌ها در تاریخ ماندگار شدند این است که برخلاف بسیاری از ما شجاعت در عمل داشتند و در انجام کار خود هوشمندانه رفتار کردند.

تصور غلطی وجود دارد که تنها افراد نخبه در جامعه مهم هستند و تمامی تغییرات، پیشرفت‌ها یا عقب‌نشینی‌ها به‌طور سحرآمیزی از وجود اهریمنی یا حریص آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. شما می‌توانید این ترس آمیخته با احترام برای افراد قدرتمند را در هر زمان که از کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی رد می‌شوید احساس کنید. در روزنامه‌ها همیشه به چه چیزهایی پرداخته می‌شود؟ ثروتمندترین تاجران، مشهورترین بازیگران، سریع‌ترین خودروها و دخترانی با بزرگ‌ترین سینه‌ها! حالا دیگر نمی‌خواهم در مورد مجله‌های بدن‌سازی صحبت کنم. جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم به قوی‌ترین‌ها و توانا‌ترین‌ها احترام گذاشته و آن‌ها را می‌پرستد. این یک واقعیت تلخ در زندگی است که هیچ‌کس اهمیتی به افراد ضعیف و متواضع نمی‌دهد؛ اما از آنجایی که ما متوجه شده‌ایم، حتی کوچک‌ترین موجودات هم قادر به تغییر جهان هستند.

در این مسیر شما با افراد زیادی مواجه خواهید شد که شک دارند یک نفر می‌تواند موجب تغییر شود. آن‌ها همان افرادی هستند که ترجیح می‌دهند به ارتش‌های قوی، رهبران کاریزماتیک و سازمان‌های بزرگ اعتماد کنند. افراد دیگری (نظیر اکثر دیکتاتورها و بسیاری از فعالان با مواضع افراطی) هستند که می‌خواهند همه‌چیز را از دریچه‌ی توهم توطئه ببینند. از نظر این آقایان و خانم‌ها، همیشه سازمان‌هایی نظیر CIA، NSA، سازمان تجارت جهانی یا روشن‌فکران در پشت تمامی اتفاقات این سیاره حضور دارند. این افراد گروه کانواس و شما را آلت دست آمریکایی‌ها، ابزار جورج سوروس^{۲۶۱} و گروه بیلدربرگ^{۲۶۲}، عوامل اطلاعاتی صرب و بدتر از این‌ها می‌دانند. اگر در شبکه‌ی اجتماعی توییتر یا رسانه‌های دولتی دیکتاتورها در سراسر جهان (کانال‌هایی نظیر راشا تودی در روسیه یا آژانس‌های خبری عربستان سعودی، ایران و ونزوئلا) با انتقادات گسترده روبرو شدید، تنها سعی کنید تا صبر پیشه کرده و بدانید که تمامی این رفتارها بخشی از این بازی هستند.

Rosa Parks^{۲۶۰}

George Soros^{۲۶۱}

Bilderberg Group^{۲۶۲}

مشکل این است که بسیاری از افراد، صرف‌نظر از جایگاه سیاسی آن‌ها، از این تفکر شایع رنج می‌برند که تنها دولت‌ها و سازمان‌های بزرگ در این دنیا مهم هستند. در حرفه‌ی شما به‌عنوان یک فعال مدنی، افراد به توانایی‌های شما برای دستیابی به هر هدفی به‌عنوان یک فرد تنها شک دارند یا اگر هم موفقیت شما را ببینند اصرار دارند که شما حتماً عروسک خیمه‌شب‌بازی نیروهای بزرگ‌تر و شریرتر هستید. در هر دو حالت تنها چیزی که آن‌ها به شما می‌گویند این است که نمی‌توانند به توانایی خود برای ایجاد تغییر باور کنند. به آن‌ها لطفی کرده و ثابت کنید که اشتباه می‌کنند.

امیدوارم این کتاب کوچک توانسته باشد برخی از بهترین اصول و مثال‌هایی را برای شما تشریح کند که ما در کنش‌های مسالمت‌آمیز خود در طول چند دهه به کار می‌بستیم. باین‌حال، بخش مربوط به شجاعت و دلاوری بستگی به شما دارد. من نمی‌توانم به شما بگویم که شجاع باشید، اما می‌توانم بگویم که شما هرگز تنها نیستید. ایمیل من psrdia@gmail.com است و هر زمان که خواستید برای من یادداشتی بنویسید، سؤالی بپرسید، یک مشورت بگیرید یا حتی سلامی کنید، من در خدمت شما هستم. این ایمیل شخصی من بوده و من معمولاً خودم آن را بررسی می‌کنم.

مراقب باشید و دست‌به‌کار شوید. به‌علاوه بدانید که شما حتی اگر شکست هم بخورید، حداقل در زمره‌ی آن افراد انگشت‌شمار و خوش‌شانسی هستید که به‌مانند هابیت‌های شجاع تالکین از شهر شایر^{۲۶۳} بیرون آمدند و تلاش کردند تا کار درست را انجام دهند. بالاخره فردی باید حلقه را به موردور ببرد. شاید آن فرد شما باشید.

صحيح و سالم باشید، آرزوهای بزرگ کنید و لطفاً ارتباط خود با ما را قطع نکنید.

این کتاب را به دوستانم تقدیم می‌کنم؛ افرادی که به من اعتماد کرده و از من در این مسیر دیوانه‌وار برای همکاری با آشوب‌گران سراسر جهان حمایت کردند. به‌علاوه این کتاب را به پسر کوچکم، موما، تقدیم می‌کنم؛ امید من این است که بتوانیم دنیای بهتری برای او به یادگار بگذاریم.

سپاسگزاری

در هر پروژه‌ی بزرگی افرادی حضور دارند که برای کمک و مشاوره به شما زمان می‌گذارند. من یک سپاسگزاری بزرگ به دوستانم و همکارانم در سراسر دنیا بدهکارم. افرادی که چالش‌ها، ریسک‌ها و تمامی اوقات خوب خود را با آن‌ها شریک بوده‌ام. مراتب سپاس و قدردانی خود را به اعضای گروه کانواس در بلگراد شامل بوکا، برزا، مارسلا، ناتاشا، اسلوبو، جلینا، ساندار، میسکو، راسکو و سینیسا و دوستان عزیزم آنا، دودا، عمران، K2، گئورگی، نینی، سسیلیا، سارا، ماکسیم، حسام و تمامی افراد دیگری که نمی‌توانم نام آن‌ها را بیاورم اعلام می‌دارم؛ افرادی که هرروزه در سراسر دنیا در حال تلاش برای ساختن دنیایی بهتر برای خودشان و نزدیکانشان هستند.

شمار افراد و سازمان‌هایی که به انتشار پیام جنبش مسالمت‌آمیز کمک کردند و الهام‌بخش من بودند به حدی زیاد است که ممکن است تمام این کتاب را فراگیرد؛ بنابراین من را به خاطر مختصر بودن این فهرست ببخشید. یک تشکر بزرگ از استاد جین، سرهنگ باب، زوران جینچیچ، جمیلا، داگ و چارلی، لورین و جارد، تور و الکس، اندرو و اِما، برادران ریاحی، جان جکسون، لیل، جان گود و منیر دارم. وجود شما در زندگی من به‌مانند یک نعمت است.

از ماشا تشکر می‌کنم که حمایت، صبر و بردباری او در طول روزها و شب‌های طولانی تألیف این کتاب ستودنی بود. من همیشه عاشق تو هستم و از تو به خاطر اینکه من را از آپارتمان بیرون نکردی ممنونم.

از ابتدای این مسیر ادبی نماینده‌ی من، آنه ایدلشتاین^{۲۶۴}، یک راهنمای خستگی‌ناپذیر بود و صفحات این کتاب در صورت نبودن ویراستار من، سیندی اشپیگل^{۲۶۵}، هرگز شکل نمی‌گرفت؛ چشمان تیزبین و حضور ذهن استثنایی او به چاپ این کتاب کمک کرد. از هردوی شما به خاطر همکاری و از همه مهم‌تر ایمان راسخ در این پروژه سپاسگزارم.

درنهایت، با افتخار در زیر سایه‌ی بلندی از مردمانی شجاع در هر گوشه‌ای از این دنیا می‌ایستم که در مبارزات صلح‌آمیز کوچک و بزرگ شرکت کرده‌اند. به محمد عادل، رهبر جنبش ششم آوریل در مصر، ادای احترام می‌کنم که به خاطر سازمان‌دهی تظاهرات دموکراسی‌خواهانه در زمستان ۲۰۱۳ دستگیر شد.

مارتین لوترکینگ در سخنرانی خود از یک اندیشمند آمریکایی نقل قول می‌کند: «منحنی اخلاق جهانی اگرچه طولانی است، اما انحنای آن به سمت عدالت می‌رود.»^{۲۶۶} امیدواریم که همیشه این‌طور باشد.

Anne Edelstein^{۲۶۴}

Cindy Spiegel^{۲۶۵}

^{۲۶۶} این نقل قول متعلق به تئودور پارکر است.

درباره نویسنده

سردیا پوپویچ^{۲۶۷} یک فعال سیاسی صرب تبار و مدیر اجرایی مرکز کنش‌ها و استراتژی‌های مسالمت‌آمیز کاربردی (کانواس) است. او رهبر جنبش مدنی دانشجویی مقاومت بود که به سرنگونی اسلوبودان میلوشویچ، رئیس‌جمهور صربستان، کمک کرد. پوپویچ در مدرسه‌ی هاروارد کندی، دانشگاه نیویورک و دانشگاه کلرادو تحصیل کرده است. او در بلغراد زندگی می‌کند.